ط

دیوان عطّار

شیخ فریدالدّین محمّد عطّار نیشابوری

به اهتمام و تصحیح

تقی تفضّلی

شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

شیخ فریدالدین محمد عطار نیشابوری از شعرای بزرگ و مشهور ادب فارسی در قرن ششم است. در حدود سال ۵۴۰ هجری در نیشابور متولد شده و در سال ۶۱۸ در قتل عام نیشابور به دست مغول شهید شده است و اکنون آرامگاهش در نیشابور زیارتگاه اهل دل و دوستداران شعر و ادب فارسی است. تعداد کتبی را که به شیخ عطار نسبت داده‌اند از یکصد جلد متجاوز است ولی اهل تحقیق کتبی را از عطار دانسته‌اند که خود او در آثارش از آنها نام برده است و آنها عبارتند از: مصیبت نامه، الهی نامه، اسرارنامه، مختارنامه، منطق الطیر، خسرونامه، دیوان غزلیات و قصاید، جواهرنامه، شرح القلب. چون تذکرة الاولیاء را که نثر است بر این نه کتاب منظوم بیفزائیم آثار شیخ عطار به ده کتاب بالغ می گردد. از دو کتاب جواهرنامه و شرح القلب اثری پیدا نیست.

دیوان عطار

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیم

فَبَشِّرْ عِبادِالَّذینَ یَسْتَمِعُونَ القَوْلَ فَیَتَّبِعُونَ اَحْسَنَه
اُوْلئِك الَّذینَ هَدیٰهُمُ اللهُ وَ اُوْلئِكَ هُمْ اُوْلُوا الْاَلْبابْ.

پس بشارت ده بندگان مرا، آنان که سخن را می شنوند
و بهترینش را پیروی می کنند، آنان کسانی هستند که
خدای هدایتشان کرده و خردمندان هم آنانند.

دیوان عطّار

شیخ فریدالدّین محمد عطار نیشابوری

به اهتمام و تصحیح

تقی تفضلی

شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

۱۷۵

چاپ اول: ۱۳۴۱

چاپ پنجم: ۱۳۶۸

عطار، محمدبن ابراهیم، ۵۳۷–۶۲۷ ق.
دیوان عطار.

ص. ع. بانگلیسی:
The Divan of Attar Nishaburi

۱. شعر فارسی– قرن ۶. الف. تفضلی، تقی،
۱۲۹۶– مصحح. ب. عنوان.
PIR
۸فا۱/۲۳

شرکت انتشارات علمی و فرهنگی
وابسته به
وزارت فرهنگ و آموزش عالی

سه‌هزار نسخه ازاین‌کتاب در چاپخانه شرکت انتشارات علمی‌وفرهنگی چاپ‌شد.

بسم‌الله الرحمن الرحیم

فرهنگ اسلامی، که با کتاب خدا و سنت رسول اکرم(ص) وآداب اهل بیت عصمت و طهارت(ع) پایه‌ریزی شده است، مقدسترین واستوارترین فرهنگ جهانی است. این فرهنگ، که پس از چهارده قرن همچنان زنده و پویاست، بهترین عناصر و مایه‌های فرهنگهای باستانی از جمله فرهنگ ایرانی را جذب کرده، تعالی بخشیده و دربنای خلل ناپذیر وحدت تمدن اسلامی به کار برده است.

آثاراین فرهنگ درخشان درفراخنای جهان همه جا به چشم می‌خورد و تلألؤ آنها درموارد بیشماری خیره کننده است. از جملهٔ این ذخائر گرانبها کتب و رسائلی هستند که درمعتبرترین گنجینه‌های دنیای شرق و جهان غرب خفته‌اند و درلابلای اوراق آنها حاصل تجارب ظاهری وباطنی هزاران رهروطریق علم و ایمان بازتاب یافته است.

بجرأت می توان گفت که آثار مکتوب فارسی وعربی به‌طورعمده و دراساس، مبلّغ ومروج اندیشه‌های اسلامی‌اند. از این روبرای بیرون کشیدن این آثار پرارزش از زیر گرد غلیظ نسیان هرچه کوشش شود اندك است. مرکز انتشارات علمی‌وفرهنگی، براین اساس ونیاز، مجموعهٔ **میراث ایران واسلام** را به یاری خداوند بنیان نهاده است.

هدف این است که به اندیشه‌های اصیل فرهنگ اسلامی جان‌تازه بخشیم، ارزش آنهارا درپرتومعنویت انقلاب‌اسلامی بازشناسیم وبا ارائهٔ سهم‌پرافتخاری که‌این افکار در فرهنگ جهانی داشته‌اند، اعتماد به‌نفس روشنفکران مسلمان را تقویت کنیم.

این مجموعه،آثار قدما را در رشته‌های گوناگون معقول ومنقول دربرمی گیرد و در آن، نخست به نشرامّهات کتب ومصنفات معتبری توجه می‌شود که چشم‌اندازهائی تازه در جهان اندیشه و ذوق گشوده وکلید دروازه‌های روضات معنوی نوی را به دست داده‌اند.

مرکز انتشارات علمی وفرهنگی امیدوار است به حول وقوهٔ‌الهی وبا پایمردی و قدم‌صدق ارباب علم‌ومعرفت، دراین‌راه خجسته، خدمات ارزنده‌ای تقدیم‌دارد. ان‌شاءالله.

مرکز انتشارات علمی وفرهنگی

فهرست مطالب

فهرست غزلیات

ح

د

ر

ه

ی

قصاید

ترجیعات

مقدمهٔ چاپ دوم

شرح حال عطار

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

شیخ فریدالدین محمد عطار نیشابوری از شعرای بزرگ و مشهور ادبیات فارسی است.

اگر چه عطار به شعر و شاعری اعتنا ندارد و شعر را در چشم او مقداری نیست وراضی نیست که اوراشاعر بشمارند وبه‌وزن وردیف‌وقافیه نمی‌اندیشد وخودرا بیشترمردحال می‌داند و فقط به معنی توجه دارد، ولی باید به حق و انصاف اورا ازفصیح‌ترین شعرای زبان فارسی دانست.

باید مردی صاحب عقل و ژرف‌بین و خوش ذوق باشد وکژبینی را کنار بگذارد و در دریای مواج و متلاطم و بی‌کرانهٔ شعر عطار به‌غواصی بپردازد و اشعار نغز اوراکه فراوانست جداکند وآنرا باشعر فصیح‌ترین شعرای زبان فارسی مقابله‌کند و بسنجد تا دریابدکه شعر عطار نه‌تنها ازحیث بیان معانی بلند انسانی و عرفانی مقامی بسیار ارجمند دارد بلکه از حیث قالب لفظ نیز درکمال فصاحت و بلاغت است.

شاعرم مشمر که من راضی نیم | مرد حالم شاعر ماضی نیم
عیب از شعر است و این اشعار نیست | شعر را در چشم من مقدار نیست
تو مخوان شعرش اگر خواننده‌ای | ره به معنی بر اگر داننده‌ای
شعر گفتن چون ز راه وزن خاست | وز ردیف و قافیه افتاد راست
گر بود اندك تفاوت نقل را | کژ نباید مرد صاحب عقل را[1]

۱ـ (مصیبت نامه تصحیح دکترنورانی وصال ص۳۶۸ س۱۹)

نام و لقب عطار

نام عطار بدون تردید محمد است زیرا علاوه برآنکه اغلب تذکره‌نویسان اورا به همین نام نامیده‌اند خود شیخ عطار مکرر دراشعارش نام خودرا محمد ذکر کرده‌است. از جمله :

من محمد نامم و این شیوه نیز ختم کردم چون محمد ای عزیز[۱]

لقب شیخ عطار نیز بدون تردید فریدالدین است زیرا باز علاوه براینکه تمام مورخین و تذکره نویسان او را بدین لقب خوانده‌اند در صفحهٔ اول و آخر نسخهٔ نفیسی از غزلیات و قصاید عطار که درکتابخانهٔ مجلس شورای ملی موجود است و تاریخ کتابت آن ۶۸۲ یعنی ۶۵ سال پس از شهادت عطار می‌باشد[۲] . لقب عطار را فریدالدین ذکر کرده است . علاوه براین خود شیخ عطار در بسیاری از قصاید و غزلیات و مثنوی‌ها گاهی خود را فرید می‌نامدکه ظاهراً مخفف لقبش همان فریدالدین می‌باشد .

سال تولد و وفات عطار

آغاز و پایان زندگی عطار بدرستی معلوم نیست سال تولد ووفات او را تذکره‌نویسان به تفاوت ذکر کرده‌اند[۳] .

چنانکه از مجموع گفته های مختلف برمی‌آید سال تولد عطار در حدود ۵٤۰ می‌باشد و سال وفاتش در حدود سال ۶۱۸ در قتل عام نیشابور در فتنهٔ مغول اتفاق افتاده است .

بنابراین شیخ عطار قریب به هشتاد سال عمر کرده است واین‌سال عمر باآنچه خود شیخ عطار در بارهٔ سنین عمر خود ذکر می کند وفق می‌دهد.

عطار در اشعارش سنین مختلف عمر خود را از سی سالگی تا هفتاد و اند سالگی متذکر گردیده است :

به زیر خاك بسی خواب داری ای عطار مخسب نیزچوعمرآمدت به نیمهٔ شصت[٤]

دردا و دریغا که چو در شصت فتادم از درج صدف ریخته شد سی گهرمن[۵]

تو غافلی و به هفتاد پشت شد چوکمان توخوش‌بخفته‌ای‌وتیرعمررفت‌ازشست[۶]

مرگ درآورد پیش وادی صدساله را عمر توافکند شست در سر هفتاد واند[۷]

---

۱ ــ مصیبت‌نامه تصحیح دکتر نورانی وصال ص۳۶۷ س۲۱ ۲ ــ این نسخه قدیم‌ترین نسخهٔ شناخته شده از دیوان عطار در ایران می‌باشد و در تصحیح غزلیات وقصاید عطار مورد استفادهٔ نگارنده قرارگرفته است وشرح آن در صفحات بعد خواهدآمد ۳ــ رجوع شود به‌لباب‌الالباب، نفحات‌الانس، تذکرهٔ‌دولتشاه،مجالس‌المؤمنین‌وتذکره‌های دیگر ٤ــ همین دیوان ص۳۶ س۷ ۵ــ همین دیوان ص ۸۱۶ س ۱۹ ۶ــ همین دیوان ص۳۵ س۷ ۷ــ همین‌دیوان ص۷۵۶ س۹

شیخ عطار ازخدا خواسته بوده‌است که با روئی از گریه خونین و پیشانی‌خاک‌آلوده جان بجان آفرین تسلیم کند :

خدایا جانم آنگه خواه کاندر سجده‌گه باشم
زگریه کرده خونین روی و خاک‌آلوده پیشانی[1]

و شاید تصادفاً از تیغ خونریز مغول با چنین وضع و حالی یعنی با روی خونین و پیشانی خاک‌آلود جان به جان‌آفرین تسلیم کرده باشد.

شیخ عطار در شهر نیشابور یا قریهٔ کدکن که از قرای بزرگ خراسان است واز نزدیکی نیشابور آغاز می‌شود بدنیا آمده است و ظاهراً تاقبل از حوادث ترکان غز در شهر قدیم نیشابور ساکن بوده و اواخر عمر را تاوقت شهادت در شهر جدید نیشابور یا شادیاخ[2] بسر برده است و درهمانجا بخاک سپرده شده است.

اکنون آرامگاهش در نیشابور کعبهٔ اهل دل و قبلهٔ عاشقان‌دل آگاه است.

زندگی عطار

شیخ عطار داروخانه‌ای داشته‌است که درآن به‌کار طبابت می‌پرداخته است و در هرروز عدهٔ زیادی باو مراجعه می‌کرده‌اند :

به شهر ما بخیلی گشت بیمار — که نقدش بود پنجه بدره دینار
ز من آزاد مردی کرد درخواست — که او را کرد باید شربتی راست[3]

* * *

به داروخانه پانصد شخص بودند — که در هر روز نبضم می‌نمودند[4]

و دو کتاب معروف خود مصیبت‌نامه و الهی‌نامه را در داروخانه آغاز کرده است.

مصیبت نامه کاندوه جهانست — الهی‌نامه کاسرار عیانست
به داروخانه کردم هر دو آغاز — چه گویم زود رستم زان و این باز[5]

شیخ عطار علاوه برداشتن داروخانه‌ای که درهرروز درحدود پانصد شخص باو مراجعه‌می‌کرده‌وباو «نبض‌می‌نموده‌اند». ظاهراً مردی متمول ومتمکن بوده‌است‌وبطوریکه خود شیخ می‌فرمایدنه‌تنها احتیاج بکسی نداشته بلکه بیش ازآنچه باید داشته و ازهمه‌کس فارغ بوده است :

بحمدالله که در دین بالغم من — به دنیا از همه کس فارغم من

۱ــ همین‌دیوان ص۸۳٤ س۱ ۲ــ رجوع شودبه‌کتاب شرح احوال و نقد وتحلیل آثار عطار تألیف استاد بدیع‌الزمان فروزانفر ۳ــ اسرارنامه چاپ تهران بتصحیح دکتر سید صادق گوهرین استاد دانشگاه ص۱۰۷ س۸ ٤ــ خسرونامه چاپ تهران بتصحیح احمد سهیلی خوانساری ص۳۳ ۵ــ خسرونامه بتصحیح واهتمام احمد سهیلی خوانساری ص۳۳ س۱۳

هرآن چیزی که باید بیش ازآن‌هست　　چرا یازم به سوی این و آن دست[۱]

و به مناسبت همین بی‌نیازی است که شیخ عطار مناعت طبع و همت بلند خویش‌را حفظ کرده است و از قدر و قیمت سخن نکاسته وآن‌را بمدح نیالوده و روشنی وپاکیزگی طبع لطیف را باظلمت مدح کدر و تیره نساخته است :

لاجرم اکنون سخن با قیمت است　　مدح منسوخ است و وقت حکمتست
دل ز منسوخ و ز ممدوحم گرفت　　ظلمت ممدوح در روحم گرفت
تا ابد ممدوح من حکمت بس است　　در سر جان من این همت بس است[۲]

آثار عطار

تعداد کتبی‌راکه به‌عطار نسبت داده‌اند ازصد جلد متجاوز است. دراین‌که شیخ عطار بسیار شعر گفته است تردیدی نیست زیرا خود شیخ متذکر شده است که ز هردرسخن گفته و بسیار گفته است ومکرر خودرا بسیارگوی خوانده است :

ز هر در گفتم و بسیار گفتم　　چو زیر چنگ شعری راز گفتم[۳]
کسی کوچون منی را عیب جویست　　همین گوید که او بسیار گویست[۴]

وگاهی از اینکه بسیار شعر گفته است اظهار تأسف‌کرده است‌که زبانی راکه می‌بایست به ذکر خدا مشغول دارد به شعر گفتن فرسوده است :

زبان‌که از پی ذکر توام همی بایست　　بشعربیهده فرسود چون‌زبان درا[۵]

حقیقت آنست که بحر بی‌کرانۀ معانی دردل عطار چنان مواج و متلاطم بوده‌است که طبع گهربارش نمی‌دانسته است چگونه آنهارا به رشتۀ نظم درآورد :

فرید است این زمان بحر معانی　　که بر وی ختم شد گوهر فشانی
ز بس معنی که دارم می‌ندانم　　که هریك را بهم چون در رسانم[۶]
معانی ضمیرم را عدد نیست　　مرا این بس که از خلقم مدد نیست
نه غایت می درآید در معانی　　نه نقصان می‌پذیرد این روانی[۷]

* * *

در میان کتب متعددی که به عطار نسبت داده‌اند آثاری‌که بدون تردید از عطار است همانهائی است‌که خود شیخ عطار در خسرونامه ازآنها نام‌برده است :

مصیبت‌نامه زاد رهروانست　　الهی نامه گنج خسروانست[۸]

۱ـ الهی‌نامه چاپ استانبول بتصحیح ه. ریتر ص۳۶۷ س ۱۴　۲ـ مصیبت نامه چاپ تهران بتصحیح دکتر نورانی وصال ص۴۷ س۱۳　۳ـ خسرونامه بتصحیح احمد سهیلی خوانساری‌ص۳۹۳ س۱۲　۴ـ خسرونامه ص۳۹۳س۱۸　۵ـ همین دیوان ص۷۲۱ س۷　۶ـخسرونامه ص۳۲۹　۷ـ خسرونامه چاپ‌تهران ص۲۵۱ س۱۵
۸ـ خسرونامه‌چاپ تهران ص۳۳س۱۸

جهان معرفت اسرار نامه‌ست — بهشت اهل دل مختارنامه ست
مقامات طیور ما چنانست — که مرغ عشق را معراج جانست
چو خسرونامه را طرزی عجیبست — ز طرز او که و مه را نصیبست

***

رفیقی داشتم عالی ستاره — دلی چون آفتاب و شعر باره[1]
زگفت من که طبع آب زر داشت — فزون از صد قصیده هم زبر داشت
غزل قرب هزار و قطعه هم نیز — ز هر نوعی مفصل بیش و کم نیز
جواهرنامهٔ من بر زبان داشت — ز شرح‌القلب من‌جان در میان‌داشت

بنابراین آثار مسلم عطار عبارتند از :

۱ــ مصیبت‌نامه
۲ــ الهی‌نامه
۳ــ اسرارنامه
٤ــ مختارنامه
۵ــ مقامات طیور (منطق‌الطیر)[2]
٦ــ خسرونامه
۷ــ دیوان غزلیات و قصاید
۸ــ جواهرنامه
۹ــ شرح‌القلب

چون تذکرةالاولیاء راکه نثر است براین نه‌کتاب منظوم بیفزائیم‌آثار مسلم عطار به ده‌کتاب بالغ می‌گردد.

از دوکتاب جواهرنامه و شرح‌القلب اثری پیدا نیست.

مجموع ابیات شش مثنوی مذکور و دیوان غزلیات و قصاید در حدود پنجاه‌هزار بیت است.

در دیوان حاضر ۸۲۲ غزل و ۳۰ قصیده جمع‌آوری شده‌است وباین‌ترتیب ۱۲۸ غزل و ۷۰ قصیدهٔ شیخ عطار از دست رفته است.

در میان‌کتب متعدد دیگری‌که به عطار نسبت می‌دهند بعضی ازآنها بدلایلی حتماً از شیخ فریدالدین محمد عطار نیشابوری نیست و در انتساب بعضی ازآنها به‌عطارجای

۱ــ خسرونامه چاپ تهران ص۳۰ ۲ــ نام این‌کتاب مقامات طیور و منطق‌الطیر هردو ذکر شده است رجوع شود به شرح حال و تحلیل آثار عطار تألیف استاد بدیع‌الزمان فروزانفر ص۳۱۳

شك و تردید است ولی بطور قطع نمی‌شود آنهارا از عطار ندانست ، بااهل تحقیق است که نسخ قدیمی را جستجو کنند و تکلیف آنهارا معین نمایند .

تخلص عطار

شیخ عطار گاهی خودرا عطار و گاهی فرید می‌خواند .

در تمام قصاید و غزلیات و مثنویها باین دو لفظ برمی‌خوریم . ظاهراً شیخ عطار بمناسبت وزن شعر در اشعارش گاهی لفظ عطار و گاهی لفظ فرید را انتخاب کرده است.

تقی تفضلی

بیستم آذر ماه هزار و سیصد و چهل و پنج

بنام خداوند بخشندهٔ مهربان

مقدمه

درسال ۱۳۲۷ شمسی چهارده سال پیش بمناسبتی تعدادی از نفیس ترین کتب خطّی کتابخانهٔ مجلس در قفسه‌ای جداگانه جا داشت.

در آن ایام نگارندهٔ این سطور معاون کتابخانه بود و می بایست کتب قفسهٔ نامبرده را بازدید کند و تحویل بگیرد.

باتفاق همکار با ارزش ودوست بسیار عزیز خود مرحوم حسین امین[1] مداد وکاغذی بدست گرفت ودر قفسهٔ نامبرده را که درحقیقت گنجینه‌ای ازجواهرات کمیاب وبسیار گرانبها بود گشود[2].

بازدید آنهمه کتاب قیمتی ونفیس که همه در کنار هم قرار گرفته بود و همچون قطعاتی از زمرّد والماس می درخشید بیننده رامبهوت می‌ساخت و «دیده

۱ــ مرحوم حسین امین از اعضای قدیمی کتابخانهٔ مجلس بود که از زمان اولین رئیس کتابخانه مرحوم اعتصام‌الملك چون ذخیرهٔ گرانبهایی برای کتابخانهٔ مجلس باقی‌مانده بود. مرحوم امین باکتب خطی کتابخانهٔ مجلس آشنایی کامل داشت وبا کمال دلسوزی از آنها مراقبت می‌نمود. مردی خوش قلب ومهربان بود وبرای نگارنده دوستی بسیار صمیمی وفداکار بود افسوس که در ۲۷ آبان ۱۳۳۱ شمسی در جوانی بسن چهل وشش‌سالگی برحمت ایزدی پیوست، خدایش رحمت کناد، درکتابخانهٔ مجلس جایش همیشه خالی است.

۲ــ گنجینهٔ نامبرده در تاریخ یازدهم آبان ۱۳۲۷ گشوده شد.

را ازدیده خانه می‌ربود[۱]» .

درمیان آن نفایس بدیوانی ازغزلیّات و قصاید عطّار برخورد که نسخه‌ای بدان قدمت و نفاست نه‌دیده و نه‌شنیده بود .

ازهمان نگاه نخستین و نظر اجمالی باهمّیت فوق العادهٔ کتاب پی برد ودانست که اگر کسی بخواهد دیوانی منقح ومصحح ازغزلیّات وقصاید عطّارفراهم سازد آن نسخه مأخذی بسیار معتمد تواند بود ...

چند ماه بعد نگارندهٔ این سطور بفرانسه رفت و مدت پنج سال درپاریس اقامت گزید وبتحصیل پرداخت .

پس ازمراجعت بایران هنوز نفس تازه نکرده ودر کتابخانه درست مستقر نشده بود که تصادف روزگار گرفتاریها ومصائبی پیش آورد که درنتیجه باآنکه باکتاب و کتابخانه پیوسته مجالس وهمخانه بوداز کتاب و کتابخانه بکلّی مهجور ماند وچند سال عمرعزیز خود را برایگان از دست بداد وکار نابسامان خود را نابسامانتر کرد و از حاصل آن ایّام جز دریغ و افسوس چیزی در دست نماند . تاآنکه عاقبت عنایات حق در رسید و «چراغ توفیق فرا راه داشت»[۲].

دریکی ازروزهای ۱۳۳۸ با**حضرت خداوندگاری استادبزرگوارم آقای بدیع الزمان فروزانفر** از نسخهٔ قدیم و نفیس دیوان عطّار موجود در کتابخانهٔ مجلس صحبتی بمیان آمد. استاد درآن تاریخ تألیف کتاب بحث دراحوال وآثارعطّار را آغازفرموده بودند. چند روزبعد نسخهٔ نامبرده بنظرایشان رسید وموردِاستفاده قرار گرفت .

۱ــ اقتباس ونقل ازاین بیت مثنوی مولانا جلال الدین :

هرچه آنجا دید اینجا به نمود دیده را از دیده‌خانه می‌ربود

قصه مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی وصورتگری (دفتر اول‌مثنوی ، ص۲۱٤ س۹ بتصحیح نیکلسون چاپ لیدن) ۲ــ از باب دوم گلستان سعدی : بخشایش الهی گمشده‌ای را در مناهی چراغ توفیق فرا راه‌داشت.

استاد فروزانفر بنویسنده اشارت فرمودند که با دردست داشتن نسخه‌ای بدین صحّت وقدمت دیوان عطّار راتصحیح نماید وبرای تشویق وتأیید نویسنده شرحی که مایهٔ دلگرمی‌واستظهارش گردید بیان داشتند ونسخهٔ قدیمی‌دیگری از غزلیات عطّار را که متعلق بایشان بود بنگارنده مرحمت کردند.

نویسندهٔ این سطور دستور استاد رابجان ودل پذیرفت واشارت ایشان را بشارتی ازغیب دانست وتصحیح دیوان عطّار را وجههٔ همّت خویش‌قرار داد.

فردای آنروز نسخهٔ نفیس عطّار را از صندوق[1] کتابخانه بیرون کشید و اوّلین‌کاری که کرد نسخه‌را ازابتدا تا انتها باکمال‌دقت استنساخ کرد وفهرست کاملی از غزلیات بترتیب حروف قوافی مرتّب ساخت، سپس از نسخهٔ مرحمتی استاد نیز بهمین ترتیب فهرستی ترتیب‌داد، ولی‌چون نسخهٔ نفیس مجلس بیش‌از ۳۵۷ غزل نداشت. ونسخهٔ‌استاد نیز بجهاتی که شرح‌آن خواهدآمد برای‌تصحیح دیوان‌عطّار کافی بنظر نرسید بکتابخانهٔ سلطنتی‌رفت واز نسخهٔ کلّیات عطّارموجود درآن کتابخانه که از دیرباز باآن‌آشنائی داشت[2] عکس گرفت وبرای آن نیز فهرستی بترتیب حروف قوافی مرتّب ساخت ولی ازپای‌ننشست وازجستجودست نکشید وهمچنان برای تحصیل نسخه‌ای دیگر بتفحّص پرداخت تاآنکه دوست مهربان و دانشمند آقای دکتر مهدی بیانی نیزیك نسخهٔ بسیار نفیس دیگر از دیوان عطّار که متعلق بایشان بود بنویسنده امانت داد وبا در دست داشتن‌چهار نسخهٔ قدیمی اسباب کار تصحیح دیوان عطّار از همه جهت فراهم گردید و جای عذری باقی نماند.

۱ـ کتب خطی نفیس کتابخانهٔ مجلس در شش صندوق آهنی نسوز نگهداری می‌شود.

۲ـ نگارنده در هیجده سال قبل در ایامی‌که خاور شناس دانشمند آقای پرفسور ریتر در ترکیه اقامت داشت وبکار تصحیح ونشر بعضی از آثار عطار پرداخته بود بتوصیهٔ خاور شناس محقق وایران دوست آقای پرفسور هانری‌کوربن چند قسمت از این‌کلیات را عکس برداری کرد وبرای ایشان فرستاد وبعدها نیز مکرر بااین‌کلیات سر وکار پیدا کرد.

نویسندهٔ این سطور پس از آن از روان پاك شیخ عطّار همّت خواست و باجدّ و جهد تمام روی در کار مقابله و تصحیح نهاد، باین ترتیب که برای نسخهٔ چهارم هم فهرستی آماده کرد و برای آنکه کار تصحیح صحیح تر انجام شود برای هر غزل برگه‌ای تهیه نمود و بر روی آن صفحات نسخه‌های مختلف را که غزل در آنها یافت میشد یادداشت کرد و برای مقابله چهار نسخه را برابر هم گذاشت و بامید آنکه اگر مساعی بیشتری مصروف دارد و زحمتی را تحمّل نماید شاید خداوند بلطف وعنایت خویش مصحح را اجری معنوی نصیب گرداند، در کار مقابله از کسی کمك نگرفت و با کمال صبر وحوصله به تنهائی غزلیات را مصراع بمصراع در چهار نسخه با کمال دقت نگریست ومقابله کرد، و هر قدر کار مقابله و تصحیح پیشرفت می کرد بر جدّ وجهد وشوق مصحح می افزود تا آنکه کار آتش شوق بالا گرفت و کار بجایی رسید که نویسندهٔ این سطور که سالها بود قدر وقت نشناخته و کاری نکرده واز حاصل اوقات خود بس خجالت زده بود[1] چنان گرم در کار شد که روزی ده تا چهارده ساعت در سرای را بروی خویش ببست ودر خانه نشست و بکار مقابله و تصحیح دیوان عطّار پرداخت و اینهمه توفیق از دولت باطن خود شیخ عطّار نصیب گردید، اگرنه مصحح هرگز در خود چنین همت وقدرتی ندیده بود.

وهمچنان بدین ترتیب بکار مقابله و تصحیح اشتغال می‌ورزید ووقت خودرا بدان مصروف می‌داشت تا کار مقابله در چهار نسخه بپایان رسید و بخواست خداوند متعال بسیاری از غلطهای فاحش اصلاح شد وغزلیات ناقص کامل گردید، ولی باین نکته برخورد که باز ابیاتی چند باقی مانده‌است که بنظر نادرست می آید ومورد اعتماد کامل نمی‌تواند بود، ناچار سه نسخهٔ خطّی دیگر از دیوان عطّار را که در کتابخانهٔ مجلس موجود بودودر آغاز کار تصحیح بجهت متأخر بودن تاریخ کتابت

۱ـ اقتباس از این بیت خواجه حافظ:

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند ‌ ‌ ‌ ‌ بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

مورد توجّه قرار نداده بود دوباره از نظر گذرانید و چندی بعد نسخهٔ خطّی دیگری از دیوان عطّار که متعلق به آقای دکتر نورانی وصال بود، توسط دوست دانشمند آقای احمد سهیلی خونساری بدست نگارنده رسید و بدین ترتیب چهار نسخهٔ دیگر برای مقابله فراهم گردید که ناگزیر برای آن چهار نسخه نیز فهرستی کامل از غزلیات وقصاید به ترتیب حروف قوافی مرتّب ساخت وباز باحوصله و صبر تمام وجدّ وجهد هرچه تمامتر به‌تنهایی بمقابله پرداخت و درنتیجه پس از ماهها کار و کوشش مدام توفیق یافت که تعدادی از ابیات وکلماتی را که پس از مقابله درچهار نسخهٔ اول بنظر نادرست آمده بود بکمك چهار نسخهٔ دوم اصلاح نماید، ولی چون یکی از قصاید بسیار خوب عطّار که فقط دریك نسخه یافت می‌شد از آغازش چند بیت افتادگی داشت ویك قصیدهٔ دیگروچند غزل ویکی دو ترجیع که دربعضی از نسخ یافت می‌شد درانتساب آن به‌عطّار جای‌شك باقی بود بجستجوی نسخ دیگر پرداخت وعاقبت بیك کلیات عطّار که محتوی غزلیات وقصاید بود و چهار تذکره که مشتمل برتعدادی ازغزلیات وقصاید بود دست یافت وچندمشکل دیگر را بازگشود وبالاخره پس از قریب بچهار سال کار و کوشش مدام دیوان حاضر را فراهم ساخت وکار مقابله وتصحیح دیوان عطّار را بپایان رسانید.

امیدواراست که این خدمت ناچیز بدرگاه خداوند متعال پذیرفته‌آید و مورد توجه اولیای خدا قرار گیرد وموجب مزید توفیق برای مصحح گردد.

در چاپ دوم بچهار نسخهٔ خطی دیگر که در کتابخانهٔ ملّی ملك محفوظ است مراجعه کرد ونسخهٔ حاضر را بایکی از آن نسخ که تاریخ کتابت آن قدیم‌تر بود وشرح آن درصفحات بعد خواهدآمد مقابله کرد.

اکنون می‌پردازیم بتوصیف نسخه‌هایی که مورد استفاده‌قرار گرفته‌است و کیفیت تصحیح:

۱- نسخه قدیم کتابخانهٔ مجلس شورای ملی

نسخهٔ مج

این نسخه از غنایم بسیار نفیس روزگاراست که از دستبرد حوادث مصون ومحفوظ مانده‌است واکنون بشمارهٔ ۲۲۶۸ (دفتر کتب فهرست نشده) وشمارهٔ ۲۳۸ (صندوق) درصندوق شمارهٔ ۳ کتابخانهٔ مجلس نگهداری می‌شود.

نسخه‌ای است بقطع ۱۶۰ × ۲۲۵ میلیمتر مشتمل بر ۱۴۳ ورق و۲۸۶ صفحه هر صفحه‌ای دارای ۱۷ سطر بخط نسخ تحریر قدیم و کاغذ سمرقندی نخودی رنگ با جلد چرمی یك لایی قهوه‌ای رنگ ساده که درسال ۶۸۲ شصت وچهارسال پس از شهادت عطّار کتابت شده و قدیم‌ترین نسخهٔ شناخته شده از دیوان عطّار در ایران است.

نسخه‌ای است بسیاردرست، ونویسنده در کتابت آن دقت بسیار کرده‌است و پیداست کاتب باسواد، دقیق، خوش ذوق و باسلیقه بوده است و با شعر کاملا آشنایی داشته است.

این نسخه مشتمل است بر ۳۵۷ غزل ۳۸۹۸ بیت و ٤ قصیده[۱] ۱۸۰ بیت و ٦ رباعی ۱۲ بیت ویك رباعی ویك فرد ازشیخ اوحد کرمانی ۳ بیت که مجموعاً کلیهٔ دیوان بالغ بر ٤۰۹۳ بیت می‌شود.

غزلیات بحسب قوافی وبه‌ترتیب حروف هجا مرتب نیست.

صفحهٔ اول بدین ترتیب است: که دربالای صفحه نوشته شده است:

دیوان ملك الشعرا سلطان المحققین سالك الطریقه ناسك الحقیقه. (باجوهر سرخ)

۱ـ قصیدهٔ اول در صفحهٔ اول وسه قصیدهٔ دیگر بـاین ترتیب آمده است که قصیده «آنچه در قعر جان همی یابم» ۱۰۲ بیت در ص ۲٤۹، و قصیدهٔ «آتش تر می‌دمد از طبع چون آب زرم» ۱۱ بیت در ص ۲۷٤ وقصیدهٔ «ندارد درد من درمـان دریغا» ۳۹ بیت در ص ۲۷۷ مندرج است.

فریدالدین عطارالنیسابوری رحمه‌الله رحمة واسعه . (بامر کب سیاه)

بسم‌الله الرحمن الرحیم

دیوان با این قصیده‌آغاز میشود :

ای روی بر کشیده ببازار آمده   خلقی بدین طلسم گرفتار آمده

که ۲۸ بیت است وبعد غزلیات می‌آید .

مابین غزلها جملات وعبارات زیر را نوشته‌اند :

وایضاً غفرالله له	وایضاً رحمة‌الله علیه
وله رحمة‌الله علیه	وله فیه رحمة‌الله علیه
وله نوّرالله قبره	وایضاً له نوّرالله قبره
وایضاً له غفرالله ذنبه	وایضاً له فیه
وله ایضاً فیه	وایضاً له فی‌العشق

وله فی‌الغزل (وقس علیهذا)

واین جملات وعبارات را با حسن سلیقهٔ خاصی برنگهای مختلف نوشته‌اند بدین ترتیب که یکی را با جوهر سرخ و دیگری را بامر کب سیاه و گاهی یك جمله را بدو رنگ نوشته‌اند .

کاتب همه جا تا صفحهٔ ٤٠ در زیر هرصفحه یك یا دوکلمه از مطلب سر سطرصفحهٔ بعد رانوشته است ومعلوم نیست بچه جهت از صفحهٔ ٤٠ ببعد از این کار غفلت کرده است، ولی نسخه در کمال درستی و پاکیز گی است و از وسط افتادگی ندارد .

در پائین صفحهٔ ۲۰۷ چنین نوشته‌اند :

شیخ اوحد کرمانی‌راست

عقل‌آب رخ ملك ثباتست ای دل   عشق آفت علّت نجاتست ای دل

دل قابل‌صورت حیاتست ای جان   جان آینهٔ جمال ذاتست ای دل

فرد

اوهام مصافیان چو گردد صافی   بینند بدل هرآنچه بینند بچشم

در صفحهٔ ۲۶۰ و ۲۶۱ شش رباعی زیر بدین ترتیب نوشته شده است :

می‌پنداری که بحر کلّی پیداست

چل سال بمیر کین چنین ناید راست

بحریست که‌چون‌نگه کنی‌ازچپ وراست

هر قطره حجاب صد هزاران دریاست

وله[1]

در بادیهٔ عشق تو مهجور بسیست   وز بادهٔ سودای تو مخمور بسیست

گر در ره چون تویی فرومانم من   معذورم دار از آنکه معذور بسیست

وله فیه

چون بادیهٔ عشق مرا پیش آمد   هر گامم ازو زصد جهان بیش آمد

دل رفت ودرآن بادیه تك زد عمری   خود بادیه اوبود چو باخویش آمد

وله فیه

هر روز ره فراقت از سر گیرم   هرشب ز غم تو ماتمی[2] بر گیرم

چون در دل من نشسته‌ای پیوسته   ای‌جان وجهان‌دل‌از توچون‌بر گیرم

وله فیه

چندانکه بعشق او همه پویم من   در دردم و درد او همی جویم من

کو سوخته‌ای که جان او می‌سوزد   تا بو که بداند که چه می گویم من

---

۱ ــ کذا در اصل   ۲ ــ ظ : ماتمی در گیرم

وله فيه

آنرا که ز دریای تو گوهر بایست	همچون کونش نه‌پای ونه‌سر بایست
من خود بودم چنانکه بودم دلتنگ	دیوانگی عشق تو در می‌بایست

رسم‌الخط

۱ـ تفاوت گذاشتن بین دال و ذال : باین ترتیب که دال‌هایی را که ماقبل آنها متحرك یا یکی ازحروف عله (وای) است بنا برسم‌الخط قدیم ذال نوشته است، مثل آمذ بجای آمد وبوذبجای‌بود. برای‌نمونه یك‌بیت ازغزلی که مصراع اول آن « دی پیرمن از کوی خرابات برآمد » می‌باشد . در اینجا می‌آوریم :

بذ بوذ بذان بذکی بذین کوی فروشذ
و اقبال بذان بوذکی شهمات برآمذ
(ص۵۳ س۱۰)

۲ـ یکسان نوشتن ب و پ و ج و چ و ز و ژ و ك و گ

مثل : بای بجای پای و بس‌بجای پس وبر بجای پر وجو بجای چو وجون بجای چون و کوی بجای گوی و که که بجای گه گه وقس علیهذا .

۳ـ کلمات مرکب غالباً جدا نوشته شده است .

مثل : هم دم ، هم نفس ، ره بر ، ره زن ، راه رو ، بت کده ، بت خانه ، شراب‌خانه ، غم‌خواره ، گوش مال ، جان فزا ، جست وجوی وقس علیهذا .

۴ـ افعال مرکب نیز بصورت جدا نوشته شده‌است .

مثل : می کنی، می‌بینی،می‌نشینی ، می‌دار، می‌زاید، می‌ماند وقس‌علیهذا.

۵ـ اضافه کردن با برسر فعل (بایی که امروز زائده میخوانند) .

مثل : ببین ، بمگذار، بمانده ، ببینی ، بمیرند ، وغیره .

۶ـ متصل نوشتن وچسبانیدن بای اضافه باسم .

مثل : بپرده وبیکبار و امثال آن .

۷- که حرف ربط را بصورت کی و گاهی دو نقطه بروی آن می گذارد کیٓ و کی را بصورت کی ودو نقطه زیر آن میگذارد کیؔ

در غزل :

هر گدایی مرد سلطان کی شود   پشّه‌ای آخر سلیمان کی شود

کی را بصورت کیؔ نوشته است (ص۲۹)

۸- که وچه (ادات ربط) وقتی بکلمه‌ای ملحق میشود با حذف هاء مختفی نوشته شده است .

مثل : آنك بجای آنکه واینك بجای اینکه و چندانك بجای چندانکه و آنچ بجای آنچه وقس علیهذا .

۹-کلمات مختوم بهاء غیرملفوظ را درحال جمع متصل بعلامت جمع نوشته است .

مثل : چشمها بجای چشمه‌ها و امثال آن .

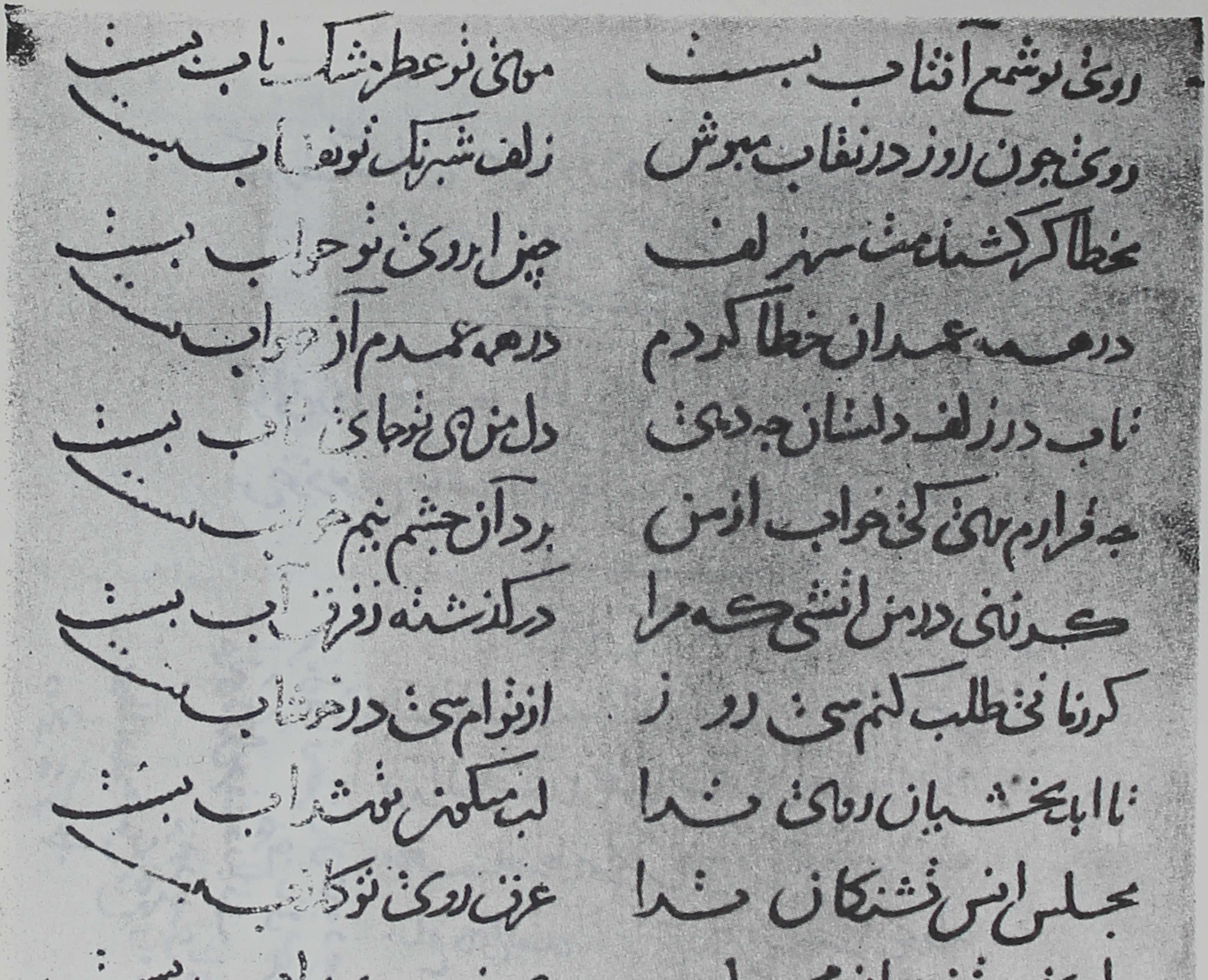
۱۰- گذاشتن همزه بجای یاء اضافه بصورتیکه امروز معمول است .

مثل : بهآء بوسه بجای بهای بوسه و سودآء عشق بجای سودای عشق‌وفناء بجای فنای و دریاء بجای دریای وقس علیهذا .

۱۱- بهم‌چسبانیدن وسرهم نوشتن‌بسیاری ازکلمات که معمولا جدا نوشته میشود .

مثل : چدانم بجای چه دانم و چگشاید بجای چه گشاید و کجون بجای که چون و غیره .

و کلمات موی و روی وبوی و بری و زنی وامثال آنرا بهم‌چسبیده ومتصل می‌نویسد. درغزل «روی تو شمع آفتاب بسست» که گراورآن در اینجا نقل شده



یك صفحه از نسخهٔ نفیس مجلس

کو سوخته که جان او می سوزد — تا بو که بداند که چه می گویم من

وله

از آنکه ز دریای تو گوهر باشد — همچون گهر شناسی و نه سر باشد

من خود بودم جانا تو بودم لکن — در آنکه عشق تو در من باشد

تمت

الا یا ولی سالک الطریقه

ناسک الحقیقه سلطان المحققین برهان العارفین

فرید الدین محمد بن محمد النیشابوری المعروف بالعطار

رحمة الله علیه [illegible] فرغ من تسطیره یوم الاثنین

سلخ ذی القعده سنه ثمانی و ثمانین و ثمانمایه [illegible] بخطه

فضل الله بن محمد بن محمود بن عثمان القزوینی

غفر الله له ولوالدیه ولجمیع المسلمین والمسلمات

حامدا لله ۸۸۸ و مصلیا علی رسوله

سیبقی خطوطی فی الدفاتر دهرة — و انملتی تحت التراب رمیم

مقابله کردیم با [illegible]

این [illegible]

[illegible]

صفحهٔ ۲۶۱ نسخهٔ نفیس مجلس

است دقت شود کلمات نامبرده در آنجا سرهم نوشته شده و بخصوص «که بوسد» که درآخرین سطر صفحه سرهم نوشته شده است قابل توجه است.

در صفحهٔ ۲۶۱ که هنوز ۲۵ صفحه از کتاب باقی‌مانده است و عکس آن در اینجا گراور شده نوشته شده است.

تمت

الدیوان سالك الطریقه ناسك الحقیقه سلطان المحققین برهان العارفین - فریدالدین محمدبن محمودالنیسابوری المعروف بالعطّار رحمة‌الله علیهم اجمعین فرغ من تسطیره یوم السبت سلخ ذی‌القعده سنهٔ اثنی و ثمانین و ستمائه[1] و کتب بخطه. فضل‌الله بن محمدبن محمودبن عثمان القزوینی غفرالله له ولوالدیه ولجمیع المسلمین والمسلمات حامداً لله ومصلیاً علی رسوله.

سیبقی خطوطی فی‌الدفاتر برهة   وانملتی تحت التراب رمیم

مقابله کردیم با دواوین متفرّق و

این قصاید نبشتیم تتمهٔ دیوان

بیست وچهار سال پس از کتابت این صفحه در سال ۷۰۶ در حاشیه چنین نوشته‌اند:

هر باده که ازحضرت آن‌شاه دهند   بی‌زحمت ساقی بسحر گاه دهند

خواهی که کمال معرفت دریابی   ازخودبدرای تابخودت[2] راه دهند

بخط العبد حسن بن الحاج محمد شاه بتاریخ غرّه ماه ذی‌الحجه سنهٔ سته و سبعمائه.

۱ـ توجه فرمائید که در نسخهٔ عکسی همان ثمانی یا ثمان است و مطابق با رقم هندسی است.
۲ـ ظاهراً بدرآ تا بخودت یا بدرآی تا بخود

با وجود آنکه در صفحهٔ ۲۶۱ کاتب نسخه را تمام شده تلقّی می کند و از اول کتاب تا باین صفحه نسخه دست نخورده و بی‌عیب است و در هیچ جا بظاهر افتادگی ندارد و کاتب قصدداشته است قصاید را در تتمهٔ دیوان بنویسد، معلوم نیست بچه جهت در این ۲۵ صفحه که از آخر کتاب باقی‌مانده‌است ۳۰ غزل و دو قصیدهٔ دیگر را درج کرده است.

صفحهٔ ۲۶۲ بدین ترتیب با این غزل شروع میشود.

و له

آتش سودای توعالم جان در گرفت سوز دل عاشقانت هر دو جهان در گرفت

و آخرین صفحهٔ کتاب باسه بیت اول این غزل که از شاهکارهای عطّار است ومتأسفانه مابقی غزل در نسخ دیگر بدست نیامد پایان می‌پذیرد.

کجایید ای سراندازان که آن هشیار مست آمد
ز جانها نزل پیش آرید کان جانان بدست آمد
اگر هشیارتر باشید بگریزید از پیشش
که چشم‌مست خون ریزش کشیده تیردست آمد
مترسید ار کسی گوید که باز آن مست دوشینه
که گرد میکده می گشت و درها می‌شکست آمد

علاوه بر غزل نامبرده سه‌غزل زیر نیز که در سه نسخهٔ قدیمی و معتبر (سل و فر و مه) یافت نشد ازروی این نسخه نقل شده است:

تو می‌دانی که در کار تو چون مضطر فرو ماندم.

بیا تا رند هرجایی بباشیم.

تا با غم عشق آشنا گشتیم.

۲ـ نسخهٔ کتابخانهٔ سلطنتی :

نسخهٔ سل

این نسخه که با شمارهٔ ۴۴۳ در کتابخانهٔ سلطنتی محفوظ است و کلّیات عطّار می‌باشد نسخه‌ییست بزرگ بقطع ۲۱۵ × ۳۴۵ میلیمتر مشتمل بر ۳۰۹ ورق ۶۱۹ صفحه، هرصفحه‌یی ۲۷ سطر و هرسطر دو بیت بخط نسخ تحریر کتابت قدیم متوسط و کاغذ بخارائی جدول‌دار باجلد مشکی ترنج وسرترنج وحاشیه منگنه زمینه مذهب که در سال ۷۳۱ کتابت شده است و بطوریکه در ذیل صفحهٔ آخر کتاب نوشته‌اند مجموع ابیات سی و سه هزار و پانصد بیت می‌باشد هر ورقی ۱۰۸ بیت.

درپشت صفحهٔ اوّل یك ترنج بسیار زیبا و دو کتیبهٔ مذهب و منقّش بسیار عالی دارد. دربالای صفحه نوشته شده است:

فهرست دیوان سلطان‌الشعرا (در کتیبهٔ بالای صفحه).

فریدالدین محمدالعطّارالنیسابوری (پائین صفحه).

در وسط آن ترنج بسیار زیبا قرار دارد که دایرهٔ وسط آن درچندین دایرهٔ کوچك اسامی آثار عطّارمندرج دراین کلّیات آمده است.

که بترتیب عبارتند از:

۱ـ قصاید و غزلیّات. ۲ـ اسرارنامه.

۳ـ طیورنامه. ۴ـ مصیبت نامه.

۵ـ الهی‌نامه. ۶ـ مختارنامه.

۷ـ خسرونامه.

و عجب آنست که خسرونامه در متن نیامده است یعنی کلّیات شامل شش کتاب است وچون اول وپایان کلّیات منظّم‌است وافتادگی ندارد، پیداست کاتب

خسرو نامه را یك قلم از قلم انداخته است .

عنوان کتابها باخطی بسیار زیبا نوشته شده وصفحات اول ودوم هر کتاب عموماً تذهیب دارد ودر پشت صفحهٔ اول اسرارنامه ترنج زیبا ومذهبی وجوددارد که در وسط آن نوشته‌اند اسرارنامه ، کمترین غلام قدیمی عبدالوهاب تبریزی، وهمچنین درپشت صفحهٔ اول الهی‌نامه باز در وسط ترنجی زیبا نوشته‌اند الهی‌نامه من کلام فریدالدین محمد عطّار قدس‌الله سرّه. و این دو ترنج تازه‌تر ازمتن کتاب‌است وپیداست که چند قرن بعد هنرمندی که ظاهراً باید همان‌عبدالوهاب تبریزی باشد بدستور یکی ازسلاطین یابزرگان این‌دوترنج مذهب مهرمانند را اضافه کرده است .

کاتب این نسخه ابوبکربن علی‌بن محمدالاسفراینی از جهت آنکه کتابی باین عظمت را بایك قلم‌باین پاکیزگی حتّی‌بدون یك خط خوردگی‌نوشته‌است انصافاً‌رنج وزحمت بسیارمتحمل‌شده‌است واین کلّیات ازحیث کمیّت وپاکیزگی وزیبایی وطرز نگارش وتذهیب صفحات وجدول بندی وسرلوحها نسخه‌یی‌بسیار باعظمت وتماشائی‌است ولی ازحیث کیفیت بجهت‌آنکه‌کاتب دقیق‌ومحتاط نبوده است ، متضمّن‌نقایصی است که شرح‌آن خواهدآمد .

ولی بهرحال نسخه‌ای از کلّیات عطّارباین عظمت وباین پاکیزگی‌بدون هیچ کسر وافتادگی از نوادر روزگار است .

اکنون می‌پردازیم بوصف کتاب قصاید وغزلیّات که برای تصحیح دیوان مورد استفادهٔ ما قرار گرفته است .

این کتاب که‌دراوّل کلیات قراردارد۵۸ ورق‌و۱۱۶صفحه‌است، هرصفحه‌یی ۲۷ سطر ودر هرسطر دوبیت ومشتمل است بر۴۴۵ غزل ۴۵۴۴ بیت و ۲۴ قصیده ۱۲۶۷ بیت و۷ترجیع ۶۵ بیت که مجموعاً بالغ بر۵۸۷۶ پنجهزاروهشتصد وهفتاد

وشش بیت می‌شود.

در بالای صفحهٔ اول نوشته‌اند: کتاب قصاید وغزلیّات.

سپس با این قصیده «سبحان قادری که صفاتش ز کبریا» آغاز می‌شود:

درزیر صفحهٔ اول نوشته‌اند: من تصانیفه طیّب‌الله مرقده.

ودر زیر صفحهٔ دوم: لصاحبه السعادة والسّلامه وطول العمر ناحت حمامه.

وبیست ویك قصیده[1] که بحسب قوافی مرتب نیست پشت سرهم قراردارد. پس از آن غزلیّات می‌آید وسه قصیدهٔ دیگر درضمن غزلیّات آمده است و ترجیعات درصفحات ۲۰ و ۲۱ نوشته شده است.

غزلیّات باعبارات زیر ازیکدیگر متمایز گشته است:

وله قدّس‌الله روحه‌العزیز.	وله ایضاً نوّرالله قبره.
وله ایضاً رحمة‌الله علیه.	وله نوّرالله قبره.
وله ایضاً قدّس‌الله روحه.	وله ایضاً له نوّرالله قبره.
وایضاً رحمة‌الله علیه.	وایضاً له قدّس‌الله روحه‌العزیز.
وله ایضاً سرّالله فی‌الارض.	ونظایر این عبارات.

وامّا دلایل آنکه کاتب دقیق ومحتاط نبوده است،

اوّل آنکه تعدادی از غزلها را تکرار کرده است و غزلهایی را که برای باردوّم نوشته است ازحیث تعداد ابیات وبعضی کلمات متفاوت است، ازآنجمله است:

غزل: «بارد گرپیرما مفلس وقلاّش شد» را یکبار درصفحهٔ ۷۰ وباردیگر درصفحهٔ ۸۵ با این اختلافات آورده است:

۱ــ مجموع ابیات ۲۱ قصیده که پشت سرهم قرار دارد ۱۱۸۳ بیت است وسه قصیدهٔ دیگر به ترتیب «ای روی درکشیده ببازارآمده» در صفحهٔ ۲۱ بیست و نه بیت و «مورچهٔ خط توکرد چو موری مرا» در ص۲۳ بیست وسه بیت و «ای هم نفسان تا اجل‌آمد بسرمن» در ص۱۱۵ سی ودو بیت است.

در صفحهٔ ۷۰	در صفحهٔ ۸۵
دربن دیر مغان ره زن واوباش شد	. . . . مفسد و اوباش شد
میکدهٔ فقر یافت خرقهٔ دعوی بسوخت	. . . . خرقهٔ دعوی فکند
زاتش دل پاك سوخت مدعیان را تمام	. . . . دل سوخته مدعیان راتمام
پاك بری چست بود در ندب لامکان	پاك بـرون جسته بود . . . .
وهم زتدبیر او آزر بت ساز گشت	وهـم ز تشبیه او . . . .

وغزل «شبی کززلف توعالم چوشب بود» را یکبار درصفحهٔ ۷۲ وباردیگر درصفحهٔ ۱۱۱ آورده است، درصفحهٔ ۱۱۱ این غزل ۹ بیت ودرصفحهٔ ۷۲ ده بیت است ومانند غزل بالا درهرصفحه بصورتی خاص درآمده است.

وغزل «عشق جانان همچو شمعم ازقدم تاسر بسوخت» را یکبار درصفحهٔ ۸۲ وبار دیگر درصفحهٔ ۱۰۰ آورده است، درصفحهٔ ۸۲ غزل ۷ بیت ودرص ۱۰۰ هشت بیت است واختلاف دارد.

وغزل «ای یاد توکارکاردانان» را یکبار درصفحهٔ ۳۷ و بار دیگر درصفحهٔ ۶۷ آورده است، وبا اختلافات بسیار.

دلیل دوم آنکه کاتب بعضی کلمات را پس وپیش نوشته ویاکلمه‌ای را اضافه کرده است که ظاهراً حکایت ازعدم آشنائی بوزن شعر ویا عدم احتیاط می کند مثل غزل «ای عجب دردیست دل را ای عجب» (ص۶۳). «ای عجب دل رادردیست...» نوشته است که ممکن است در بادی امر بنظر آید که اشتباهاً جای کلمات پس و پیش شده است ولی وقتی نظایر آن تکرار می‌شود چنین بخاطر می‌رسد که شاید کاتب با وزن شعر آشنائی نداشته است.

مثلا غزل «هرشور وشری که درجهانست» «هرشروشوری که درجهانست» نوشته شده، و درغزل « غیرت آمد بردلم زد دورباش » برمصراع « ورنه برجان

تو آیددورباش» کلمهٔ «صد» اضافه شده وبصورت «ورنه برجان تو آید صددورباش» درآمده است و نظایر اینها.

دلیل سوّم آنکه کاتب در بعضی موارد دچار بعضی اشتباهات شده است که مثل این می‌ماند که آن موارد را از روی نسخهٔ دیگری استنساخ نمیکرده است بلکه براو قرائت میکرده‌اند یا باصطلاح امروز باو دیکته می گفته‌اند.

مثلا درقصیدهٔ «ای حلقهٔ درگاه توهفت آسمان سبحانه» ص۲۰

مصراع «بس کس که اندر باخت جان تا یابد از کویت نشان»

«بس کس که اندر باغ جان ...» نوشته است ودرهمین قصیده و درمصراع «وصفت که جان افزایدم گرچه زبان بگشایدم» عبارت «که جان افزایدم» را «کجا افزایدم» نوشته است که چنین بنظرمی آید در وقت کتابت شاید بد شنیده باشد والله اعلم بالصواب.

درصفحهٔ آخر کتاب قصاید وغزلیّات این غزل آمده است:

ندای غیب بجان تو می‌رسد پیوست

دراین نسخه غزلیّات بحسب قوافی و به ترتیب حروف هجا مرتب نیست وازجهت رسم الخط خصوصیتی که قابل ذکر باشد ندارد. درصفحهٔ آخر کلّیات که آخرین صفحهٔ مختارنامه است و عکس آن در اینجا گراور شده است چنین نوشته‌اند:

«تمام شد دیوان سلطان العارفین قدوة المحقّقین مفخرالزاهدین املح الشعرا فی العالم فریدالدوله [و] الدین محمدالعطّار النیشابوری قدّس الله روحه العزیز در تاریخ ماه مبارك شعبان المعظم لسنة احدی و ثلثین و سبعمائه حرّره عبدالمحتاج الی رحمة الله تعالی ابوبکربن علی بن محمدالاسفراینی یعرف بباکان وسلّم تسلیما کثیرا».



صفحهٔ آخر نسخهٔ کتابخانهٔ سلطنتی

در این نسخه ۲۵ غزل یافت شد که در سه نسخهٔ قدیمی ومعتبر (مج وفر و مه) نبود .

برای اینکه از غزلهایی که بکمك این نسخه احیاء شده است نمونه‌ای بدست آید مصراع اوّل چند غزل را دراینجا می آوریم :

چو بخنده لب گشایی دوجهان شکر بگیرد

سر زلف دلستانم بشکن دریغم آید

ساقیا توبه شکستم جرعه‌ای می ده بدستم

ای در درون جانم وجان از تو بی‌خبر

بار دگر شورآورید این پیر دردآشام ما

جانا جدیث حسنت در داستان نگنجد

۳ـ نسخهٔ آقای فروزانفر :

نسخهٔ فر

نسخه‌ییست بقطع ۱۴۵ × ۲۱۵ میلیمتر مشتمل بر۱۵٦ ورق ۳۱۲صفحه‌هر صفحه‌یی دارای ۲۱ سطر و ٤٦۲ غزل ۵۲۱۱ بیت و ۲۱ قصیده[1] ۸٦۵ بیت که مجموعاً بالغ برشش هزار وهفتاد و شش بیت میشود ، بخط نسخ تعلیق مانند کتابت خفی باکاغذ بغدادی شکری و جلد چرمی یاك‌لایی .

این نسخه موّرخ نیست ولی بطوریکه خط و کاغذ نشان می‌دهد ظاهراً در اوایل قرن هشتم کتابت شده است . کاتب آن دقیق ومحتاط نبوده است ونسخه خالی ازاغلاط نیست و خود کتاب نیزاز آفت روزگار بی‌نصیب نمانده است. در اوراق آن سقط و افتادگی نسبة بسیار است و علاوه بر آن خط خوردگیها و تراشیدگی بعضی‌کلمات و اصلاحات ناروا درآن فراوان یافت میشود، معهذا از

۱ــ این نسخه ترجیعات را ندارد

حیث تعداد غزلیّات و زیادتی ابیات وقدمت قابل توجه است و بخصوص ازجهت آنکه آنچه بدون نقص باقی مانده درکمال صحّت است نسخه بسیار با اهمیّت وبا ارزش است ودر تصحیح دیوان حاضر بسیار مورد استفاده قرار گرفته است. برای آنکه اکنون که جملهٔ معایب این نسخه گفته شد هنرش نیز ناگفته نماند یادآوری می کند که دراین نسخه دربعضی ازقصاید ابیاتی اضافه برآنچه درسایر نسخ میباشد وجود دارد که دراینکه آن ابیات ازعطار میباشدجای هیچگونه تردید نیست وپیداست که آن ابیات از طبع گهربار وسحرآفرین شیخ عطّار تراوش کرده است وهمچنین بسیاری ازغزلهای بسیارخوب عطار فقط دراین نسخه یافت شده ونقل شده است که ازآن جمله است غزل :

«می‌روم برخاك دل پرخون زتو زاد راهم درد روز افزون[1] زتو(ص۲۶۹)

و غزل :

درد دل من از حد و اندازه درگذشت

وزبس که‌اشك ریختم آبم زسر گذشت(ص۲۵)

و غزل :

آنهاکه پای در ره تقوی نهاده‌اند گام نخست بردردنیا نهاده‌اند(ص۱۵٦)

وبسیاری ازغزلهای دیگر.

در این نسخه غزلیّات وقصاید بحسب قوافی و ترتیب حروف هجا مرتب است و قصاید وغزلیّات مخلوط است وازهم جدا نیست و درذیل هرصفحه یك یا دوکلمه ازمطلب صفحهٔ بعد نوشته شده است، باین ترتیب تشخیص‌صفحات سقط شده‌آسان است . ازاول کتاب مقداری سقط شده است وصفحات اوّل کتاب علاوه

۱ـ منظور اینست که این غزل دربین چهار نسخهٔ قدیمی (مج وسل وفر ومه) که در تصحیح اساس‌کار ما بوده و مورد اعتماد است فقط در فر یافت شده است، اگرنه بطوریکه در ذیل ص ۵۱۲ دیوان حاضر ذکر شده است نسخه فی ومس نیز این غزل را دارد .

برافتادگی درصحافی نیزمشوّش گردیده است .

صفحهٔ اوّل کتاب بدین ترتیب شروع میشود .

وله قدس الله سره

بت ترسای من مست شبانست   چه شورست این کزان بت درجهانست

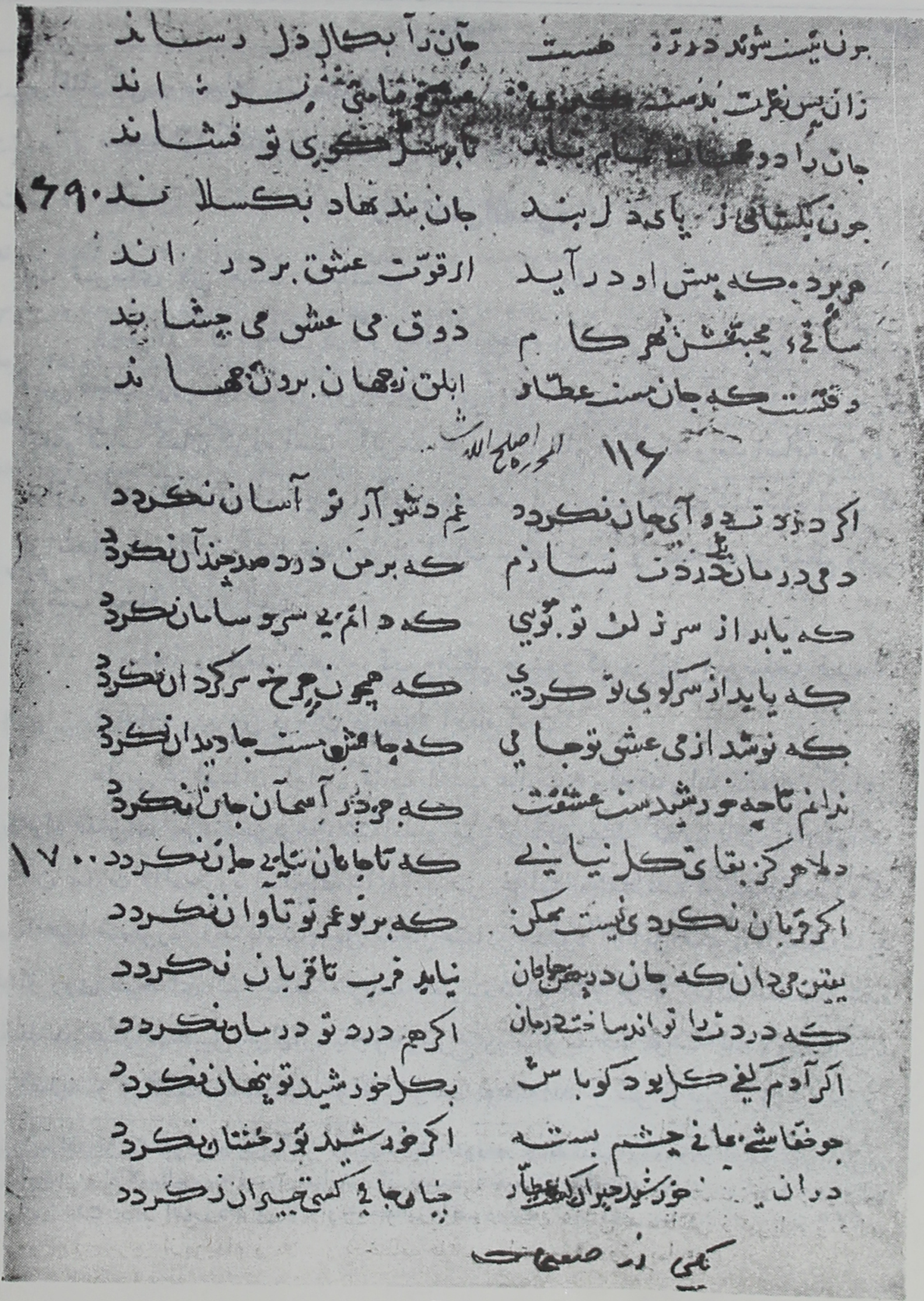
وپس از آن دوغزل دیگر یکی «بیچاره دلم ز نرگس مستش» و دیگری «بس عجب دردیست دل را بس عجب» می آید . چنین بنظرمی آید که کاتب پس از اتمام کتاب گمان کرده است[1] این سه غزل را ازقلم انداخته وبعد اضافه کرده و دراوّل کتاب آورده است. پس از آن سه قصیده از ردیف الف نوشته شده است که از ابتدای هریك از آنها تعدادی از ابیات ساقط شده[2] و صفحات نیزمنظّم وبی-ترتیب صحافی شده است .

ازصفحهٔ ده ببعد کتاب مرتّب ومنظّم میشود که دراوّل این صفحه قصیدهٔ : « ندارد درد من درمان دریغا » آمده است .

مابین غزلها در اوایل کتاب اغلب عبارت « وله قدّس الله سرّه » و گاهی «وله قدس الله سرّه العزیز» نوشته‌اند و پس از آن بیشتر کتاب تانزدیك باواخر آن عبارت «المحرّره اصلح الله شأنه» برسر غزلها نوشته‌اند و ازکلمهٔ المحرّره که ظاهراً لمحرره باید باشد چنین بذهن متبادر میشود که این قسمت از نسخه شاید از روی نسخه‌ای که بخط شریف حضرت شیخ عطّار بوده است استنساخ شده باشد. عبارات مابین غزلهارا باجوهرسرخ وریز و بدخط نوشته‌اند علاوه بر آنکه قصاید و غزلیّات را بحسب قوافی مرتب نوشته‌اند بر سر اوّلین غزل هر حرف

۱ــ از این سه غزل دو غزل آخر را در ردیف خود در وسط کتاب آورده ودر نتیجه تکرار کرده است

۲ــ این سه قصیده عبارتند از قصیدهٔ « سبحان خالقی که صفاتش زکبریا » و « ای مرغ روح برپر ازین دام پربلا » و « خطاب هاتف دولت رسید دوش بما » .



چون نیست شوند در ره هستی / جان را بکمال ذل رسانند

زان پس بغیرت بدست [illegible] / معشوق ماشق بر [illegible] اند

جان را ده [illegible] بنماید / تا بر سر کوی تو نشانند

چون بگشاید ز پای دل بند / جان بند نهاد بگسلانند ۱۶۹۰

هر بود که پیش او در آید / از قوت عشق بر درانند

ساقی محبتش [illegible] کام / ذوق می عشق می چشانند

وقتست که جان بسی عطار / ابلق ز جهان برون جهانند

۱۱۶ الحمد لله [illegible]

اگر درد تو در آید جان نگردد / غم دشوار تو آسان نگردد

دمی درمان درد تو نسازم / که بی من درد صد چندان نگردد

که یابد از سر زلف تو بوئی / که از بی سر و سامان نگردد

که یابد از سر کوی تو گردی / که همچون چرخ سرگردان نگردد

که نوشد از می عشق تو جامی / که چون عشق مست جاویدان نگردد

ندانم تا چه خورشیدست عشقت / که چون ذره آسمان جان نگردد

دلا هرگز بقای کل نیابی / که تا جان تو قربان نگردد ۱۷۰۰

اگر قربان نگردی نیست ممکن / که بر تو عمر تو تاوان نگردد

یقین میدان که جان در پیش جانان / نیاید قرب تا قربان نگردد

که درد تو را تواند ساخت درمان / اگر هم درد تو درمان نگردد

اگر آدم لیفی کل بود کو باش / بکل خورشید تو پنهان نگردد

چو خفاشی بمانی چشم بسته / اگر خورشید تو رخشان نگردد

دران [illegible] خورشید حیران [illegible] / چنان جای کسی حیران نگردد

یک صفحه از نسخهٔ آقای فروزانفر.

آن حرف را با جوهر سرخ بقلم درشت نوشته‌اند مثلا « (الحروف التا ، الحروف الدال ، الحروف المیم (کذا) » و قس علیهذا .

واما افتادگیها و آنچه ازاین نسخه سقط شده است غیر از اول کتاب که مقداری از آن سقط شده و گذشت مابین صفحات ۳۰ و ۳۱ و آخر ۱۵۵ و آخر ۱۶۵ و ۲۰۶ و ۲۰۷ و ۲۲۲ و ۲۲۳ و ۲۲۶ و ۲۲۷ و ۳۰۸ و ۳۰۹ افتادگی دارد واما غزلهایی که کاتب تکرار کرده است یکی غزل « بیچاره دلم زنرگس مستش » که یکبار در صحفهٔ ۱ و بار دیگر درصفحهٔ ۱۸۱ تکرار شده وغزل « بس عجب دردیست دل را بس عجب» یکبار درصفحهٔ ۲ و باردیگر درصفحهٔ ۱۵ تکرار شده وغزل «من کیم اندر جهان سر گشته‌ای » یکبار درصفحهٔ ۲۲۰ و بار دیگر درصفحهٔ ۲۸۵ تکرار شده است؛ ولی نکتهٔ قابل توجه آنکه تعداد ابیات غزلها که تکرار شده است درهردوجا یکی است وازحیث کلمات نیزهیچ اختلافی ندارد بجز درغزل : «بس عجب دردیست...» درص۲ کلمهٔ : «زبانم» درص ۱۶ «زفانم» شده‌است . تراشیدگیها در این نسخه بقدری فراوان است کـه چنین بنظر می‌رسد تعمّدی در کار بوده است یعنی نامردی برای خراب کردن این نسخهٔ قدیمی و نفیس تعمداً بسیاری ازکلمات را تراشیده است .

از ذکرکلماتی که تراشیده‌اند صرف نظر میشود ولی چند مورد ازکلماتی را که تراشیده وبجای آن اصلاحات ناروا کرده‌اند ذکر می نمائیم :

درغزل «قصهٔ عشق توچون بسیارشد » (ص۱۱۸) درمقطع غزل کلمهٔ «طوبی» را تراشیده «بوئی» کرده‌اند (ص ۱۱۹) .

درقصیدهٔ «ای پرده ساز گشته درین دیر پرده در» (ص۱۵۷ آغاز میشود) ، مصراع « اکنون ببین که خورد تنش کرم مختصر » (بیت اول ص ۱۶۰) «خورد تنش» را تراشیده «چون خوردش» کرده‌اند .

در غزل «دل نظر بر روی آن شمع جهان می‌افکند» (ص۷۹)
عبارت «پستهٔ شیرینش» را تراشیده «بیضهٔ شرینش» کرده‌اند(سطر ۱۸)
درغزل «برق عشق از آتش واز خون جهد» (ص۸۳)عبارت « برخم آن طرّه » را تراشیده « پرچم آن طرّه ، کرده‌اند (ص ۸٤ سطر ٤)
درغزل « ترسابچه‌ای بدلستانی» (ص۳۰۹) عبارت«چون آتش» را تراشیده «پر آتش» کرده‌اند .
درغزل «عشق چیست ازخویش بیرون آمدن» (ص۲۶۰) عبارت «ورسر کم کاستی» را « کم کاشتی » کرده‌اند و در مقطع همین غزل عبارت « سست دین » را «شست دین» کرده‌اند .
درغزل « گشت جهان همچو نگارای غلام » (ص۲۱۲)
عبارت « خاك کند چون تو هزار... » کلمهٔ «تو» را تراشیده و « چون » را «خون» کرده‌اند وعبارت بصورت «خاك کندخون‌هزار» درآمده‌است وقس علیهذا.
درموارد دیگر «خون» «چون» و «اری» «ازوی» و«تا گذرانی تودرجهان» «تاگذرانی» ونظایر اینها شده است .
غزل «هر گدایی مرد سلطان کی شود» درصفحهٔ ۱۳۲ نه‌بیت است وظاهراً غزل تمام میشود، ولی ده‌بیت بقیهٔ غزل دراول صفحهٔ ۱۳۶ آمده است درصورتیکه دراین اوراق افتادگی یاچیزی که حکایت ازمشوّش‌شدن صفحات درصحافی‌باشد وجود ندارد .
درغزل «سخن عشق جزاشارت نیست» کاتب اشتباهاً دوبیت از دیگران را که قوافی آن «روایت» و «آیت» می‌باشدآورده است که شرح آن درذیل صفحهٔ ۷۶ دیوان حاضر آمده است .
در غزل :

از کمان ابروش چون تیر مژگان بگذرد

بردل آید چون زدل بگذشت از جان بگذرد (ص۷۶)

«بگذرد» را در تمام غزل «نگذرد» کرده‌اند.

آخرین صفحهٔ کتاب باین دو بیت خاتمه می‌پذیرد:

گاهیم بلطف می‌نوازی گاهیم بقهر می گدازی

درمعرض لطف وقهر تومن زان می‌سوزم که می‌نسازی

در این نسخه ۷۷ غزل یافت شد که درسه نسخهٔ قدیمی ومعتبر (مج وسل ومه) نبود. برای اینکه ازغزلهایی که بکمك این نسخه احیاء شده‌است نمونهٔ بیشتری بدست آید مصراع اول چند غزل را در اینجا می‌آوریم:

دوش چشم خود زخون دریای گوهر یافتم

جانا بسوخت جان من از آرزوی تو

جانا که گفت روزم از هجر همچو شب کن

ای کاش درد عشقت درمان پذیر بودی

من این دانم که مویی می‌ندانم

دریغا کانچه جستم آن ندیدم

کار چو از دست من برفت چه سازم

درین نشیمن خاکی بدین صفت که منم

گر ازمیان آتش دل دم برآورم

دل زدستم رفت وجان‌هم بی‌دل وجان چون کنم

بوی زلف یار آمد یارم اینك می‌رسد

۴ـ نسخهٔ آقای دکتر مهدی بیانی :

نسخهٔ مه

نسخه‌ییست بقطع ۱۲۰×۲۰۵ میلیمتر مشتمل بر ۱۵۰ ورق ۳۰۰ صفحه، هر صفحه‌ای دارای ۲۵ سطر بخط نسخ تعلیق مانند کتابت خفی خوش با کاغذ دولت‌آبادی دارای جدول و کمند زرّین ومشتمل بر ۴۹۵ غزل ۵۶۴۳ بیت و ۱۸ قصیده ۹۱۰ بیت و هفت ترجیع ۶۸ بیت که مجموعاً بالغ بر ششهزار و ششصد و بیست و یك بیت می‌شود.

نسخه‌ییست بسیار درست و بدون غلط . نویسنده در کتابت آن کمال دقّت را بکار برده است و پیداست که کاتب شخصی باسواد ودقیق ومحتاط بوده وباشعر نیز آشنایی کامل داشته است .

در اغلب کتاب (تقریباً در همه جا) عین تلفظ و لهجهٔ خاص را[1] که باید خراسانی باشد بوسیلهٔ ضبط حرکت و سکون حفظ کرده است ، بخصوص در مواردی که اگر کلمه با حرفی بد خوانده شود وزن شعر بهم میخورد در گذاشتن علامات حرکت وسکون نهایت دقت را بکار برده است .

تمام نسخه بـا یك قلم و بسیار خوش‌خط و خوانا کتابت شده و یك قلم خوردگی ندارد .

غزلیات بحسب قوافی و به ترتیب حروف هجا مرتب نیست .

نسخه تاریخ کتابت ندارد، ولی ظاهراً دراواسط قرن هشتم کتابت شده و بهرحال باحتمال قریب بیقین قبل ازسال هشتصد برشتهٔ تحریر درآمده است .

این نسخه از حیث صحت در ردیف نسخهٔ نفیس کتابخانهٔ مجلس (مج) است و مصحح از اینکه در کار تصحیح دیوان عطّار توفیق یافته است بدو نسخه بدین

۱ــ از جمله : بِسته را بُسته نوشته است .

نفاست وصحت دست یابد شکر گذار است .

صفحهٔ اول کتاب بااین بیت آغاز می‌شود :

وگر چه خوانچهٔ خورشید دایمست ولیك
چه فایده که همه خود خورد همی تنها

واین بیت بیست و سوّمین بیت ازقصیده‌ایست که مطلع آن «خطاب هاتف دولت رسید دوش بما» می‌باشد .

درحاشیهٔ کتاب دفتر اول و دوم مثنوی مولانا جلال‌الدین را نوشته‌اند،[۱] واوّلین بیت که درحاشیه آمده است اینست :

قصّه رنجور و رنجوری بخواند بعدازآن درپیش رنجورش نشاند

و این بیت درداستان عاشق شدن پادشاه بر کنیزك درقسمت «بردن پادشاه آن طبیب را برسر بیمار» بیت دوّم است و باین ترتیب میتوان فهمید که

---

۱ ــ چون درابیات مثنوی‌مندرج در حاشیه باآنچه در مثنوی چاپ نیکلسن آمده است‌اختلافاتی بنظر رسید چند مورد راکه بانظر اجمالی به‌آن برخورده است برای نمونه در اینجا می‌آورد شاید مفید فایده باشد : درآغاز حکایت «مرد بقال وطوطی ...» درمثنوی نیکلسن‌چنین‌است:

بود بقالی و وی را طوطیی خوش نوایی سبزگویا طوطیی

در این نسخه :

بود بقالی مر او را طوطیی خوش نوا مرغی وزیبا طوطیی

ودر آغاز داستان «تعیین‌کردن زن طریق طلب روزی ....» (دفتر اول ص۱۶۵)

گفت زن یك آفتابی تافته است عالمی زو روشنایی یافته است

در این نسخه :

گفت زن نك آفتابی تافته‌ست .....

ودر داستان «تتمهٔ اعتماد آن مغرور برتملق خرس» (دفتر دوم ص۲۶۳)

شخص خفت وخرس می‌راندی مگس وز ستیز آمد مگس زو باز پس

در این نسخه :

خوش بخفت وخرس می‌راندی مگس ....

عنوان داستانها نیز به این ترتیب باعنوان داستانها در مثنوی نیکلسن اختلاف دارد :

«... است جالینوس راروی جنون را ازاصحاب خود»

«... سبب باهم بودن دو مرغ که در صورت نه هم جنس بوند»

«... بقیهٔ قصهٔ آن ابله‌که برخرس ومهر ودوستی او اعتمادکرد»



یك صفحه از نسخهٔ آقای دکتر بیانی (مه)

خوشبختانه بیش ازسه ورق ازآغاز کتاب نیفتاده است.

در زیر صفحات دست راست، کلمهٔ اوّل صفحهٔ بعد را نوشته‌اند و اگر غزلی درآخر صفحه تمام شودکلمه «له» «وله» را درزیرصفحه ذکر کرده‌اند.

تا صفحهٔ ۳۵ کتاب۱۰ قصیده پشت سرهم آمده است و هشت قصیدهٔ دیگر بطورمتفرّق تاآخر کتاب درج شده[1] است.

مابین قصاید عبارات زیر را با جوهرسرخ تمیز و زیبا نوشته‌اند:

وله نوّرالله مضجعه	وله قدّس‌الله سرّه
وله علیه‌الرّحمه	وله بَرّدالله مضجعه
وله قدّس سرّه	وله نوّر مرقده
وله نوّر ضریحه	وله نوّر قبره
وله نوّر روحه	وله طاب ثراه
وله فی‌التوحید	وله فی‌الموعظه

مابین غزلیّات چیزی ننوشته و گاهی بکلمهٔ «وله» اکتفا کرده‌اند.

متأسفانه این نسخه نیز از آفت روزگار بی‌نصیب نمانده است و علاوه برآنکه ازآغاز و انجام آن مقداری افتاده است در دو جای دیگر افتادگی دارد: اوّل مابین صفحات ۱۵۸ و۱۵۹ که بجهت ابیات مثنوی که درحاشیه نوشته شده است مقدارافتادگی را بتقریب‌میتوان تعیین کرد، باین ترتیب که‌آخرین بیت از مثنوی که درحاشیهٔ صفحهٔ ۱۵۸ آمده این بیت است:

امر می‌آمد که نی طالع مشو چون زپایت‌خاربیرون شو برو

واین بیت متعلّق بداستان «بقیهٔ قصّهٔ پیرچنگی» می‌باشد که در مثنوی

۱ــ این هشت قصیده در صفحات ۲۷، و۲۹، ۵۵، ۱۵۱، ۱۶۱، ۱۶۲، ۲۷۵، و۲۷۸ نوشته شده است.

چاپ نیکلسن دردفتر اوّل ص ۱۲۸ سطر ۳ آمده است و اوّلین بیت که درحاشیهٔ صفحهٔ ۱۵۹ آمده این بیت است :

این شنیدی مو بمویت گوش باد آب حیوانست خوردی نوش باد

واین بیت متعلّق به‌داستان «درمعنی آنکه مرج البحرین یلتقیان... الخ» می باشد که درآخر صفحهٔ ۱۵۸ جلد اوّل ودفتر اوّل مثنوی چاپ نیکلسن آمده‌است یعنی بدین ترتیب متأسفانه نسخه در اینجا در حدود ۱۶ ورق یعنی ۳۲ صفحه افتادگی دارد .

وبا توجه باینکه مثنوی نیکلسن بطور متوسط هرصفحه‌ای ۱۸ بیت دارد واین نسخه ۲۵ بیت وطرز نگارش نسخه که کاتب ریزنوشته و درهرصفحه دوغزل ونیم مندرج گردانیده است میتوان حدس زد که باکمال تأسف قریب به‌هفتاد غزل ازغزلیّات شیخ عطّاردراین فاصله ازمیان رفته است .

مابین صفحات ۲۴۲ و ۲۴۳ نیز رشتهٔ ابیات درمتن و حاشیه از هم گسسته می‌شود وافتادگی بنظرمی‌رسد، ولی حقیقت اینست که ورق آخر کتاب(ص ۲۹۹ و ۳۰۰) بمناسبت اشتباهی که در صحافی رخ داده بآخر کتاب رفته است و جای اصلی آن بعد ازصفحهٔ ۲۴۲ می‌باشد ، بدین ترتیب که غزل« ای مشك خطا خط سیاهت» هشت بیت نیمهٔ اوّل آن درآخر صفحهٔ ۲۴۲ وپنج بیت بقیهٔ آن در اوّل صفحهٔ ۲۹۹ آمده است و ابیات مندرج در حاشیه نیز به‌همین ترتیب است یعنی آخرین بیت نوشته شده درحاشیهٔ صفحهٔ ۲۴۲ واولین بیت مندرج درحاشیهٔ ۲۹۹ باید پشت سرهم قرار گیرد، ولی بهرحال بقراریکه ازآخرین بیت مثنوی حاشیه درص ۳۰۰ و اولین بیت مثنوی حاشیه درصفحهٔ ۲۴۳ برمی‌آید یك ورق دراینجا نیز سقط شده است .[1]

۱ـ آخرین بیت مثنوی حاشیه در ص ۲۴۲ : ←

دراین نسخه فقط دوغزل تکرار شده است : اوّل غزل « تاچشم برندوزی ازهرچه درجهانست» که یکبار درصفحهٔ ۶۸ و باردیگر درصفحهٔ۱۷۸ آمده‌است. تعداد ابیات درهردویکی است فقط درص ۶۸ این مصراع «لیکن چوبا خودآید درخود کند نگاهی» درصفحهٔ ۲۷۸ «چوبا خودآید» «چوباهش آید» است .

دوم غزل :

صبحدم باجام تاشام‌ای غلام		تازه گردان‌جانم‌ازجام‌ای‌غلام

یکبار بصورتی که مذکور افتاد درصفحهٔ ۹۸ آمده وبار دیگر با تغییر مصراع اول درصفحهٔ۲۷۲ آمده است بدین ترتیب :

خورد شب بر صبحدم شام ای غلام		تازه گردان جانم ازجام ای غلام

وبعضی‌کلمات نیز اختلاف پیدا کرده است بدینقرار: درصفحهٔ۹۸« صبحدم شد » ودر۲۷۲ «صبحدم زد» در۹۸ « دانه دردام » در ۲۷۲ « مانده دردام » در ۹۸ « چند باشی در میان خرقه گبر» در۲۷۲ «چند و چنداندر میان‌خرقه گبر»در۹۸ « بی‌سروبن شو » در۲۷۲ « بی‌سروپاشو » در ۹۸ « یا مشو درمسجد » در۲۷۲ «یا

← گر ببیند نور حق خود چه غمست		در وصال حق دو دیده کی کمست
(مثنوی نیکلسن : دو دیده چه کمست) که در ذیل عنوان « ترسانیدن شخصی زاهدی را از گریستن » که همان « ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم گری تا کور نشوی » باشد آمده است. و اولین بیت در حاشیهٔ صفحه ۲۹۹ :

ور نخواهددیدازحق‌نور و ضو		این‌چنین چشم‌شقی گو کور شو

(در مثنوی نیکلسن : ور نخواهد دید حق راگو برو) و این دو بیت در مثنوی پشت سرهم قراردارد. آخرین بیت مثنوی در حاشیهٔ صفحه ۳۰۰ :

این‌چنین گستاخ ازآن می‌خاردم		کو درین شب گاو خود پنداردم

درحاشیهٔ کتاب درذیل عنوان « روستایی که گاو برآخر بست »آمده که همان داستان « خاریدن روستایی بتاریکی شیر را بظن آنکه گاو است » باشدآمده است، واولین بیت حاشیه در صفحهٔ ۲۴۳ .

تو جگر بندی میان گربکان		اندر اندازی وجوییزان نشان

مربوط بداستان « فروختن صوفیان بهیمهٔ مسافر را جهت سماع » می‌باشد وحکایت می کند که در اینجا نیز یك ورق ساقط شده است .

مرو در مسجد » .

بقراری که از صفحهٔ آخر کتاب برمی آید :

این نسخه درحدود ۱۵۰ سال قبل در شهر سنندج در دست خاندان اردلان بوده است. دریك گوشهٔ صفحهٔ آخر نوشته‌اند : « بسم الله الرحمن الرحیم از بابت التفاتی عالیجاه . . . دولت واقبال همراه صاحب زاده معظم ومخدوم مکرّم محمد حسن خان عاید کمترین خلق الله... عبدالمحمد اردلان گردید بتاریخ شهر رجب المرّجب سنه ۱۲۳۲». در گوشهٔ دیگر این صفحه نوشته‌اند «شهر ربیع الثانی ۱۲۴۷ درشهر سنندج سرکار والی عالی دام اقباله این دیوان شیخ عطار رابجهة ارشاد این حقیر غمگین التفات فرمود خداوند بعزّت ائمهٔ اطهار (ع) که همیشه سرکار ایشان‌را باعزام واحترام بدارد » .

ودر تاریخ ۲۵ فروردین ۱۳۳۰ شمسی آقای دکتر مهدی بیانی درپشت صفحهٔ اول نوشته‌اند «مبلغ سی تومان اجرت تعمیر وصحافی این نسخه پرداخته‌شد» و بدین ترتیب نسخه‌ای بدین نفاست را که درکار تصحیح دیوان حاضر بما کمك بسیار کرده است محفوظ نگهداشته‌اند وچنین نسخهٔ نفیس را قریب سه‌سال در اختیار نگارنده گذارده‌اند . خداوند آقای دکتر مهدی‌بیانی را نیز محفوظ نگه دارد وهمیشه باعزاز واحترام بدارد.

دراین نسخه ۱۵۲ غزل یافت شده است که در سه نسخهٔ معتبر (مج و سلو فر) نبوده است وما برای نمونه مصراع اول چندغزل را که از روی این نسخه استنساخ شده‌است می‌آوریم :

سرو چون قدّ خرامان تو نیست

لعل گلرنگت شکربار آمدست[1]

۱ــ اگر غزل بالا بااین غزل شیخ سعدی «این تویی یا سرو بستانی برفتار آمدست» وغزل←

آن‌دهان نیست که تنگ شکرست

عقل مست لعل جان افزای تست

شمع رویت ختم زیبایی بسست

یکروز بتم مست ببازار برآمد

سرمست ببوستان برآمد

جهان از باد نوروزی جوان شد

باد شمال می‌وزد طرّهٔ یاسمن نگر

برقع از ماه برانداز امشب

چون پرده زروی ماه بر گیرد

چون زلف بیقرارش بررخ قرار گیرد

گرچه ز تو هرروزم صد فتنه دگرخیزد

ای صبا گر بگذری بر زلف مشك افشان او

. . . .

هرگز دل پرخون را خرّم نکنی دانم

گر باتو بگویم غم افزون شدهٔ من

. . . .

خواجه تاچند حساب زرودینار کنی

علاوه‌براین، سه قصیده‌دراین‌نسخه پیداشد که درسایر نسخ‌یافت‌نگردید:

۱ـ قصیده‌ای که ۱۳۰ بیت‌است‌وچند بیت ازاول آن‌افتاده‌است ودرصفحهٔ

← ششم وهفتم بااین غزل‌شیخ شیراز«سرمست زکاشانه بگلزار برآمد» مقایسه شود چنین بنظر می‌آید که شاید شیخ شیراز در این موارد از شیخ نیشابور متأثرشده باشد، ولی شهر پرکرشمهٔ شیراز باآن معادن لب لعل وکان حسن و وضع بی‌مثالش شعر شیخ شیراز را تـا بحد سخندانی بالا برده است .

آمده است و با این بیت آغاز میشود:

اگر ز گلبن خلقش گلی ببار رسد بحکم نیشکر آرد برون ز زهر گیا

۲ـ قصیده‌ای که ۵۹ بیت است و در صفحهٔ ۲۷ آمده است و مطلع آن اینست:

اگر بمدت جاویدنَه‌ رَه‌های جهان سخن‌سرای شوندی بصدهزار زبان

۳ـ قصیده‌ای که ۳۷ بیت است و در صفحهٔ ۱۶۱ آمده و مطلع آن اینست:

دم عیسیست که بوی گل تر می آرد وز بهشتست نسیمی که سحر می آرد

۵ـ نسخهٔ آقای دکتر نورانی وصال

نسخهٔ «نو»

نسخه‌ییست بقطع ۱۷۰ × ۲۵۵ میلیمتر و کلّیات عطّار است و قسمت قصاید و غزلیات مشتمل است بر ۳۲ ورق ۶۴ صفحه هر صفحه‌ای دارای ۲۳ سطر بخط نستعلیق کتابت خفی متوسط دارای یك سرلوح مذهّب لاجوردی با کاغذ سمرقندی جدول دار.

درپشت صفحهٔ اوّل کلّیات جدولی دارد که ترنجی در وسط آنست. در وسط ترنج دایره‌ایست که در میان آن نوشته‌اند «فهرست کلیات شیخ فریدالدین عطّار رحمة‌الله علیه» و در اطراف این دایره دور تا دور ۹ دایره کوچکتر است که در میان آن اسامی آثار عطّار مندرج در این کلّیات را ذکر کرده‌اند و عبارتست از: اسرار نامه ـ الهی نامه ـ قصاید ـ مصیبت نامه ـ مختار نامه ـ غزلیات ـ جوهر الذات ـ خسرو نامه و محتوی یکی از دایره‌ها سیاه شده و خوانده نمی‌شود.

نسخه‌ییست درست و بی غلط، و کاتب در کتابت آن جانب دقت را رعایت کرده و تمام کتاب را با یك قلم بسیار پاکیزه و خوانا نوشته است و در قسمت قصاید و غزلیات خط خوردگی ابداً ندارد و صفحات نیز مرتب است و در هیچ جا افتادگی ندارد.

در پایان هر قسمت (بجز قصاید و غزلیات و مختارنامه) کاتب تاریخ کتابت را ذکر کرده است. قدیمترین قسمت در کلّیات کتاب جوهر الذّات است که در سال ۸۴۷ کتابت شده است و صفحه‌ای را که بمناسبت نزدیکی بقصاید و غزلیات عکس برداری کرده و در اینجا آورده‌ایم صفحهٔ آخر خسرونامه است که تاریخ کتابت آن ۸۴۸ می باشد.

قسمت قصاید و غزلیّات مشتمل بر ۱۶۸ غزل ۱۶۰۹ بیت و ۱۷ قصیده ۸۸۳ بیت وهفت ترجیع ۶۴ بیت که مجموعاً ۲۵۵۶ بیت میشود.

این نسخه ازجهت قصاید و ترجیعات قابل اهمّیت است و مورد استفاده قرار گرفته است، ولی ازجهت غزلیّات علاوه بر آنکه تعداد آن در این نسخه کم است تمام ابیات غزل را ذکر نکرده‌اند ودرحقیقت منتخبی ازغزلیات می باشد. تعداد قصاید ومجموع ابیات آنها در این نسخه نزدیك است با آنچه در دو نسخهٔ معتبر سل ومه یافت می‌شود وهمچنین تعداد ترجیعات مساوی می باشد با آنچه از ترجیعات در دو نسخهٔ نامبرده آمده است.

در آغاز صفحهٔ اول کتاب قصاید وغزلیّات قصیده «سبحان خالقی که صفاتش زکبریا» آمده است وپس از آن یك رباعی زیر:

نه عقل بسرحد جلال تو رسد — نه جان بسراچهٔ وصال تو رسد
گر جملهٔ ذرّات جهان دیده شود — ممکن نبود که در کمال تو رسد

سپس ترجیعات پشت سرهم درج شده است وبعد از آن غزل «هر گدایی مرد سلطان کی شود» وپس از آن قصیدهٔ «آنچه در قعر جان همی یابم» آمده است واز آن ببعد قصاید پشت سرهم قرار دارد وصفحهٔ آخر کتاب قصاید و غزلیّات باغزل زیر خاتمه می‌پذیرد:

ترسابچهٔ لولی همچون بت روحانی — سرمست برون آمد ازدیر بنادانی

کاتب چهارغزل را تکرار کرده است یکی غزل « تیر عشقت بردل و جان میخورم » که یکبار درصفحهٔ ۳۳ وباردیگر درصفحهٔ ۶۳ آورده است. دیگرغزل « ای ز سودای تودل شیدا شده » که یکبار درصفحهٔ ۲۸ وباردیگر درص ۵۷ آمده است، وغزل «ای یادتوکار کاردانان » که یکبار درص ۲۴ وبار دیگر درص ۵۴ آمده است، وغزل « ازمی عشق تومست افتاده‌ام» که یکبار درص ۳۶ وبار دیگر درص ۴۷ آمده است ، ولی تعداد ابیات درهر دوجا مساوی است و عبارت یکی است وفرقی ندارد .

از آقای دکتر نورانی وصال که کلیات خود را نزدیك بیکسال دراختیار نگارنده گذاشته‌اند کمال امتنان را دارد .

۶ـ نسخهٔ مرحوم ناصرالدوله سرلشکر مجید فیروز[1]

نسخهٔ «فی»

این نسخه کلیات عطار است بقطع ۱۹۰ × ۳۲۰ میلیمتر وتعداد نسبةً زیادی از مثنویهای منسوب بعطّار را دارا می‌باشد[2] بخط نستعلیق کتابت خفی با کاغذ آهار و مهره وصفحات متن‌وحاشیه دارای چند قلم جدول .

نسخه تاریخ کتابت ندارد . درآخر الهی‌نامه رقم ۱۰۳۰ دیده می‌شود که قاعدةً باید همان تاریخ کتابت نسخه باشد .

قسمت قصاید وغزلیات مشتمل است بر ۵۶ ورق ۱۱۴ صفحه هر صفحه‌ای دارای ۲۵ سطر وهرسطر دوبیت و۴۱۱ غزل و۲۲ قصیده مجموع ابیات قصاید بالغ

۱ـ شادروان ناصرالدوله در سال ۱۳۳۷ شمسی کتابخانهٔ شخصی گرانبهای خود راکه مشتمل بر ۶۰۲۰ جلد می‌باشد (۵۶۵۲ جلد چاپی و۳۶۸ جلدکتاب خطی نفیس) به‌کتابخانهٔ مجلس اهداء فرمودند وفعلا این‌کتب در اطاقی جداگانه بنام ایشان درکتابخانهٔ مجلس باکمال دقت محافظت ونگهداری میشود .

۲ـ این‌کلیات مشتمل است بر: الهی‌نامه ـ لسان‌الغیب ـ مظهرالعجایب ـ خسرونامه ـ کنزالحقائق ـ پندنامه ـ خیاط نامه ـ وصلت نامه ـ بلبل‌نامه ـ هفت وادی ـ بی‌سرنامه ـ وصیت‌نامه ـ قصاید وغزلیات ومختار نامه .

بر ۱۰۲۹ بیت می‌شود . کاتب نسخه را پاکیزه نوشته است ولی بی‌احتیاط و کم‌دقّت بوده است ودر نتیجه نسخه دارای غلطهای فراوان است ، غزلیات بحسب قوافی مرتب نیست .

صفحهٔ اول کتاب قصاید وغزلیات با قصیدهٔ « سبحان خالقی که صفاتش ز کبریا » آغازمیشود وقصاید پشت سرهم آمده فقط دروسط قصاید دوغزل «عشق آن باشد که غایت نبودش » و « ندای غیب بجان تومی‌رسد پیوست » آمده است، بعد ۴۰۹ غزل تا آخر کتاب پشت سرهم نوشته شده است . نسخه درقسمت قصاید وغزلیات ظاهراً افتادگی ندارد ولی کاتب تعدادی‌ازغزلیّات را تکرار کرده‌است وازآن جمله است :

غزل : « آه کزعشق توگر آه کنم » که یکبار در ص۵۸ وباردیگر درص ۱۱۲آورده است وهمچنین است غزل « دررهت حیران شدم ای جان من» وغزل « ای سراسیمه مه از رخسار تو » وغزل « دل زعشقت بی‌خبر شد چون کنم » که در دوجا درج کرده است .

ازاین نسخه درچند مورد استفاده شده است ازجمله در دومورد زیر :

۱ـ در غزل

درد دل من از حدو اندازه در گذشت

که در بین چهار نسخهٔ قدیمی معتبر فقط در نسخهٔ فر یافت می‌شد ، مصراع :

برعمر من اجل‌چو سحر گاه شام‌خورد

از روی این نسخه تصحیح شده است . درفر ، این مصراع بدین صورت است :

بر سرمنه اجل چو سحر گاه شام‌خورد

۲ـ درغزل :

ای در درون جانم و جان از تو بی‌خبر

که در بین چهار نسخهٔ قدیمی معتبر فقط درسل، یافت‌می‌شد مصراع :

ای عقل پیر وبخت جوان گرد راه تـو

از روی این نسخه تصحیح شده است . درسل، عبارت: «کرده راه تو» باصراحت می باشد .

در صفحهٔ آخر کتاب دومهراست درمیان یکی از آن دو نوشته شده‌است «لااله الاالله الملك الحق المبین‌عبده محمد باقر» و دیگری مهر « ناصرالملك» که‌حکایت می کند نسخه‌وقتی دردست ناصرالملك بوده است .

۷ـ مجموعهٔ کتابخانهٔ مجلس :

نسخهٔ : مم

این نسخه مجموعه‌ایست بقطع ۱۸۵ × ۳۰۵ میلیمتر که بشمارهٔ ۲۲۲۰ در کتابخانهٔ مجلس نگهداری میشود .

این مجموعه منتخبی‌است از اشعار سی و شش شاعر[1] از جمله شیخ‌فرید‌الدین‌عطّار. درپشت‌صفحهٔ‌اول کتاب‌اسامی‌شعرایی‌را که‌اشعارشان دراین‌مجموعه مندرج است یاد کرده‌اند. درزیر نام شیخ عطار نوشته‌اند یکهزار وششصدوسی‌ودو بیت، ومجموع ابیاتی‌را که دراین‌مجموعه آمده‌است چهل هزاربیت دانسته‌اند تمام مجموعه مشتمل بر۶۰۲ ورق۱۲۰۴ صفحه است وهرصفحه‌ای دارای۲۶سطر بخط نستعلیق باکاغذ دولت‌آبادی وصفحهٔ اول یك‌سرلوح‌مذّهب لاجوردی‌دارد. قسمت مربوط به‌عطار۴۶ صفحه‌است ازصفحه۸۱۱ تـا ۸۵۷ وده صفحهٔ آخر بـه منتخب مختارنامه اختصاص یافته است و قصاید و غزلیّات در ۳۶ صفحه مندرج گردیده‌است که ۲۵۱ غزل و۱۱ قصیده باشد .

ترجیعات درآخر کتاب قرار دارد و۴۸ بیت است .

۱ـ از جمله : ناصر خسرو ـ خاقانی ـ ادیب صابـر ـ مسعود سعد ـ عثمان مختاری وغیره

در صفحهٔ اول منتخبی از قصیدهٔ «سبحان خالقی که صفاتش ز کبریا» آمده است. قصاید وغزلیات بحسب قوافی مرتب است ودر متن وحاشیه نوشته شده است. کاتب محتاط ودقیق بوده‌است و نسخه‌را در کمال درستی وپاکیزگی نوشته است، بدین‌جهت این منتخب بسیار قابل اهمیت است و مورد استفادهٔ ما قرار گرفته است ومجموعاً ۱۰ غزل دراین منتخب یافت شد که درسایر نسخ نبود[۱] وازآن جمله است :

ای دریغا کانهمه پندار دانایی نماند[۲]

ساختم با دردچندانی که درمان یافتم

دوش بردرگاه عزّت کوس سلطانی زدم

وقت صبح آن بناز پرورده

ای شکر باالب توشیرین نه

نقدقدم ازمخزن اسرار برآمد

چون گنج عیان شد

سه بیت زیر نیز در این نسخه یافت‌شد که چون در متن دیوان حاضر نیامده است دراینجا می‌آوریم :

تا کی بفرق‌پویم جمله‌تویی چه گویم   چون‌بامنی چه جویم‌اکنون نیازمندم

• • • • • • • •

در غمت هر روز صد جان بایدم   تا تو هر ساعت بجان می‌آریم

می گشایی چون شکر هرلحظه‌لب   آب گرم اندر دهان می‌آریم

۱ــ در تذکرهٔ بتخانه کتابخانهٔ مجلس که شرح آن خواهد آمد سه غزل از غزلیات نامبرده در بالا یافت می‌شود ولی‌مغلوط است.   ۲ــ افسوس که از غزلی بدین خوبی بیش از سه بیت باقی نمانده است .

۸- نسخهٔ کتابخانه مجلس

نسخهٔ «مس»

نسخه‌ییست کوچك بقطع ۹۵×۱۶۰ میلیمتر مشتمل بر ۳۲۶ ورق ۶۵۲ صفحه، هرصفحه دارای ۱۲سطر بخط نستعلیق با کاغذ دولت آبادی دارای یك مجلس تصویر که درصفحهٔ ۲۸ آمده است.

این نسخه ازحیث کمیت غزلیّات قابل توجه است ومحتوی ۶۵٤ غزل وسه قصیده است[۱] وچهل وشش غزل فقط دراین نسخه یافت شد که در سایر نسخ نبود ودرمتن دیوان حاضر آمده است وآغاز وپایان این نسخه مرتب و منظم است و فقط مابین صفحات ۲۸ و۲۹ افتادگی دارد، وچون غزلیات بحسب قوافی مرتب است باحتمال قریب بیقین بیش ازیك ورق افتادگی ندارد.

درصفحهٔ آخر کتاب، کاتب سال ۱۰۹۶ تاریخ کتابت را ذکر کرده است. نویسندهٔ این نسخه متأسفانه بسیار کم دقت و بی‌احتیاط وبی پروا بوده است و در نتیجه نسخه‌ای باین منظمی مشحون از اغلاط فراوان است و بسیاری از غزلیّات را تکرار کرده است ازجمله: غزل

دل زعشقت بی‌خبر شد چون کنم

یکبار درص۳۷۲ وبار دیگر درص٤۳۳ آمده است.

ما در غمت بشادی جان باز ننگریم

یکبار درص ٤۱۲ وباردیگر درص٤۳۵ آمده است

چو خودرا پاك دامن می‌ندانم

۱- سه قصیده عبارتند از: «غره مشوگر زچرخ کارتو گردد بلند» در ص۱۱۱ و «هرکه با پستهٔ خندان تو دندان دارد» در ص۱۸۷ و «دلا گذرکن ازین خاکدان مردمخوار» در صفحهٔ ۲۹۲ آمده است.

یکبار درص۳٦٤ و بار دیگر درص٤۸۸ آمده است.

سرمویی سر عالم ندارم

یکبار درص ۳٥٤ و بار دیگر درص ٤٤۳ آمده است.

از می عشق توچنان مستم

یکبار درص٤۰٥ و باردیگر در ص٤٤٥ آمده است.

تا ما سر ننگ و نام داریم

یکبار درص۳۷۸ و باردیگر در ص٤٥۱ آمده است.

جانا مرا چه سوزی چون بال وپر ندارم

یکبار درص ۳۹۲ و باردیگر درص٤٥٤ آمده است.

هر که جان در باخت با دیدار او

یکبار درص٥۲۸وباردیگر در ص٥٥۱ آمده است.

وبهمین ترتیب پنج غزل دیگر را نیز دردوجا آورده است.

غیر از غزلیات نامبرده که کاتب تکرار کرده است در چند مورد دیگر علاوه بر تکرار تصرفاتی هم کرده است، ازآنجمله است:

در غزل:

ازمی عشق تو مست افتاده‌ام

یکبار درصفحهٔ ٤۱٦ با ردیف «مست افتاده‌ایم» وبار دیگردرصفحهٔ٤٤۲ باردیف «مست افتاده‌ام» آمده است، وهمچنین غزل:

ای هجر تو وصل جاودانی

را یکبار درصفحهٔ ٥۸۷ آورده و بار دیگر بصورت «ای وصل توعیش جاودانی» درصفحهٔ ٦۲۰ تکرار کرده است.

وبه‌همین ترتیب با تصرفات نارواتر شش غزل دیگر را هم تکرار کرده

است. درصفحهٔ ۱۱۷ این غزل مولانا جلال الدین را :

گرجان عاشق دم زند آتش درین عالم زند[۱]
این عالم بی اصل را چون ذرّه‌ها برهم زند (ص ۱۱۷)

بحساب غزلیّات عطّار گذارده و آورده است، وعلاوه بر اینها بعضی ابیات مغلوط ومغشوش است وچون کاتب ظاهراً طبع شعری هم داشته است چنین بنظر می‌رسد که هرجا صلاح دانسته بعضی ابیات را بسلیقه و ذوق خود اصلاح کرده است وازارزش نسخه بسیار کاسته‌است . باین دلایل این نسخه‌درکار تصحیح دیوان عطار مورد اعتماد قرار نگرفته وهیچ نکته‌ای ازروی این دیوان تصحیح نشده است، فقط تعدادی ازغزلیات این دیوان را که درنسخ دیگر یافت نمی‌شده است در دیوان حاضر نقل کرده‌ایم که درذیل صفحات مشخص می باشد. چون‌درصحت انتساب بعضی از غزلیات این دیوان جای شك باقی بود[۲] پنج غزل زیر را که

---

۱ ــ رجوع شود به دیوان کبیر شمس بتصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر جلد ۲ ص۳ غزل شماره ۵۲۷ . ۲ ــ این غزل :

گر چنین سنگدل بمانی تو وه کـه بس خونها برانی تو
چه بلایی بر اهل روی زمین از بـلاهـای آسمانـی تـو

بشمارهٔ ۷۰۹ که در ص۵۱۹ دیوان حاضرآمده واز روی این نسخه (مس) استخراج شده است وقتی با این بیت :

چوکامت بر نمی آید بنا کامی‌فرو ده تن که درزندان ناکامی‌نیابی‌کامرانی‌تو

که متعلق بغزل شماره ۷۱۰ است وبلافاصله بعد ازغزل اولی درص۵۲۰ آمده است مقایسه‌شود در انتساب غزل اول بعطار می‌توان تردید کرد !

وهمچنین شش غزل زیرکه از روی این نسخه نقل شده ودر متن دیوان حاضرآمده است در صحت انتساب آن بعطار احتمال تردید می‌رود

دلا دیدی‌که جانانم نیامد (ص۲۱۱)
از پس پردهٔ دل دوش بدیدم رخ یار (ص۲۹٤)
آتش عشق تو دلم‌کردکباب ای پسر (ص۳۰۲)
نیست بهیچ رو مرا بی‌تو قرار ای پسر (ص۳۰۳)
آنکه سردارد کلاهش نرسدش (۳۲۵)
ای پسر این رخ بآفتاب در افکن (٤۹۳)

سست‌تر مینمود در متن دیوان حاضر نیاوردیم ولی در بنجا ذکر میکنم تا اگر بعدها در نسخهٔ معتبری دیده شد در چاپهای بعد درمتن اضافه گردد :

خدایا رحم بخش آن یارما را نگار و دلبر عیّار ما را
دلارامی که‌همچون زلف‌مشکین پریشان کرد ناگه کارما را
گهی‌درصلح باشم گاه در جنگ نبینند هیچ کس اسرار ما را
دریغا هجر او ناگاه بشکست ببوی وصل او بازار ما را
کسی‌خواهد که رنگ عشق‌بیند بیا وگو ببین رخسار ما را
خداوندا وصال یار بخشی غلام عاشق عطّار ما را

که درصفحهٔ ۵ آمده است .

ای‌دوست اینجهان که‌علی‌الحق‌جهان‌ماست
آنست بارگاه حقیقی از آن ماست
تو سر بهرچه در نظر آید فرومیار
کین هرچه‌هست ازجهت‌امتحان ماست
هر برگ و هر گیاه که از خاك می‌دمد
هر یك زدرد وحسرت ماترجمان ماست
یك ذرّه نیست جمله بروی زمین‌مگر
این ذرّه‌ای که هست تن ناتوان ماست
یك شربت‌آب می‌نتوان خورد درجهان
کین کوزه‌های خاك تن ناتوان ماست
عطار راه یافته از نور رهنمای
در راه راست راهبر کاروان‌ماست

که در ص ۵۷ آمده است .

چون کلاه گل تر آن کله زرّین یافت
زلف پرچین چمن مشك ختن از چین یافت
چون هوای دل من گرم شد اندر غم عمر
دل گرمم زدم سرد سحر تسکین یافت
چون دم سرد سحر مُشك ختن کرد نثار
جملهٔ زلف چمن سلسلهٔ مُشکین یافت
زلف هر شاخ که بر روی چمن باد کشد
مُشك چین است که از باد سحر گه چین یافت
چون نسیم سحری همدم روح است از آن
خار بازار چمن حجلهٔ حورالعین یافت
چون سحر قند عروسان چمن بلبل مست
که عروسان سبکروح گران کابین یافت
شاه دین را همه شب بلبل از آن کرد دعا
کز چناران بر افراخته دست آمین یافت
بلبل خاطر عطّار به بستان سخن
تازگی سخن از مدحت شمس الدین یافت

که در صفحهٔ ۷۷ آمده است.

ای طوطی خطّ داستانت	پر بال زن شکرستانت
چون تو زبرای سرخط آری	یك جو سنجد هزار جانت
در حلق فتاده مرغ دل را	صد حلقه ززلف دلستانت
چون هم جانی و هم جهانی	جان افشاند همه جهانت
هم پیش رخ تو بر زمین ماه	صد بوسه دهد زآسمانت

هم‌سرو چوقد برزمین بیند؟ صد سجده کند بیك زمانت
گفتم خونم بریختی پاك گفتی نشنیده‌ام فسانت
سر بیرون کن زدر که نبود گر سود کند زهی زیانت
تا من یکدم ترا ببینم تو خون دلم برآستانت
گفتی ز رقیب می بترسم عطّار بود نگاهبانت

که در صفحهٔ ۱۰۸ آمده است.

کمند عنبرین او که چندین تاب وچین دارد
زماه آسمان سر از درازی برزمین دارد
کمند عنبرین او مگر خود مشك چین آمد
کرا در بند دیدی تو که او هرسوی چین دارد
رخ او لوح سیمینست ولی نوك قلم زلفش
بگرد لوح سیمینش زعنبر جیم وسین دارد
همی خواهم که بربایم ز لعلش یك شکر پنهان
که دل زاشتیاق خود مرا هردم برین دارد
چه گر مشك سیاه زلف او بربود دل ازمن
ولی سر سبزی خطّش دماغم عنبرین دارد
چو ماهی از گریبانش برآمد چرخ تردامن
بیاد روی ماهش را مهی در آستین دارد
غنیمی خط سبزش اگرچه دیر شد لیکن
تقاضا کی کنم زیرا که آن نی انگبین دارد
بجز مهرش ندارم من وگناهی و نمی‌دانم
که تا آن ماهرخ بامن بدین سختی چه کین دارد

بدو گفتم که شد عطّار بی‌روی توسر گردان
بگردانید روی‌ازمن که آری روی‌این‌دارد

که در صفحهٔ ۲۷۹ آمده است.

۹- کلیات عطار

نسخه‌ییست بقطع ۱۹۵×۳۱۰ میلیمتر و کلّیات عطّار است مشتمل بر ۲۱۵ورق و ۴۳۰ صفحه. هر صفحه دارای ۲۵ سطر وهر سطر ۲ بیت بخط نستعلیق با کاغذ بخارائی که با شمارهٔ ۱۱۴۹ جزء کتب فهرست شده[1] در کتابخانهٔ مجلس محفوظ است.

در آخرین صفحهٔ کتاب نوشته‌اند: «تمام‌شد دیوان حضرت شیخ‌فریدالدین عطّار قدّس سرّه» ودر کنار آن باجوهرسرخ نوشته‌اند ۱۱۲۶ که باید همان‌تاریخ کتابت باشد.

این کلیات مشتمل است بر مختارنامه - اسرارنامه - کنزالاسرار - کنزالحقائق - پندنامه - قصاید وغزلیّات. بر سرصفحهٔ اول کلّیات وهمچنین برسر هریك از قسمتها یك‌سرلوح‌مذّهب لاجوردی زیبا دارد. مختارنامه درقسمت‌اول کلّیات وقصاید وغزلیّات درقسمت آخر آن قراردارد.

قصایدوغزلیّات در۱۲۳ صفحه (ازص۲۰۳ تا ۴۱۶) نوشته شده‌است ومشتمل است بر۴۵۰غزل و۲۲ قصیده که مجموعاً تعداد ابیات بالغ بر۶۴۰۰بیت می‌شود. در هفت ورق آخر کتاب باز تعدادی از رباعیات راآورده‌اند.

قصیدهٔ:

مکن مدار برای من ای پسر روزه — که کرد عارض‌سیمین توچوزر روزه

۱- رجوع شود به فهرست کتابخانهٔ مجلس شورای ملی تألیف ابن یوسف شیرازی «حدائق» ص ۵۷۰

از روی این نسخه تصحیح شده است .

۱۰- تذکرهٔ شعراء

نسخه‌ییست بقطع ۲۱۰ × ۳۰۰ بنام تذکرهٔ شعراء ومنتخبی است از اشعار ۲۸ شاعر از جمله شیخ فریدالدین عطّار که با شمارهٔ ۸۹۹ جزء کتب فهرست شده[1] در کتابخانهٔ مجلس محفوظ است ومشتمل است بر ۲۴۳ ورق ۴۸۶ صفحه هرصفحه‌ای دارای ۱۷سطر درمتن و۱۹ سطر درحاشیه باکاغذفرنگی وجلدتیماجی ودرسال ۱۲۶۲ کتابت شده‌است و دارای چهار مجلس تصویر است که مجالس دو صورت درصفحهٔ ۳ و ٤ پشت سرهم قرار دارد وتصویر ۲۸ شاعراست که‌اشعارشان دراین تذکره جمع آوری شده است .

۵٤صفحه دربن تذکره‌ازص۱۶ تا ۸۰ اختصاص بقصاید وغزلیّات‌عطّاردارد.

۱۱- تذکرهٔ شعرا یا سفینهٔ اشعار

نسخه‌ییست نفیس بقطع ۱۷۰ × ۲۹۰ میلیمتر وبنام تذکرهٔ شعرا یاسفینهٔ اشعارباشمارهٔ۹۰۰جزء کتب فهرست[2] شده و(بشمارهٔ۱۱۶صندوق) درصندوق‌شمارهٔ ۱ کتابخانهٔ مجلس نگهداری می‌شود ومشتمل‌است بر ۲۷۸ورق ۵۵۶ صفحه هر صفحه‌ای۱۸ سطر بخط نسخ باکاغذ سمرقندی، تاریخ کتابت ندارد ولی دانشمند محترم‌آقای ابن یوسف شیرازی تاریخ کتابت نسخه را بشهادت طرز نگارش و کاغذ و تذهیب اوائل قرن‌هشتم هجری‌دانسته‌اند. دارای چندین سرلوح وترنج مذهب‌وکاتب درکمال پاکیزگی ودقت منتخبی ازاشعار کمال‌اسمعیل‌وخاقانی و فردوسی وچندتن دیگرازجمله شیخ فریدالدین عطّاررا جمع آوری کرده است.

۱ــ رجوع شود بفهرست کتابخانهٔ مجلس شورای‌ملی تألیف ابن یوسف‌شیرازی «حدائق» ص۱۵۵

۲ــ برای اطلاع بیشتر ازین نسخهٔ نفیس رجوع شود بفهرست کتابخانه مجلس‌شورای‌ملی تألیف ابن یوسف شیرازی « حدائق » ص۱۵۷

از صفحهٔ ۳۲۸ تا ۳۴۶ اختصاص باشعار عطّار دارد.

در صفحهٔ ۳۲۸ که قسمت مربوط به عطّار آغاز می‌شود با جوهر سرخ نوشته‌اند «ملك‌العرفا فریدالدین محمدالعطّار رحمةالله علیه».

مصحح غزل شیوای:

کوروی را ز دیر بخلقان نمی‌نمود رهبان دیر را سبب عاشقی چه بود

را که در چهار نسخهٔ معتبر مج وسل وفر ومه یافت نشد ازروی این نسخه استخراج نموده است.

۱۲- تذکرهٔ بتخانه

این تذکره بقطع ۱۷۵ × ۳۲۰ میلیمتر در دو جلد بشمارهٔ ۱۲۰ و ۱۳۲ جزء کتب اهدائی مرحوم آقا سید محمد صادق طباطبائی[1] در کتابخانهٔ مجلس شورای ملّی محفوظ است ومنتخبی از اشعار شعراء است.

کاتب آنرا بخط نستعلیق در ۱۳۳۲ صفحه (۷۱۵ صفحه جلد اول و ۶۱۷ صفحه جلددوم) کتابت کرده است ورقم تاریخ ندارد ولی بقراریکه از کاغذ وخط برمی‌آید باید در قرن یازدهم هجری قمری کتابت شده باشد بهر حال هر دو جلد باپاکیزگی کتابت شده است در صفحهٔ دوّم جلد اول چنین نوشته‌اند: «چنانچه درین زمان سعادت نشان فیض‌پرورد.... آخوند مولانا صوفی متع‌الله المسلمین بطول بقایه.... خواهش و توجه حقیقت‌شناس ارباب فطرت و اصحاب حیرت میرزا حسن بیك خاکی...» چنین برمی‌آید که مؤلف ملا محمد صوفی مازندرانی است که

۱- شادروان آقا سید محمد صادق طباطبائی رئیس اسبق مجلس شورای ملی که از خوشنام‌ترین رجال دورهٔ مشروطیت ایران می‌باشند درسال ۱۳۲۵ کتابخانهٔ بسیار نفیس خود را که مشتمل بر ۱۷۰۶ جلد چاپی و ۱۴۳۸ جلد کتاب خطی نفیس وقیمتی بود در کمال سخاوت وجوانمردی بکتابخانه مجلس اهداء فرمودند. این کتابخانهٔ نفیس در اطاقی جداگانه که بنام اطاق طباطبائی معروف است نگهداری میشود.

بخواهش حسن بیك خاکی تذکرهٔ بتخانه را تألیف کرده است[۱] از صفحهٔ ٤٥۹ تا ٥٤۹ درجلد دوم اختصاص باشعار عطّار دارد که ۱۸ ورق و ۳٦ صفحه باشد وهر صفحه‌ای دارای ۲۱ سطر درمتن و۲۲ سطر درحاشیه می باشد در اول قسمت مربوط بعطّار باجوهرسرخ نوشته‌اند «انتخاب دیوان شیخ فریدالدین عطّار» وبعد چند بیت از قصیدهٔ «سبحان خالقی که صفاتش ز کبریا» آمده است.

قصاید وغزلیات بحسب حروف قوافی مرتب است ودرمتن وحاشیه نوشته شده است. کاتب نسخه بسیار کم دقت وبی احتیاط بوده است و در نتیجه نسخه‌ای که پاکیزه وبی‌عیب وخوب بنظرمی‌رسد مشحون ازاغلاط فراوان است. دراین ۳٦ صفحه مجموعاً ۲٦۸ قصیده وغزل و رباعی ذکرشده که چون نظر برانتخاب بوده است از یك غزل چهار یا سه ویا دو و گاهی فقط یك بیت راآورده‌اند.

نگارنده باین نکته برخورد که از اشعار عطّار آنچه در این نسخه گرد آورده‌اند باآنچه در نسخهٔ «مم» آمده است یکی است وکاملا مطابقت دارد[۲]، با

۱ـ صاحب تذکرهٔ میخانه که از معاصرین مولانا محمد صوفی مازندرانی می‌باشد وبا وی در اجمیر ملاقات کرده وعلاوه برهمزمانی باا و همزبانی کرده است چنین می‌نویسد:

«اکثرسخنان او شورانگیز واغلب اشعار اودلاویز است مولدش ازآمل مازندرانست. در بهار جوانی بشیرازآمد. پانزده سال درمکهٔ معظمه زادها الله شرفاً توطن نمود وبعد به هند رفت وگجرات را وطن خود قرار داد و گاهی بعزم گشت باطراف واکناف آن شهر می‌رفت، ازجمله برای زیارت حضرت قطب المحققین خواجه‌معین‌الدین سفری به‌اجمیر رفت هیچیك ازاعیان دولت را بطبیعت خود ندید کم میگفت وکم می‌شنید و چون خواهش بزرگان نسبت بخود بسیار دید در اجمیر نماند ودر سال ۱۰۲٤ بـه گجرات عودنمود. ازعزیزی که باآن نادرهٔ جهان کمال یکجهتی داشت روزی بتقریبی شنیدم که از زبـان او نقل می کرد که مولانا فرموده که هرکسی میل دارد که شعر فهمی مرا امتحان نماید منتخب مرا ملاحظه نماید که چون انتخابی براشعار قدمـا زده و شصت هزار بیت علی‌حده نموده و آنرا بتخانه نام‌کرده‌ام. وفات محمد صوفی در سال ۱۰۳٥ واقع شده ومادهٔ تـاریخ او را «مجردانه یکی شد بحق محمد صوفـی ۱۰۳٥» یافته‌اند. (اقتباس از تذکرهٔ میخانه باهتمام احمدگلچین معانی ص٤۱٦)

۲ـ چنین استنباط میشود که یکی از تدوین کنندگان این دو کتاب ازدیگری نقل کرده یا هردو از روی نسخهٔ گردآورندهٔ ثالثی استخراج کرده‌اند.

این تفاوت که کاتب بتخانه در نتیجهٔ سهل‌انگاری گاهی ابیاتی را از قلم انداخته است.

چند غزل که فقط در نسخهٔ مم یافت شده بوددر تذکرهٔ بتخانه نیزمندرج گردیده است ازجمله:

غزل «وقت صبح آن بناز پرورده» که درص۴۸۶ بتخانه آمده وغزل «چون شدستی زمن جدا صنما» (حاشیهٔ س۴۶۰) وچند غزل دیگر که از مم استخراج شده در تذکرهٔ بتخانه نیز یافت میشود وعدّهٔ ابیات مساوی است.

درغزل «ای دریغا کانهمه پنداردانایی نماند» عبارت چون «بوحدت آمدم» را بتخانه «چون بمدحت آمدم ص۴۶۸ س۱» کرده است ودرغزل «دوش بردرگاه عزت کوس سلطانی زدم» کاتب بتخانه یك بیت را انداخته ودریك مصراع تصرف کرده وغزل مغشوشی[1] ساخته است ودرغزل «ای شکر با لب توشیرین نه» که در متن ص ۴۸۶ بتخانه آمده یك مصراع باینصورت درآمده است «پیش زلف تو مشکین نه»[2] و درغزل «نگارا چند ازین درد وجدایی» عبارت «ترحم ساعة» «ترحم ساعتی» شده است ودرقصیدهٔ «ای مرغ روح برپر ازین دام پربلا» (در ص ۴۶۰ س۱۰) «عمرش گروبیکدم» «گره بیکدم» شده‌است وبسیاری موارد دیگر...

۱۳- مجموعهٔ اشعار

نسخه‌ییست بقطع ۱۳۰×۲۱۸ میلیمتر بنام مجموعهٔ‌اشعار که بشمارهٔ ۳۵۱۴ جزءِ کتب فهرست نشدهٔ کتابخانهٔ مجلس است.

این نسخه مشتمل براشعاری ازشعرای مختلف می‌باشد، ازجمله ترجیع-

۱- «باده وساقی وساغر باز چون‌دیدم زذوق» ص۴۸۱ س۷ بتخانه باآنچه درص۳۷۶ دیوان حاضرآمده مقایسه شود.

۲- باآنچه در ص۵۵۳ دیوان حاضرآمده است مقایسه شود.

بند شمس مغربی و مشتاق و هاتف و شاه نعمة‌الله و نورعلی شاه و فخر عراقی ... و عطّار نیشابوری.

این نسخه بخطوط مختلف در کاغذهای مختلف نوشته شده است. در صفحهٔ آخر کتاب ۱۳۱۶ رقم کرده‌اند که باید سال شمسی و تاریخ کتابت باشد. در پنج صفحه از کتاب ۷ ترجیع بند بنام عطّار ذکر شده است که درمتن دیوان حاضر با ذکر (نقل از مجموعهٔ ۳۵۱۴ کتابخانهٔ مجلس) آمده است.

۱۴- نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملک

نسخه‌ییست بقطع ۱۷۲ × ۲۶۲ میلیمتر بخط عبدالعزیز بن محمد طبسی که تاریخ کتابت آن ۹۰۴ است و شامل غزلیّات و قصاید می‌باشد. اگرچه ورق اوّل این کتاب افتاده است ولی پس از مقابله معلوم شد نسخهٔ معتبر و قابل اعتماد است.

کیفیت وروش تصحیح

روش مقابله وتصحیح دیوان عطّار چنین بوده است که مصحح چهار نسخهٔ قدیمی ومعتبر مج وسل وفر ومه را اساس کار تصحیح قرار داده است و چون دو نسخهٔ نفیس مج و سل تاریخ کتابت دارد بیشتر مورد اعتنا و اعتماد قرار گرفته است، باین معنی که مصحح در انتخاب کلمات متن همیشه رعایت اقدم[1] را اولی شمرده است وتادر نسخهٔ قدیم‌تر کلماتی رابطور صریح وآشکارغلط نپنداشته یا

۱ــ مثلا عبارت « شعاع رویت » در غزل « جانا شعاع رویت درجسم وجان نگنجد » (ص۱۳۱ دیوان حاضر) از روی نسخهٔ قدیمی مج برگزیده‌شده‌است ، در صورتی که در سل وفر ونو « فروغ رویت » می‌باشدکه با آنچه امروز متداول است، بهتربه نظر می‌رسد .

ودر غزل « ای عجب دردیست دل را بس عجب » (ص۸) در این بیت :

ای دل شوریده عهدی کرده‌ای تازه گردان چند داری در تعب

عبارت « چند داری در تعب » که در متن انتخاب شده است در مج می‌باشد در سل و فر و مه « چند باشی در تعب » است

یا در غزل « هرکه عزم عشق رویش می‌کند » (ص۲۴٦) در این بیت :

سخت دل آهن نه برآتش نگر تا چگونه سرخ رویش میکند

مصراع اول در نسخهٔ مس باینصورت‌است « سخت‌تر زاهن نه‌ای‌آتش نگر »که بهتر بنظرمیرسد ولی در متن بصورتی است که‌گذشت واز روی نسخهٔ اقدم نقل شده‌است .

یا در غزل « هرگز دل پرخون را خرم نکنی دانم » (ص۴۵۰) در این بیت :

باخیل‌گرانجانان بنشسته‌ای‌ویکدم عطار سبکدل را خرم نکنی دانم

مصراع اول در نسخهٔ مس بدینصورت است « باخیل‌گرانجانان بنشینی وخود یکدم »که بهتر بنظر می‌رسد، ولی صورت قدیم‌تررا‌حفظ کرده‌ایم وبهمین ترتیب در تمام موارد.

وجه ترجیحی ثابت وروشن وجود نداشته از نسخ جدید استفاده نکرده است و برای جلوگیری از اشاعهٔ غلط ازذکر کلمات نادرست خودداری کرده ولی نسخه‌بدل‌ها را بخصوص در ذیل صفحات آورده است تا اگر در آنچه انتخاب کرده بخطا رفته باشد دیگران متوجه شوند و مصحح بهر حال لااقل در کمال امانت آنچه درچهار نسخهٔ قدیمی آمده است آورده باشد تا اگر روزی کسی موفق شود بنسخهٔ بهتری دست یابد و بخواهد دیوان کاملتری از غزلیّات و قصاید عطّار را فراهم سازد آنچه در چهار نسخهٔ قدیمی آمده است دراختیار داشته باشد.

هرگاه بحرف یاکلمه‌ای مانند «و» «او» «این» ونظایر آنها برخورده‌ایم که درنتیجهٔ سهوالقلم وغفلت کاتب ازقلم افتاده بوده است آن حرف ویاکلمه را اضافه کرده‌ایم، ولی آنرا دراین علامت[...] قرارداده ومشخص گردانیده‌ایم واین کار در تمام کتاب بیش از سه یا چهار مورد پیش نیامده است.

اگر بکلماتی برخورده‌ایم که بقراین روشن وصریح معلوم بوده است که کاتب دچار اشتباه شده است و بجهت نیافتن آن کلمه در نسخهٔ دیگر راهی برای اصلاح آن نبوده است آن کلمه را دست نزده ودرمتن گذاشته‌ایم، ولی آنچه بنظر صحیح می‌آمده‌است بااضافه کردن کلمهٔ «ظاهراً» یا«ظ» درذیل صفحات آورده‌ایم. فقط درچند مورد با تصحیح قیاسی درمتن تصرفاتی شده است که علاوه برآنکه همه‌جا و درتمام موارد درذیل صفحات بتصریح ذکرشده‌است درجدولی جداگانه می‌آوریم. علائم اختصاری که درذیل صفحات آمده است نیز درجدولی جداگانه خواهدآمد. همانطوریکه گذشت چون چهار نسخهٔ مج وسل وفر ومه اساس کار تصحیح بوده است اگر غزلی در یکی از این چهار نسخه یافت نمی‌شده در ذیل تصریح شده است. اگر درذیل اشاره به نبودن غزل درهیچ یك ازنسخه‌ها نشده دلیل اینست که درهرچهار نسخه وجود داشته است. برای تهیهٔ معانی لغات‌از

فرهنگ های متداول و معمول بیشتر از آنندراج و فرهنگ نفیسی و برهان قاطع ومنتخب اللغات که بعلائم اختصاری آ - ف - ن - برهان - منتخب مشخص شده استخراج گردیده است واغلب لغات جمع آوری شده لغات پیش پا افتاده ایست که معانی آن براهل فضیلت پوشیده نیست فقط بامید آنکه شاید برای بعضی از خوانندگان مفید باشد جمع آوری شده است.

در مورد مفاد بعضی ابیات که اشاره بحکایات و مطالبی شده است که قبل از شیخ عطّار دیگران متذکر شده اند همیشه استاد بزرگوارم جناب آقای فروزانفر مرا راهنمایی فرموده اند ومصحح در کتب مختلف جستجو کرده وپیدا کرده است واین خود برای مصحح که ناچار شده است گاهی تمام کتابی را از ابتدا تا انتها برای پیدا کردن مطلبی بخواند توفیق عظیم بوده است.

اصلاحات قیاسی

صفحه	سطر	درمتن بوده	اصلاح شده است
۲۳۶	۶	بوحدت آمد	بوحدت آمدم
۳۱۶	۹	اخگر	اختر
۳۲۷	۲۰	هیبت نیم خرزمن	منّت نیم جو رسن
۳۹۸	٤	وصل جان را	وصل جانان را
٤۲۰	٤	گوش بازدارم	چشم باز دارم
٥۲٦	۷	گر تواند	کی تواند
٥۳٥	۱۲	خون ز زیرچهره	خون رز برچهره
٥۸٤	۹	صد برف آب	صد سد آب
٥۹۰	۷	وی لعل تو	ای لعل تو
٦۰٤	۱۲	بازاز آن	باز بازان
٦۱۹	۹	درخون دل نشاید	درخون دل نشاندی
٦۳۳	۹	زخون من	بخون من
٦٤٦	۱	جاودان	جاودانی
٦۷۳	۱	هر گلی را که بیت درچمنست	که زینت چمنست
۷۱۳	۲۱	درحق موی رهش	مور رهش

علائم اختصاری

مج : نسخهٔ قدیم کتابخانهٔ مجلس

سل : نسخهٔ کتابخانهٔ سلطنتی

فر : نسخهٔ آقای فروزانفر

مه : نسخهٔ آقای دکتر مهدی بیانی

نو : نسخهٔ آقای دکتر نورانی وصال

فی : نسخهٔ مرحوم ناصرالدوله سرلشکر مجید فیروز

مم : نسخهٔ کتابخانهٔ مجلس

مس : نسخهٔ کتابخانهٔ مجلس

م.م: منتخب مجلس

د.چ : دیوان چاپی[۱]

---

۱ ــ رمز : « دیوان چ » که در ذیل شش ترجیع آمده است اشاره به دیوان چاپی عطار چاپ سوم بتصحیح آقای سعید نفیسی می‌باشد (آقای سعیدنفیسی استاد دانشگاه تهران دیوان عطار را تصحیح کرده وسه دفعه در سالهای ۱۳۱۹ و ۱۳۳۶ و ۱۳۳۹ چاپ کرده‌اند).

بسم‌الله الرحمن الرحیم

غزلیات

۱

چون نیست هیچ مردی درعشق یارمارا / سجاده زاهدان را درد و قمار ما را

جایی که جان مردان باشد چو گوی گردان / آن نیست جای رندان[1] با آن چکارمارا

گر[2] ساقیان معنی با[3] زاهدان نشینند / می زاهدان ره را درد و خمار ما را

درمانش مخلصانرا دردش شکستگانرا / شادیش مصلحانرا غم یادگار ما را

ای مدّعی کجائی تا ملك ما ببینی / کز هرچه بود درما برداشت[4] یارمارا

آمد خطاب ذوقی[5] از هاتف حقیقت / کای خسته چون بیا بی‌اندوه زار[6] مارا

عطار اندرین ره اندوهگین فروشد / زیرا که او تمامست انده گسار[7] مارا[8]

۲

ز زلفت زنده می دارد صبا انفاس عیسی را

ز رویت میکند روشن خیالت چشم موسی را[9]

۱ـ مج ؛ جای مردان . سل : جای هرکس . فر : اینست جای مردان ۲ـ فر: چون .
۳ـفر:بر ٤ـ سل: درمان دردست ۵ـفر:ذوقش ٦ـفر:آر ۷ـفر:گداز
۸ـ فر : این بیت راکه بنظرالحاقی می آید اضافه دارد :
جز درد نیست درمان آنجاکه درد باشد / کز پرده‌های غیبش شد آشکار ما را
۹ـ مج ومه‌وفر:این غزل را ندارد .

سحرگه عزم بستان کن صبوحی در گلستان کن
به بلبل می‌برداز گل صبا صد گونه بشری را

کسی باشوق روحانی نخواهد ذوق جسمانی
برای گلبن وصلش رها کن منّ و سلوی را

گر ازپرده برون آیی وما را روی بنمایی
بسوزی خرقهٔ دعوی بیابی نور معنی را

دل ازما می کند دعوی سر زلفت بصد معنی
چو دلها در شکن دارد چه محتاجست دعوی را

بیك دم زهد سی ساله بیك دم باده بفروشم
اگر در باده اندازد رخت عکس تجلّی را

نگارینی که من دارم اگر برقع براندازد
نماید زینت و رونق نگارستان مانی را

دلارامی که من دانم گر ازپرده برون آید
نبینی جز به میخانه ازین پس اهل تقوی را

شود در گلخن دوزخ طلب کاری چو عطّارت
اگر در روضه بنمایی بما نور تجلّی را

۳

ای بعالم کرده پیدا راز پنهان مرا
من کیم کز چون تویی بویی رسد جان مرا[۱]

جان و دل پردرد دارم هم تو درمن می نگر
چون تو پیدا کرده‌ای این راز پنهان مرا

۱ـ مج وسل ومه : این غزل را ندارد .

زآرزوی روی تو در خون گرفتم روی از آنك
نیست جز روی تو درمان چشم گریان مرا
گرچه از سر پای کردم چون قلم در راه عشق
پا و سر پیدا نیامد این بیابان مرا
گر امید وصل تو در پی نباشد رهبرم
تا ابد ره در کشد وادی هجران مرا
چون تو میدانی که درمان من سرگشته چیست
دردم از حد شد چه می‌سازی تو درمان مرا
جان عطار از پریشانی است همچون زلف تو
جمع کن برروی خود جان پریشان مرا

۴

گفتم اندر محنت و خواری مرا — چون ببینی نیز نگذاری مرا[1]
بعد از آن معلوم من[2] شد کان حدیث — دست ندهد جز بدشواری مرا
از می عشقت چنان مستم که نیست — تا قیامت روی هشیاری مرا
گر بغارت می‌بری دل باك نیست — دل ترا باد و جگر خواری مرا
از تو نتوانم که فریاد آورم — زآنکه درفریاد می ناری[3] مرا
گر بنالم زیر بار عشق تو — بار بفزایی بسر باری مرا
گر زمن بیزار گردد هرچه هست — نیست از تو روی بیزاری مرا
از من بیچاره بیزاری مکن — چون همی بینی بدین زاری مرا
گفته بودی کاخرت یاری دهم — چون بمردم کی دهی یاری مرا
پرده بردار و دل من شاد کن — در غم خود تا بکی داری مرا

۱ــ مج ومه: این غزل را ندارد. فی ونو: دارد ۲ــ فر: می‌شد ۳ــ فر: می‌آری

چبود از بهر سگان کوی خویش — خاك کوی خویش انگاری مرا
مدتی خون خوردم و راهم نبود — نیست استعداد بیزاری مرا
نی غلط گفتم که دل خاکی شدی — گر نبودی از تو دلداری مرا
مانع خود هم منم در راه خویش — تا کی از عطار و عطاری مرا

٥

سوختی جانم چه میسازی مرا — بر سر افتادم چه می‌تازی مرا[1]
در رهت افتاده‌ام بر بوی آنك — بوك بر گیری و بنوازی مرا
لیك می‌ترسم که هرگز تا ابد — بر نخیزم گر بیندازی مرا
بندهٔ بیچاره گر می بایدت — آمدم تا چاره‌ای سازی مرا
چون شدم پروانهٔ شمع رخت — همچو شمعی چند بگذاری مرا
گرچه باجان نیست بازی درپذیر — همچو پروانه به جانبازی مرا
تو تمامی من نمی‌خواهم وجود — وین نمی‌باید بانبازی مرا
سر چو شمعم باز بر یکبارگی — تا کی از ننگ سرافرازی مرا
دوش وصلت نیم شب درخواب خوش — کرد هم خلوت بدمسازی مرا
تا که برهم زد وصالت غمزه‌ای — کرد صبح آغاز غمازی مرا
چون ز تو آواز می ندهد فرید — تا دهی قرب هم آوازی مرا

٦

گر سیر نشد ترا دل از ما — یك لحظه مباش غافل از ما[2]
در آتش دل بسر همی گرد — مانندهٔ مرغ بسمل از ما
تر می گردان بخون دیده — هر روز هزار منزل از ما

۱ـ مج وسل وفر: این غزل راندارد .

۲ـ فر : این غزل راندارد

چون ابر بهار می گری زار   تا خاك ز خون کنی[١] گل از ما
آخر[٢] بچه میل[٣] همچو خامان   گه گاه بگیردت دل از ما
یا در غم[٤] ما تمام پیوند   یا رشتهٔ عشق بگسل از ما
مگریز ز ما اگر چه[٥] نامد   جز رنج و بلات حاصل از ما
کز هر رنجی گشاده گردد   صد گنج[٦] طلسم مشکل از ما
عطّار[٧] در این مقام چونست   دیوانهٔ[٨] عشق و عاقل از ما

٧

بار دگر شور آورید این پیر درد آشام ما
صدجام برهم نوش کرد ازخون دل پرجام ما[٩]
چون راست کاندر کار شد وز کعبه درخمّار شد
در کفرخود دین دار شد بیزار شد زاسلام ما
پس گفت تا کی زین‌هوس‌ماییم ودردیك نفس
دایم یکی گوییم و بس تا شد دو عالم رام ما
بس کم زنی استاد شد بی خانه و بنیاد شد
از نام وننگ آزاد شد نیکست این بدنام ما
پس‌شدچون مردان‌مرد او وزهردوعالم فرد او
وز درد درد درد او شد مست هفت اندام ما
دل گشت چون‌دلداده‌ای‌جان‌شد زکارافتاده‌ای
تا ریخت پر هر باده‌ای از جام دل درجام ما

١ـ سل:خاك کنی زمین . مه : خاك زمین‌کنی   ٢ـ سل:این‌بیت راندارد   ٣ـ مه: عذر
٤ـ سل : در ره   ٥ـ سل : وگرچه   ٦ـ مه :گنج وطلسم   ٧ـ سل : این بیت
را ندارد   ٨ـ مه : زعشق   ٩ـ مج ومه وفر:این غزل را ندارد .

جانرا چو آن می نوش شد از بی خودی بیهوش شد
عقل از جهان خاموش شد و از دل برفت آرام ما

عطّار در دیر مغان خون میکشید اندر نهان
فریاد برخاست از جهان کای رند درد آشام ما

٨

چون شدستی زمن جدا صنما[١] | ملتقی لم ترکت فی ندما
حق میان من و تو آگاهست | هو یکفی من الذی ظلما
ور بدست تو آمدست اجلم | قد رضیت بماجری قلما
گشت فانی ز خویش چون عطّار | گفت غیر از وجود حق عدما

٩

در دلم افتاد آتش ساقیا | ساقیا آخر کجائی هین بیا
هین بیا کز آرزوی روی تو | بر سر آتش بماندم ساقیا
بر گیاه[٢] نفس بند آب حیات | چند دارم[٣] نفس را همچون گیا
چون سگ نفسم نمکساری بیافت[٤] | پاك شد تا همچو جان شد پر ضیا
نفس رفت و جان نماند و دل بسوخت | ذره‌ای نه روی ماند و نه ریا
نفس ماهم رنگ جان شد گوییا | نفس چون مس بود و جان چون کیمیا
زان بمیرانند[٥] ما را تا کنند | خاك ما در چشم انجم توتیا
روز روز ماست می در جام ریز | می می جان جام جام اولیا
آسیا پر خون بر ان[٦] از خون چشم | چند گردی گرد خود چون آسیا
خویشتن[٧] ایثار کن عطّار وار | چند گوئی لا علّی و لا لیا

١ــ مج وسل وفر ومه : این غزل را ندارد . مم : دارد ٢ــ فر: بر کنار ٣ــ سل : چند ورزم ٤ــ فر: نیافت ٥ــ سل ومه: بمیرانید ٦ــ مج : پر آب
٧ــ مه : خویش را

۱۰

در دلم بنشسته‌ای بیرون میا — نی برون آی ازدلم درخون میا[1]
چون ز دل بیرون نمی‌آیی دمی — هرزمان در دیده دیگر گون میا
چون کست یك ذره هرگز پی نبرد — تو بیك یك ذره بوقلمون میا
غصه‌ای باشد که چون‌تو گوهری — آید از دریا برون بیرون میا
سرنگون غوّاص خود پیش آیدت — تو ز فقر بحر در هامون میا
گر پدید آیی دو عالم گم شود — بیش ازین ای لؤلؤ مکنون میا
نی برون آی و دو عالم محو کن — گو برون از تو کسی اکنون، میا
چون تو پیدا می‌شوی گم می‌شوم — لطف کن وز وسع من افزون میا
چون بیك مویت ندارم دست رس — دست برنه برتر از گردون میا
چون ز هشیاری بجان آمد دلم — بی شرابی پیش این مجنون میا
بدرهٔ موزون شعرت ای فرید — بستهٔ این بدرهٔ موزون میا

۱۱

ای ز رشك روی خوبت چهره چون زر آفتاب
چون لبت هرگز نپرورده است گوهر آفتاب[2]
چون ز هم برمی گشاید طوطی خط تو پر
می‌رود در سایهٔ آن پر بصد پر آفتاب
آفتاب از ذرهٔ خورشید رویت نیستی
نیستی چون روی تو هرگز منوّر آفتاب
سرخی روی تو چون دید آفتاب از رشك تو
زرد رویی گشت پیدا لاجرم بر آفتاب

۱ــ مج وسل وفر : این غزل را ندارد
۲ ــ مج وسل وفر ومه : این غزل را ندارد

ابر از آن پیدا شود کز رشك خورشید رخت
آستین بر رخ نهد با دامن تر آفتاب
روی را درحلقهٔ زلفت مپوش ای‌ماه از آنك
حلقه در گوشست رویت را بصد در آفتاب
گر نبودی غیرت رویت که شمع آتشست
کی کشیدی بر همه آفاق خنجر آفتاب

۱۲

ای عجب[۱] دردیست دلرا بس عجب
مانده در اندیشهٔ آن روز و شب
اوفتاده در رهی بی پای و سر[۲]
همچومرغی نیم‌بسمل زین‌سبب
چند باشم آخر اندر راه عشق[۳]
درمیان‌خاك وخون در تاب و تب
پرده بر گیرند[۴] از پیشان کار
هر که دارند[۵] ازنسیم او نسب
ای دل شوریده عهدی کرده‌ای
تازه گردان‌چند داری[۶] در تعب
بر[۷] گشادی بردلم[۸] اسرار عشق
گر نبودی در میان ترك ادب
پرسخن دارم دلی لیکن چه سود
چون‌زبانم کار گر نی[۹] ای‌عجب
آشکارایی و پنهانی نگر
دوست با ما ما فتاده در طلب
زین عجب‌تر کار نبود در جهان
برلب دریا بمانده خشك لب
اینت کاری مشکل وراهی دراز
اینت‌رنجی سخت[۱۰] ودردی‌بوالعجب
دایم ای عطّار با اندوه ساز
تا زحضرت‌امرت[۱۱] آید کالطرب

۱ــ فر: بس عجب ۲ــسل وفر: پا وسر ۳ــ مه : چند خواهم بود در وادی عشق
٤ــ سل: بردارند. فر :گیرند زود از پیش‌کار ۵ــ مه : دارید.فر: دارد ٦ــ مه و
سل وفر: باشی ۷ــ مه : در ۸ــ سل : جان ما . فر: جان من ۹ــ سل ومه
وفر : نیست ۱۰ــ مه:صعب ۱۱ــ فر: امر

۱۳

روزوشب چون غافلی ازروز وشب / کی کنی از سرّ روز وشب طرب[۱]

روی‌اوچون پرتوافکندا ینت[۲] روز / زلف‌اوچون‌سایه‌انداخت‌اینت‌شب[۳]

گه کند این پرتو آن[۴] سایه نهان / گه کند این‌سایه‌آن پرتو طلب[۵]

صد هزاران محو در اثبات هست / صد هزار اثبات درمحو[۶] ای عجب

چون تو در اثبات اول ماندی / مانده‌ای‌از ننگ‌خود سر در کنب

تا نمیری و نگردی زنده باز / صد هزاران بار هستی بی ادب

هر که او جایی فرود آمد همی[۷] / هست او را مرد دون همّت لقب

چون ز پرده[۸] اوفتادی می‌شتاب / تا ابد هر گز مزن دم بی‌طلب

طالب‌آن باشد که جانش هر نفس / تشنه تر باشد و لیکن بی سبب

نه سبب نه علتش باشد پدید / نه بود از خود نه از غیرش نسب

چون نباشد اوصفت چون باشدش / خودهمه‌اوست‌اینت کاری بوالعجب

گر ترا باید که این سرّ پی بری / خویش را ازسلب او[۹] سازی سلب

بر کنار گنج ماندی خاك بیز / در میان بحر ماندی خشك لب

چون رطب آمدغرض از استخوان / استخوان تا چند خائی بی رطب

هین[۱۰] شراب صرف در کش‌مرد وار / پس دو عالم پر کن ازشور وشغب

مست جاویدان شو و فانی بباش / تا شوی جاوید آزاد از تعب

چون توآزاد آیي ازننگ وجود / راستت آن وقت گیردحکم چپ[۱۱]

از دم آن کس که‌این می نوش کرد / دوزخ سوزنده را بگرفت تب

همچو عطّاراین شراب صاف عشق / نوش کن از دست ساقی عرب

۱ـ این‌غزل درمج وسل نیست ۲ـ فر: افکندست ۳ـ فر:اندازد بشب ۴ـ فر: از پرتوش سایه ۵ ـ فر :گه‌کند این زلف سایه در طلب ۶ـ فر : و محوست ۷ـ فر: بغیر ۸ـ فر: چون زره‌باز ۹ـ فر: سیل خودسازی ۱۰ـ فر : این ۱۱ـ این بیت وبیت بعد درفر: نیست

۱۴

برقع از ماه برانداز امشب ابرش حسن برون تاز امشب[1]
دیده بر راه نهادم همه روز تا در آیی تو به اعزاز امشب
من و تو هر دو تمامیم بهم هیچکس را مده آواز امشب
کارم انجام نگیرد که چو دوش سر کشی میکنی آغاز امشب
گرچه کار تو همه پرده دریست پرده زین کار مکن باز امشب
تو چو شمعی و جهان از تو چو روز من چو پروانهٔ جانباز امشب
همچو پروانه بپای افتادم سر ازین بیش میفراز امشب
عمر من بیش شبی نیست چو شمع عمر شد چند کنی ناز امشب
نفسی در رخ من خند چو صبح همچو شمعم چه نهی گاز امشب
بوده‌ام بی‌تو بصد سوز امروز چکنی کشتن من ساز امشب
مرغ دل در قفس سینه ز شوق می کند قصد به پرواز امشب
دانه از مرغ دلم باز مگیر که شد از بانگ تو دمساز امشب
رازم از دم مفکن فاش چو صبح که تویی همدم و همراز امشب
دل عطار نگر شیشه صفت سنگ برشیشه مینداز امشب

۱۵

چه شاهدیست که باماست در میان امشب که روشنست ز رویش همه جهان امشب[2]
نه شمع راست شعاعی نه ماه را تابی نه زهره راست فروغی در آسمان امشب
میان مجلس ما صورتی همی تابد که آفتاب شد از شرم او نهان امشب
بسی سعادت ازاین شب پدید خواهد شد که هست مشتری و زهره را قران امشب
شبی خوشست و ز اغیار نیست کس برما غنیمتست ملاقات دوستان امشب

۱ـ مج وسل وفر : این غزل را ندارد ۲ـ مج وسل وفر ومه : این غزل را ندارد

دمی خوشست مکن صبح دم دمی مردی | که همدمست مرا یار مهربان امشب
میان ما و تو امشب کسی نمی گنجد | که خلوتیست مرا با تو در نهان امشب
بساز مطرب از آن پرده‌های شورانگیز | نوای تهنیت بزم عاشقان امشب
همه حکایت مطبوع درد عطّارست | ترانهٔ خوش شیرین مطربان امشب

۱۶

جان اگر می ندهی صحبت جانان مطلب | گر نه‌ای خضر برو چشمهٔ حیوان مطلب[1]
چون ترا دیو هوی نیست بفرمان باری | طمع خام مبر ملك سلیمان مطلب
دعوی عشق کنی وسر وسامان طلبی | لایق عشق نباشد سر وسامان مطلب
شادی دل زغم عشق پراکنده مجوی | راحت جان زخم جعد پریشان مطلب
جوراو می برو زو چشم وفا هیچ مدار | درد او میکش وزو دارو ودرمان مطلب

۱۷

سحرگاهی شدم سوی خرابات[2] | که رندانرا کنم دعوت بطامات[3]
عصا اندر کف و سجاده بردوش | که هستم زاهدی[4] صاحب کرامات
خراباتی مرا گفتا که ای شیخ | بگو[5] تا خود چه کارست[6] از مهمات
بدو گفتم که کارم[7] توبهٔ تست | اگر توبه کنی یابی مراعات[8]
مرا گفتا برو ای زاهد خشك | که تر گردی ز دُردی خرابات
اگر یك قطره[9] دُردی بر تو ریزم[10] | ز مسجد باز مانی وز مناجات
برو مفروش زهد و خود نمائی | که نه زهدت[11] خرند اینجا نه طامات[12]
کسی را اوفتد برروی، این رنگ | که در کعبه کند بت را مراعات

۱ـ مج وسل و فر و مه : این غزل را ندارد . مم : دارد ۲ـ سل : این غزل را ندارد
۳ـ مه: بطاعات ۴ـ مه وفر : زاهد ۵ـ فر: بیاور ۶ـ مه وفر: چه‌داری ۷ـ مه: مرادم
۸ـ مه وفر : مکافات ۹ـ مه : جرعه ۱۰ـ مه : ریزند ۱۱ـ فر: نه زاهد
۱۲ـ فر: طاعات

بگفت این ویکی دُردی بمن داد — خرف شدعقلم[1] و رستاز خرافات
چو من فانی شدم از جان کهنه — مرا افتاد با جانان ملاقات
چو از فرعون هستی باز رستم — چو موسی می‌شدم هردم بمیقات
چوخود را یافتم بالای کونین — چو دیدم خویشتن راآن[2] مقامات
بر آمد آفتابی از وجودم[3] — درون من برون شد از سماوات
بدو گفتم که ای دانندهٔ راز — بگو تا کی رسم در قرب آن ذات
مرا گفتا که ای مغرور[4] غافل — رسد هرگز کسی[5] هیهات هیهات
بسی بازی ببینی از پس و پیش — ولی آخر فرومانی به شهمات
همه ذرات عالم مست عشقند — فرو مانده میان نفی واثبات
درآن‌موضع که تابد نورخورشید — نه موجود و نه معدومست[6] ذرات
چه می گویی تو ای عطار آخر — که داند این رموز واین اشارات

۱۸

نمیدانم طریق راه طامات — مرا می باید ومسکن‌خرابات[7]
گهی‌با می گسارم انده خویش — گهی باجام باشم در مناجات
طریق‌عشق‌چون‌باشد که‌هرگز — نیابد عاشق از معشوق حاجات

۱۹

تا درین زندان فانی زندگانی باشدت
کنج عزلت گیر تا گنج معانی باشدت[8]
این‌جهانرا ترک کن‌تاچون گذشتی زین‌جهان
این جهانت گر نباشد آن جهانی باشدت

۱ــ فر: عقل‌من ۲ــ مه : خویش‌را چندین ۳ــ مه وفر: درونم ۴ــ فر : معذور
۵ــ فر: کسی هرگز رسد ۶ــ مه : معدومند. فر: نه‌معدوم و نه ۷ــ مج وسل وفر ومه:
این غزل را ندارد . مم: دارد ۸ــ مج وسل وفر ومه : این غزل راندارد . مم ؛ دارد

کام‌و نا کام‌این زمان‌در کام‌خود درهم‌شکن
تا بکام خویش فردا کامرانی باشدت
روز کی‌چندی‌چومردان‌صبر کن‌دررنج‌وغم
تا که بعد از رنج گنج شایگانی باشدت
روی خود را زعفرانی کن به بیداری شب
تا به‌روز حشر روی ارغوانی باشدت
گر بترك عالم فانی بگویی مردوار
عالم باقی و ذوق جاودانی باشدت
صبحدم درهای دولتخانه ها بگشاده‌اند
عرضه‌کن گر آن زمان راز نهانی باشدت
تا کی ازبی حاصلی ای پیر مرد بچه طبع
در هوای نفس مستی و گرانی باشدت
ازتن‌تو کی‌شود این‌نفس سگ‌سیرت برون
تا بصورت خانهٔ تن استخوانی باشدت
گرتوانی کشت این سگ را بشمشیر ادب
زان پس ار تو دولتی جویی نشانی باشدت
گر بمیری در میان زندگی عطّار وار
چون درآید مرگ عین زندگانی باشدت

۲۰

زهی ماه در مهر سرو بلندت　　شکر در گدازش[1] ز تشویر قندت
جهان‌فتنه بگرفت‌وپرمشك‌شدهم　　چو بگذشت بادی‌بمشکین کمندت

۱ــ فر: گدازد

سر زلف پر بند تو تا بدیدم — بیک دم شدم عاشق بند بندت
گزند ترا قدر و قیمت که داند — بیا تا بجانم رسانی گزندت[1]
برآر از سر کبر گردی ز عالم — که گو گردسر خست گردسمندت[2]
بچه آلتی عشق روی تو بازم[3] — چو جان مست تست[4] و خرد مستمندت
چنان ماه رویی[5] که آئینهٔ تو — برخ با قمر در غلط اوفکندت
چو وجه سپندی ندارم چه سازم — جگر به که سوزم[6] بجای سپندت
مزن بانگ برمن که اینست جرمم — که خورشید خواندم[7] ببانگ بلندت
غلط گفتم این[8] زانکه خورشید دایم — رخی همچو زر، می‌رود مستمندت
چه سازم که عطارا گرجان بزاری[9] — بسوزد ز عشقت نیاید پسندت

۲۱

دم مزن گر همدمی می بایدت — خسته شو گر مرهمی می بایدت[10]
تا در اثباتی تو بس نا محرمی — محو شو گر محرمی می بایدت
همچو غوّاصان دم اندر سینه کش — گرچو دریا همدمی می بایدت
از عبادت غم کشی و صد شفیع — پیشوای هر غمی می بایدت
اشك لایق تر شفیع تو از آنك — هر عبادت را نمی می بایدت
تنگدل ماندی که دل یك قطره خونست — عالمی در عالمی می بایدت
تا که این یك قطره صد دریا شود — صبر صد عالم همی می بایدت
هردو عالم گر نباشد گو مباش — در حضور او دمی می بایدت
در غم هردم که نبود درحضور — تا قیامت ماتمی می بایدت

۲ــ مج وسل وفر: این‌بیت را ندارد ۱ــ فر: این بیت را ندارد ۲ــ سل: این‌بیت‌را
ندارد ۳ــ مه: مست‌گشت. فر: هست ٤ــ مه: تازه رویی ۵ــ سل: سازم
۶ــ مه وفر: گفتم ۷ــ سل: کردم‌این. مه: کرده‌ام. فر: گفتمت ۸ــ مج: برآورد
۱۰ــ مج وسل وفر: این غزل را ندارد

درحضورش عهد کردی ای فرید　　عهد خود مستحکمی می بایدت

۲۲

بعدجوی از نفس سگ گر قرب جان می بایدت
ترک کن این چاه وزندان گر جهان می بایدت[۱]
باز عرشی گر سر جبریل داری پر برآر
ورنه در گلخن نشین گر استخوان می بایدت
نفس را چون جعفر طیّار بر کن بال وپر
گر ببالا پرّ و بال مرغ جان می بایدت
درجهان قدس اگرداری سبك روحی طمع
بر جهان جسم دایم سر گران می بایدت
عمر در سود و زیان بردی به آخر بی خبر
می ندارد سود با تو پس زیان می بایدت
چند گردی در زمین بی پا وسرچون آسمان
از زمین بگسل اگر بر آسمان می بایدت
روز و شب مشغول کار و بار دنیا مانده ای
دین بسر باری دنیا رایگان می بایدت
هرچه گوئی چون ترازوزین زبان گریك جوست
گنگ شوازما سوی الله گرزبان می بایدت
جو کشی و نیم جو همچون ترازوی دوسر
ازخری جومی مکش گر کهکشان می بایدت
ای عجب نمرود نفس وانگهی همچون خلیل
زحمت جبریل رفته از میان می بایدت

۱– مج وسل وفر: این غزل را ندارد

در هوا استاده و از منجنیق انداخته
بر سر آتش به خلوت همچنان می‌بایدت

چون تو از آذر مزاجی دوستی با زر چرا
پس چو ابراهیم آتش گلستان می‌بایدت

ای خرمرده سگک نفست بگلخن در کشید
پس چوعیسی برفلك دامن کشان می‌بایدت

در جهان خوفناك ایمن نشینی ای فرید
امن تواز چیست چون‌خط امان می‌بایدت

۲۳

ای شکر خوشه چین گفتارت	سرو آزاد کرد رفتارت[1]
بس که‌طوطی جان‌بزد پروبال	ز اشتیاق لب شکر بارت
خار در پای گل شکست هزار	ز آرزوی رخ چو گلنارت
هرشبی با هزار دیده سپهر	مانده در انتظار دیدارت
لعل ازجان بشسته دست بخون	شده‌مبهوت‌جزع خون خوارت
نرگس تر که ساقی چمنست	حلقه درگوش چشم مکّارت
هر کرا از هزار گونه جفا	دل ببردی بجان گرفتارت
بحرازآن‌جوش‌می‌زندلب‌خشك	که بدیدست درّ شهوارت
آسمان مینکند زمین بوست	زانکه‌سر گشته گشت‌در کارت
گشت دندان‌عاشقان همه کند	زانکه بس تیز گشت بازارت
بردل وجان من جهان مفروش	که بجان ودلم خریدارت
بربنا گوش تست حلقه زلف	حلقه درگوش کرده عطّارت

۱ــ مج وسل وفر: این غزل را ندارد

۲۴

تا بعمدا ز رخ نقاب انداخت — خاك در چشم آفتاب انداخت[۱]

سر زلفش چو شیر پنجه گشاد — آهوان را بمشك ناب انداخت

تیرچشمش که عالمی‌خون‌داشت — اشتری را بیك کباب انداخت

لب شیرینش چون تبسّم کرد — شور در لؤلؤ خوشاب انداخت

تاب در زلف داد و هرمویش — در دلم صد هزار تاب انداخت

خیمهٔ عنبرینت ای مهوش — در همه حلقها طناب انداخت

شوق روی چو آفتاب تو بود — کاسمانرا در انقلاب انداخت

شکری از لبت بسر که رسید — سر که را باز در شراب انداخت

عرقی کرد عارض چو گلت — نظرم بر گل و گلاب انداخت

از لب تو فرید آبی خواست — در دلش آتش عذاب انداخت

روی ناشسته خوشتری بنشین — کاتشی روی‌تو درآب انداخت

۲۵

عشق جانان همچو شمعم از قدم تا سر بسوخت — مرغ جانرا نیزچون پروانه بال و پر بسوخت[۲]

عشقش[۳] آتش بود کردم[۴] مجمرش ازدل چو عود — آتش سوزنده[۵] برهم عود و هم مجمر بسوخت

ز آتش رویش چو یك اخگر بصحرا اوفتاد — هردوعالم‌همچوخاشاکی[۶] ازآن اخگر بسوخت

۱ـ مج وسل وفر: این غزل را ندارد. ۲ـ مج این غزل‌را ندارد. ۳ـ فر: عشق

۴ـ مه: از تن خود عود دل فر: این دل مجمر چو عود. ۵ـ مه: بود وعود با. فر: بدهم عودوهم. ۶ـ مه و فر: سارخکی.

خواستم تا پیش جانان پیشکش جان[۱] آورم
پیش دستی کرد عشق وجانم[۲] اندر بر بسوخت

نیست از خشك وترم در دست جز خاکستری
کاتش[۳] غیرت درآمدخشك وتر یکسر بسوخت

دادم آن خاکستر آخر بر سر کویش بباد
برق استغنا بجست ازغیب وخاکستر[٤] بسوخت

گفتم اکنون ذرّه ای دیگر بمانم گفت باش
ذرّه دیگر چه باشد ذره‌ای دیگر بسوخت

چون رسید این جایگه عطّار نه‌هست و نه‌نیست
کفر و ایمانش نماند ومؤمن و کافر[۵] بسوخت

۲٦

آههای آتشینم پرده های شب بسوخت[٦]
بردل آمد وزتف دلهم زبان‌هم لب بسوخت[۷]

دوش در وقت سحر آهی بر آوردم ز دل
در زمین آتش فتاد و بر فلك کوکب بسوخت

جان پرخونم که مشتی خاك دامن گیر اوست
گاه اندر تاب[۸] ماند و گاه اندر تب بسوخت

پردهٔ پندار کان چون سدّ اسکندر قویست
آه خون‌آلود[۹] من‌هرشب بیك‌یارب بسوخت

۱ـ مه وفر : پیشکش سازم ز جان ۲ـ سل و فر : جان‌من در بر ۳ـ مه : آتش
٤ـ این بیت در سل نیست ٥ـ نو : نیز این‌غزل‌را دارد ٦ـ مج و فر : این غزل
را ندارد ۷ ـ سل : بر لب آمد جانم و وزتف دلم برلب بسوخت ۸ـ سل : گاه در
تاب اوفتاد و گاه ۹ـ سل : جان خون‌آلود من آنرا بیك

روز دیگر پردهٔ دیگر برون آمد ز زیر[1]
پردهٔ دیگر به‌یارب‌های دیگر شب بسوخت

هر که او خامست گو در مذهب ما نه قدم
زانکه‌دعوی[2] خام‌شدهر کودرین‌مذهب بسوخت

باز عشقش چون دل عطار در مخلب گرفت
از دل گرمش عجب نبود اگر مخلب بسوخت

۲۷

دولت عاشقان هوای تو است — راحت طالبان بلای تو است[3]

کیمیای سعادت دو جهان — گرد خاك در سرای تو است

ناف آهو شود دهان کسی — که درو وصف کبریای تو است

سرمهٔ دیده‌ها بود خاکی — که گذرگاه آشنای تو است

ملك عالم بهیچ نشمارد — آنکه در کوی‌تو گدای‌تو است

بسحر ناز عاشقان با تو — از سر لطف دلگشای تو است

آنچه از ملك جاودان بیشست — عاشقانرا در سرای تو است

آنچه از سیرت ملوك بهست — خاك کوی فلك نمای تو است

از بلا هر کسی گریزانست — این رهی طالب بلای تو است

گر رضای تو در بلای منست — جان من بستهٔ رضای تو است

من ندانم ثنای تو بسزا — وصف تو لایق ثنای تو است

این‌تکاپوی و گفت و گوی فرید — همه در جستن عطای تو است

۲۸

دلبرم در حسن طاق افتاده است — قسم من زو اشتیاق افتاده است[4]

۱ـ سل : زغیب ۲ـ سل : عود خام ۳ـ مج وسل وفر : این غزل راندارد

۴ـ مج و سل و فر : این غزل را ندارد ، مم : دارد

بر سر پایم چو کرسی ز انتظار — کو چو عرش سیم ساق افتاده است

گر رسد یکشب خیال وصل او — برق در زیرش بُراق افتاده است

لیك اندر تیه هجرش گرد من — سدّ اسکندر یتاق افتاده است

کی فتد در دوزخ این آتش کزو — درخراسان و عراق افتاده است[1]

بر هم افتاده چو زلفش هر نفس — کشتهٔ تو در فراق افتاده است

می ندانم تا بعمدا می کشد — یا چنین[2] خود اتفاق افتاده است

تا که روی همچو ماهش دیده‌ام — ماه بختم در محاق افتاده است

ابروی او جز کمان چرخ نیست — زانکه‌همچون‌چرخ‌طاق‌افتاده است

چون ندارد ترك سیمینم میان — پس چرا زرّین نطاق افتاده است

این همه باریك بینی فرید — از میان آن و شاق افتاده است

۲۹

آن نه رویست ماه دو هفته است — وان نه قدّست سرو بر رفته است[3]

پیش ماه دو هفتهٔ رخ تو — ماه و خورشید طفل یك هفته است

ذرّه ای عشق آفتاب رخش — همه دلها بجان پذیرفته است

نرگس اوست ای عجب بیمار — دل عشاق درد بگرفته است

هر کجا صف کشیده مژه او — فتنه بیدار و عافیت خفته است

از دهانش که هست معدومی — نیست عالم تهی پر آشفته است

بدهانش خوش آمدست محال — هر که‌حرفی‌از آن دهان گفته است

در دهانش که هست سی و دو دُر — در پس یك عقیق ناسفته است

می نبینی دهانش اگر بینی — کاشکار است آنکه بنهفته است

تا دُر افشان شد از دهانش فرید — بر سر طاق عالمش جفته است

۱ــ مه : این بیت را ندارد ۲ــ مم : یا چنینش اتفاق ۳ــ مج و سل و فر : این غزل راندارد

۳۰

تا کی از صومعهٔ خمّار کجاست — خرقه بفکندم ز نّار کجاست[1]
سیرم از زرق فروشی و نفاق — عاشقی محرم اسرار کجاست
چون من از بادهٔ غفلت مستم — آن بت دلبر هشیار کجاست
همه کس طالب یارند ولیك[2] — مفلسی مست پدیدار کجاست
همه در کار شدیم از پی خویش — کاملی در خور[3] این کار کجاست
گرچه مردم همه درخواب خوشند — زیرکی پر دل بیدار کجاست[4]
روز روشن همگان در خوابند — شبروی عاشق عیّار کجاست
گرگ پیرند همه پرده دران — یوسفی بر سر بازار کجاست
همه در جام بماندیم[5] مدام — اثر گرد ره یار کجاست[6]
گشت عطّار در این واقعه گم — اندرین واقعه عطّار کجاست

۳۱

چون ز مرغ سحر فغان برخاست — ناله از طاق آسمان برخاست[7]
صبح چون در دمید از پس کوه — آتشی از همه جهان برخاست
عنبر شب چو سوخت ز آتش صبح — بوی عنبر ز گلستان برخاست
سپر آفتاب تیغ کشید — قلم عافیت ز جان بر خاست
ساقی از در در آمد و بنشست — صد قیامت بیك زمان برخاست
کس چه داند که چون شراب بخورد — شور چون از شکرستان برخاست
ز آرزوی سماع و شاهد و می — از همه عاشقان فغان برخاست
باده نا خورده مست شد عطّار — سوی مدح خدایگان برخاست

۱– مج: این غزل را ندارد ۲– سل: همه عالم می‌عشقند ولی، فر: همه عالم می‌عشق است ولی
۳– مه: در پی ۴– سل و فر: این بیت و دو بیت بعد را ندارد ۵– فر: در درد بماندیم ۶– مه: این بیت را ندارد ۷– مج و سل و فر و مه: این غزل را ندارد

۳۲

دوش کان شمع نیکوان برخاست ‌ ‌ ناله از پیر و از جوان برخاست
گل سرخ رخش چو عکس انداخت ‌ ‌ جوش آتش ز ارغوان برخاست
آفتابی که خواجه‌تاش مه است ‌ ‌ بغلامیش مدح خوان برخاست
از غم جام خسروی لبش ‌ ‌ شور[1] از جان خسروان برخاست
روی بگشاد تا ز هر مویم ‌ ‌ صد نگهبان و دیده بان برخاست
یارب از تاب[2] زلف هندوی او ‌ ‌ چه قیامت ز هندوان برخاست
مشك از چین زلف می افشاند ‌ ‌ آه از ناف آهوان برخاست
چشم جادوش آتشی در زد ‌ ‌ دود از مغز جادوان برخاست
فتنه ای کان نشسته بود تمام ‌ ‌ باز از آن ماه[3] مهربان برخاست
پیش من آمد و زبان بگشاد ‌ ‌ گفت یوسف ز کاروان برخاست
دل بمن ده که گر بحق گویی ‌ ‌ در غم من ز جان توان برخاست
دل چو رویش بدید دزدیده ‌ ‌ بگریخت از من و دوان برخاست
آتش روی او بدید و بسوخت ‌ ‌ بتجلی چو آن شبان[4] برخاست
او چو سلطان بزیر پرده نشست[5] ‌ ‌ دل تنها چو پاسبان برخاست
چون همه عمر خویش یك مژه زد[6] ‌ ‌ همه مغزش ز استخوان برخاست
نتوان داد شرح کز چه صفت ‌ ‌ دل عطار[7] ناتوان برخاست

۳۳

اینت گم گشته دهانی که تراست ‌ ‌ وینت نابوده میانی که تراست[8]
از دو چشم تو جهان پر شورست ‌ ‌ اینت شوریده جهانی که تراست

۱ــ سل : سوز. مه : شوری ۲ــ مج و فر : از عشق ۳ــ فر : ان یار ٤ــ مج: جوان ۵ــ مج و فر : بخفت ٦ــ سل : چو یك مژه زد . فر : چوبك مژه زد
۷ــ نو: نیز این غزل را دارد ۸ــ مج و سل و فر و مه : این غزل‌را ندارد . مم : دارد

جادوان را بسخن خشك كنی — خه زهی چرب زبانی که تراست
آخر این ناز تو هم در گذرد — چند ماندست زمانی که تراست
گفتی از من شکری باید خواست — اینت آشفته دهانی که تراست
چون بهای شکرت صد جانست — چه کنم نیمهٔ جانی که تراست
مده ای ماه کسی را شکری — که شکر هست زبانی که تراست
خط معزولی حسن تو دمید — سست از آن گشت‌عنانی که تراست
قیر شد گرد رخت غالیه گون — خطت از غالیه دانی که تراست
چون خط او بدمد ای عطّار — کم شود آه و فغانی که تراست

۳٤

چون مرا مجروح کردی گر کنی مرهم رواست
چون بمردم ز اشتیاقت مرده را ماتم رواست[۱]
من کیم یك شبنم از دریای بی‌پایان تو
گر رسد بویی از آن دریا بیك شبنم رواست
گر رسانی ذرّه‌ای شادی بجانم بی جگر
هم روا باشد چو بر دل بی تو چندین غم رواست
چون نیایی در میان حلقه با من چون نگین
حلقه‌ای بر در زن و گر[۲] در نیایی هم رواست
تا درون عالمم دم با تو نتوانم زدن
چون برون آیم ز عالم با توام[۳] آن دم رواست
چون در اصل کار عالم هیچکس آن بر نتافت[٤]
آن چنان دم کی توان گفتن که در عالم رواست

۱ مه : این غزل را ندارد ۲ـ سل و فر : بزن‌گر ۳ ـ فر : با تو آن دم دم .
٤ـ سل و فر : دم نیافت

در صفت رو تا بدان دم بوك یکدم پی بری
کان دمی[1] پاکست و پاك از صورت آدم رواست

گر سر مویی جنب را تر نشد نا محرمست
ظن مبر کاینجا[2] سر یك موی نا محرم رواست

موی چون در می نگنجد کرده‌ای سررشته گم
گر تو گویی سوزنی[3] با عیسی مریم رواست

اره چون بر فرق خواهد داشت[4] جم پایان کار
گر فرو خواهد فتاد از دست جام جم رواست

چون تواند دیو بر تخت سلیمانی نشست
گر سلیمان گم کند در ملك خود خاتم رواست

فقر دارد اصل محکم هرچه دیگر[5] هیچ نیست[6]
گرقدم در فقر چون مردان کنی محکم رواست

بیش از زنبیل بافی سلیمان نیست ملك
هر که این زنبیل بفروشد بچیزی کم رواست

مذهب عطار اینجا[7] چیست از خود گم‌شدن
زانکه اینجا نه جراحت هیچ و نه مرهم رواست

۳۵

عاشقی و بی نوایی[8] کارماست — کار کار ماست چون اویار ماست[9]

تا بود عشقت[10] میان[11] جان ما — جان ما درپیش ما ایثار ماست

جان‌مازانست‌جان کوجان[12] جانست — جان ما بی فخرعشقش عار ماست

۱ـ سل و فر: دم ۲ـسل و فر :کانجا ۳ـسل: سوزن ما ۴ـ فر: خواهد بود ۵ـ سل: وان‌دیگر ۶ـ فر: هست‌هیچ ۷ـ سل: چیست‌اینجای ازخود ۸ـسل و فر : بی‌وفائی ۹ـ مه: این غزل‌را ندارد ۱۰ـسل و فر: عشقش ۱۱ـ فر: درون جان ۱۲ـ فر : جانست جان

عشق او آسان همی پنداشتم — سد ما در[۱] راه ما پندار ماست

کار ما چون شد ز دست ما کنون — هر چه در دو دردیست آن کار[۲] ماست

بوده عمری در میان اهل[۳] دین — وین زمان تسبیح ما زنّار ماست

چون بمسجد یك زمان حاضر نه‌ایم — نیست این مسجد که این خمّار ماست

کیست چون عطّار در خمّار عشق — کین زمان در درد[٤] دردی خوار ماست

۳۶

این چه سوداست کز تو در سر ماست — وین چه غوغاست کز تو در بر ماست[۵]

از تو در ما فتاده[٦] شور و شری — این همه شور و شر نه درخور ماست

تا تو کردی بسوی ما نظری — ملك هر دو جهان مسخّر[۷] ماست

پاکباز[۸] آمدیم از دو جهان — کاتشت در میان جوهر[۹] ماست

آتشی کز تو در نهاد دلست — تا ابد رهنمای و رهبر ماست

دیده‌ای کو که روی تو بیند — دیده تیره است و یار در بر ماست

ما درین ره حجاب خویشتنیم — ور نه روی تو در برابر ماست[۱۰]

تا که عطّار عاشق غم تست — دل اصحاب ذوق غمخور ماست[۱۱]

۳۷

راه عشق او که اکسیر بلاست — محو در محو و فنا اندر فناست

فانی مطلق شود از خویشتن — هر دلی کو طالب این کیمیاست

گر بقا خواهی فنا شو کز فنا — کمترین چیزی که میزاید بقاست[۱۲]

گم شود در نقطهٔ فای[۱۳] فنا — هر چه در هر دو جهان شد از تو[۱٤] راست

۱ــ مج: بند او در ۲ــ سل: درد درد دارد کار. فر: هیچ دردی نیست کان ۳ــ مج و فر: اهل دل ٤ــ فر: دردی و دردی ۵ــ این غزل در مه: نیست ٦ــ سل: فتاد. فر: اوفتاد ۷ــ مج و فر: میسر ۸ــ فر: تا کنار ۹ــ فر: دل نهاد شریف گوهر ۱۰ــ این بیت در فر: نیست ۱۱ــ نو: نیز دارد ۱۲ــ سل: فناست ۱۳ــ سل: فانی. فر: ماء ۱٤ــ مه: هردو جهان کردند راست. فر: اندر دوجهان کردند راست

درچنین‌دریا که عالم ذرّه‌ایست[1] — ذرّه‌ای هست آمدن یارا کراست

گر ازین دریا بگیری قطره‌ای — زیر او پوشیده صد دریا بلاست

بر نیاری جان وایمان گم کنی — گر درین‌دریا بری‌یك ذرّه‌خواست

گرد این‌دریا مگرد و لب بدوز — کین نه کار ما[2] و نه کار شماست

گر گدایی را رسد بویی ازین — تا ابد بر هرچه[3] باشد پادشاست

از خودی خود قدم بر گیر زود[4] — تا زپیشان بانگت آید کان ماست

دم نیارد زد ازین سیر[5] شگرف — هر کرا یك دم سر این ماجراست

زهد وعلم وزیر کی بسیار هست — آن نمیخواهند[6] درویشی جداست[7]

آنچه من گفتم زبور پارسیست — فهم آن نه کار مرد پارساست[8]

سلطنت باید که گردد آشکار — تا بدانی تو که این معنی کجاست

در دل عشاق از تعظیم او — کبریایی خالی از کبر وریاست

محو کن عطّار را زین جایگاه — کین نه کسب اوست بل‌عین‌عطاست

۳۸

طرّقوا یا عاشقان کین منزل جانان ماست — زانچه وصل وهجراو هم درد وهم درمان ماست[9]

راه ده ما را اگر چه مفلسان حضرتیم — آیت قل یا عبادی آمده درشان ماست

نیستم اینجا مقیم ای دوستان بر ره گذر — یك دو روزه روح غیبی آمده مهمان ماست

۱ـ مه : قطره‌ایست ۲ـ فر : ماست و نه ۳ـ مه : هرچه خواهد ۴ـ این بیت در مج‌وسل نیست ۵ـسل: سرّ شگرف؛ مه: در.فر:سدّ ۶ـ سل: وان‌نمی‌خواهند ۷ـ سل :کین معنی جداست. مج : این معنی کراست . فر : این معنی جداست ۸ ـ این بیت و بیت بعد در مج نیست ۹ـمج ومه و سل این غزل را ندارد

عزم ره داریم نتوان بیش ازین کردن درنگ
زانکه جلاد اجل در انتظار جان ماست
یا غیاث‌المستغیث یا اله‌العالمین
جملهٔ شب تا سحر بر درگهش افغان ماست
آن چنان خلوت که ما ازجان ودل بودیم دوش
جبرئیل آید نگنجد در میان گرجان ماست
گر شما را طاعتست و زهد و تقوی و ورع
باك نیست‌چون‌دوست اندرعهدو در پیمان ماست
تحفهٔ جنّت که از بهر شما آراستند
با غم هجران او دوزخ سرابستان ماست
غم مخور عطار چندین از برای جسم خود
زانکه بحر رحمتش در انتظار جان ماست

۳۹

تا آفتاب روی تومشکین نقاب بست
جانرا شب اندر آمدو دل درعذاب بست[۱]
ترسید زلف تو که کند چشم بد اثر
خورشید را زپردهٔ مشکین نقاب بست
ناگاه آفتاب رخت تیغ بر کشید
پس تیغ تیز در تتق مشك ناب بست
گر چهرهٔ تو در نگشادی فتوح را
میخواست طرّهٔ تو ره فتح باب بست
عالم که بود تیره تر از زلف تو بسی
روی تو کرد روشن وبر آفتاب بست
تا هست روی تو که سر آفتاب داشت
تا هست آب خضر که‌دل درسراب بست
یك شعله‌آتش ازرخ تو بر جهان فتاد
سیلاب عشق در دل‌مشتی خراب بست
بس درشگفت آمده‌ام تا مرا بحکم
چشمت‌چگونه‌چست بیك‌غمزه‌خواب بست

۱ــ مج و سل و فر این غزل را ندارد .

در خط شدم ز لعل لبت تا دهان تو … از قفل لعل چون در دُرّ خوشاب بست
جادو شنیده ام که ببندد بحکم آب … وان بود نرگس تو که بر رویم آب بست
نقاش صنع را همه لطف تو بود قصد … بر گل نوشت[1] نقش تو و بر گلاب بست
چون خیمهٔ جمال تو از پیش بر فگند … از زلف عنبرین تو بروی طناب بست
جانی که گشت خیمه نشین جمال تو … یکبارگی در هوس جاه و آب بست
مسکین فرید کز همه عالم دلی که داشت … بگسست پاك و در تو بصد اضطراب[2] بست

٤٠

ترا در ره[3] خراباتی خرابست … گر آنجا خانه‌ای گیری صوابست
بگیر آن خانه تا ظاهر به[4] بینی … که خلق عالم و عالم سرابست
در آن خانه ترا یکسان نماید[5] … جهانی گر پر آتش گر پر آبست[6]
خراباتیست بیرون از دو عالم … دو عالم در بر آن[7] همچو خوابست[8]
ببین کز بوی دُرد آن[9] خرابات … فلك را روز و شب چندین شتابست
بآسانی نیابی سرّ این کار[10] … که کاری سخت و[11] سرّی تنك یابست
بعقل این راه مسپر کاندرین راه[12] … جهانی عقل[13] چون خر در خلابست
مثال تو درین کنج خرابات … مثال سایه‌ای[14] در آفتابست
چگونه شرح آن[15] گویم که جانم … زعشق این سخن مست وخرابست
اگر پرسی ز سرّ این سؤالی … چگویم من که خاموشی جوابست
برای جست و جوی این حقیقت … هزاران حلق در دام[16] طنابست

۱ــ مم : گل به بست ۲ــ مم: نیزدارد ۳ــ سل : درین راهت ٤ــ فر: توبینی
۵ــ فر : نمایم ٦ ــ سل : این بیت را ندارد ۷ــ مه : در بر آن هم خرابست
۸ــ این بیت درسل نیست ۹ــ مه و فر : درد خرابات ۱۰ــاین بیت درسل نیست
۱۱ــ مج: تیری نیك یابست ۱۲ــ این بیت در سل نیست ۱۳ــ مه : جهانی حر چوخر اندر ۱٤ــمه: سایه‌اندر ۱۵ــ مه وفر: این ۱٦ــ سل‌ومه : حلق‌هردم در. فر: خلق‌را سر در

زدرد این سخن[۱] پیران ره را محاسنها بخون دل خضابست
جوانمردان دین[۲] را زین مصیبت جگرها تشنه[۳] و دلها کبابست
زشرح این سخن وز خجلت[۴] خویش دل عطّار در صد اضطرابست[۵]

٤١

چون باصل اصل در پیوسته بی تو جان تست
پس تویی بی تو که‌از تو آن تویی پنهان تست[۶]
این تویی جزوی بنفس و آن تویی کلّی بدل
لیك تو نه این نه آنی بلکه هر دو آن تست
تو درین[۷] و تو در آن تو کی رسی هرگز بتو
زانکه‌اصل‌تو برون[۸] از نفس تست وجان‌تست
بود تو اینجا حجاب افتاد و نابودت حجاب
بود و نابودت‌چه‌خواهی کردچون نقصان‌تست
چون ز نابود و ز بود خویش بگذشتی تمام
می ندانم تا بجز تو کیست کو[۹] سلطان تست
هرچه‌هست وبودوخواهدبودهرسه‌ذرّه‌است[۱۰]
ذرّه رامنگر[۱۱] چوخورشیدست کوپیشان تست
تو مبین و تو مدان، گر دید[۱۲] و دانش بایدت
کانچه تو بینی و تو دانی همه زندان تست

۱ــ سل و مه : همه پیران ۲ــ فر : ره را ۳ــ سل : خسته ٤ــ فر : درخجلت
۵ــ مم : نیزدارد ۶ــ ایزغزل‌در مج و سل نیست. مم: دارد ۷ــ فر: در این توئی
۸ــ فر: برون نفس‌مم : جسم ۹ــ فر : کان ۱۰ــ فر: هرچه بود وهست وخواهد بود جمله ذره‌ایست ۱۱ــ فر : ذره بفکن تا چه ۱۲ــ فر : گر دین

بی‌سروپا گر برون آیی ازین میدان چو گو[1]
تا ابد گرهست گویی در خم چوگان تست

عین عینت چون بغیب‌الغیب در پوشیده‌اند
پس یقین میدان که عینت[2] غیب‌جاویدان تست

صدر غیب‌الغیب را سلطان جاویدان تویی
جز تو گر چیزیست درهر دوجهان‌دوران[3] تست

هم‌زجسم‌وجان توخاست‌این جهان و آن‌جهان
هم بهشت و دوزخ از کفر تو و ایمان تست

هم خداوندت سرشت وهم ملایك سجده کرد
پس تویی‌معشوق‌خاص وچرخ سر گردان تست

ای‌عجب‌تو کورخویش[4] وذرّه ذرّه در دو کون
با هزاران[5] دیده دایم[6] تا ابد حیران تست

بردل عطّار روشن گشت همچون آفتاب
کاسمان نیلگون فیروزه‌ای از کان تست

٤٢

عزیزا هر دو عالم سایهٔ تست — بهشت و دوزخ[7] از پیرایهٔ تست

تویی از روی ذات آئینه شاه — شه از روی صفاتی آیهٔ تست

که داند[8] تا تو اندر پردهٔ غیب — چه چیزی و چه اصلی مایهٔ[9] تست

تو طفلی وانکه در[10] گهوارهٔ تو — ترا کج می کند هم دایهٔ تست

۱ـ فر: بی سرو تن‌گر ازین میدان برون آئی‌چو گوی ۲ـ فر: غیب‌العین ۳ـ فر: دربان ٤ـ فر: خویشی ٥ـ فر: خود هزاران ٦ـ فر: دانم ۷ـ مه: دوزخش پیرایهٔ ۸ـ سل: چه‌دانی تا ۹ـ فر: سایهٔ ۱۰ـ مه و فر: بر گهوارهٔ

اگر بالغ شوی ظاهر بـه بینی — که صد عالم فزون[۱] تر پایهٔ تست
تو اندر پردهٔ غیبی و آن چیز — که می‌بینی تو آن خود[۲] سایهٔ تست
بر آی از پرده وبیع و شرا کن — که هردو کون یك سرمایهٔ تست
تو از عطّار بشنو کانچه اصلست — برون نی[۳] از تو و همسایهٔ تست[۴]

۴۳

عقل مست لعل جان افزای تست — دل غلامِ نرگس رعنای تست[۵]
نیکویی[۶] را در همه روی زمین — گرقبایی هست بر بالای تست
چون کسی را نیست حسن روی تو — سیر مهر و مه بحسن رای تست[۷]
نور ذرّه ذرّه بخش هر دو کون[۸] — آفتاب ، طلعت زیبای تست
درجهان هر جا که هست آزایشی — پرتو از روی جهان آرای تست[۹]
تارخت شد ملك بخش هر دو کون — مالك‌الملك جهان مولای تست
خون اگر در آهوی چین مشك‌شد — هم زچین زلف عنبر سای تست
گر چه آب خضر جامِ جم بشد — تشنهٔ جامِ جهان افزای تست
خلق عالم در رهت سر باختند — ور کسی را هست سر[۱۰] همپای تست
آسمان سربر زمین هر جای[۱۱] تو — در طواف[۱۲] عشق یك یك جای تست
آفتاب بی سر و بن ذرّه وار — این چنین سر گشته در سودای تست
این جهان‌وآن‌جهان وهرچه هست — شبنمی لب تشنه از دریای تست
چون بجزتو در دو عالم نیست کس — در دو عالم کیست کو همتای تست
هر کرا هر ذرّه‌ای چشمی شود — هم گر انصافست نابینای تست

۱ـ سل ومه : فروتر ۲ـ مج ومه : ازخود ۳ـ سل وفر: برون نیست ۴ـ نو و مم: نیزدارد ۵ـ مج وسل و مه: این غزل‌را ندارد . فروفی و مم: دارد ۶ـ فی: از نکویی در ۷ـ فی: این بیت را ندارد ۸ـ فی : نور بخش ذره ذره شد دوکون ۹ـ فی: این بیت و بیت بعدراندارد ۱۰ـ فی : در پای ۱۱ـ کذا ودرنسخهٔ فی : برجا ازآن ۱۲ـ فی : از عشق

گر فریدامروزچون شوریده‌ایست	عاقل خلقست چون شیدای تست

۴۴

قبلهٔ[۱] ذرّات عالم روی تست	کعبهٔ اولاد آدم کوی تست[۲]
میل خلق هر دو عالم تا ابد	گرشناسند[۳] و اگر نی سوی تست
چون بجز[۴] تو دوست نتوان داشتن	دوستی دیگران بر بوی تست
هر پریشانی که در هر دو جهان	هست و خواهد بود ازیکموی تست
هر کجا در هر دو عالم فتنه‌ایست	ترکتاز طرّهٔ هندوی تست[۵]
پهلوانان درت بس بی دلند	دل ندارد هر که در پهلوی تست
نیست پنهان آنکه از من دل ربود	هست همچون آفتاب آن روی تست
عقل چون طفل ره عشق تو بود	شیرخوار از لعل پر لؤلؤی تست
تیربارانی که چشمت می کند	بر دلم پیوسته از[۶] ابروی تست
گفتم ابرویت[۷] اگر طاقم فکند	این گناه نرگس جادوی تست
گفتم ای عاقل بروچون تیر راست	کین کمان هر گزنه بربازوی تست
این همه عطّار دور از روی تو	درد ازآن[۸] دارد که بی‌داروی تست

۴۵

آنکه‌چندین نقش ازو برخاستست	یارب او در پرده چون آراستست[۹]
چون ز پرده دم بدم می‌تافتست	هر دو عالم دم بدم می کاستست
چون شود یك ره ز پرده آشکار	تو یقین دان کان قیامت خاستست
محو گردد در قیامت زان‌جمال	هر که نقشی در جهان پیراستست
ذرّه‌ای معشوق کی آید پدید	چون دوعالم پر زر وپر خواستست

۱ـ فر: نقطه	۲ـ مج‌وسل این‌غزل‌را ندارد	۳ـ فر: شناسندت وگرنه	۴ـ فر: جز ترا چون	۵ـ این بیت‌در فر نیست	۶ـ فر: چون	۷ـ مه: گفتم ازابروت	۸ـ مه : دردآن	۹ـ مج وسل و فر ومه : این‌غزل را ندارد. مس: دارد.

در قیامت سوی خود کس ننگرد چون جمال آن چنان آراستست
ذرّه‌ای گشتست ظاهر زان جمال شور از هر دو جهان برخاستست
ای فرید اینجا چه خواهی کاروبار راه تو نادانی و ناخواستست

۴۶

بیا که قبلهٔ ما گوشهٔ خراباتست
بیار باده[۱] که عاشق نه مرد طاماتست
پیاله‌ای دو بمن ده که صبح پرده درید
پیاده‌ای دوفرو کن که وقت شهماتست
در آن مقام که دلهای[۲] عاشقان خون شد
چه جای دُرد فروشان دیر آفاتست
کسی که دیر نشین مغانست پیوسته[۳]
چه مرد دین و چه[۴] شایستهٔ عباداتست
مگوز خرقه و تسبیح از آنکه این دل مست[۵]
میان ببسته بزنّار[۶] دز مناجاتست
ز کفر و دین و ز نیك و بد وز علم و عمل[۷]
برون گذر[۸] که برون زین بسی مقاماتست
اگر دمی بمقامات عاشقی[۹] برسی
شود یقینت که جز عاشقی خرافاتست
چه داند آنکه نداند که چیست لذت[۱۰] عشق
از آنکه لذت عاشق ورای لذاتست

۱ـ فر : بیار درد ۲ـ مه و فر : جانهای عاشقان ۳ـ مه و فر : مغان بود پیوست
۴ـ فر : که نه ۵ـ مه : دل من . فر : ما ۶ـ مه : بزنارو ۷ـ سل : زنیك
و زبد و زکفر و دین و علم و عمل ۸ـ سل : برون شوم ۹ـ سل و مه و فر: عاشقان
۱۰ ـ سل : آمده

مقام عاشق و معشوق از دو کون برونست

که حلقهٔ در معشوق ما سماواتست

بنوش دُرد و فنا شو اگر بقا خواهی

که زاد راه فنا[۱] دُردی خراباتست

بکوی نفی فروشو چنانکه برنایی

که گرد دایرهٔ نفی عین اثباتست

نگه مکن بدو عالم از آنکه در ره دوست

هر آنچه هست بجز دوست عزّی و لاتست

مخند از پی مستی که بر زمین افتد

که آن سجود وی از جملهٔ مناجاتست

اگرچه پاك[۲] بری مات هر گدایی شو

که شاه نطع یقین آن بود که شهماتست

بباز هردوجهان و ممان[۳] که سود کنی

از آنکه در ره[۴] ناماندنت مباهاتست

ز هر دو کون فنا شو درین ره ای عطّار

که باقی ره عشاق فانی ذاتست[۵]

۴۷

ندای غیب بجان تو می‌رسد پیوست

که پای درنه[۶] و کوتاه کن ز دنیی دست

هزار بادیه در پیش بیش داری تو

تو این چنین[۷] ز شراب غرور ماندی[۸] مست

۱ــ فر : بقا
۲ــ مه : اگرچه شاه شدی . فر : شاه شوی
۳ــ مج : بمان . سل : قطع شو
۴ــ سل و فر : ره او ماندنت . مج : ما ماندن
۵ــ مه : که فانی ره عشاق باقی الذاتست
۶ــ سل: برنه
۷ــ سل وفر : توهمچنین
۸ــ سل ومه : غرور دنیا

جهان پلیست بدانسوی جه که هر ساعت[۱]
پدید آید ازین پل هزار جای شکست

به پل برون نشود با چنین پلی کارت
برو بجه ز چنین[۲] پل که نیست جای نشست

چو سیل پل‌شکن از کوه سر فرود آرد[۳]
بیوفتد پل و در زیر پل بمانی پست

تو غافلی و بهفتاد پشت شد[٤] چو کمان
تو خوش بخفته‌ای و تیر عمر رفت[٥] از شست[٦]

اگر تو زار بگریی بصد هزاران چشم
ز کار بیهدهٔ خویش جای آنت هست

فرشته‌ای تو و دیوی سرشته در تو بهم[۷]
گهی فرشته‌طلب[۸] گه بمانده دیو پرست

هزار بار بنامرده طوطی جانت
چگونه زین قفس آهنین تواند جست[۹]

تو گرچه[۱۰] زنده‌ای امروز لیك در گوری
چو تن بگور فرو رفت[۱۱] جان ز گور برست

چو جان بمرد[۱۲] ازین زندگانی ناخوش
ز خود برید[۱۳] و میان خوشی بحق پیوست

۱ــ مج : از آن سو رود بهر ساعت . سل : وزان سو رود . فر : از آن سوی رود زهر ساعت
۲ــ سل : بچنین ۳ــ سل: چو پیل پل شکن از کوه سر برون آرد . مه : چو پیل پل شکن از بیشه سر برون آرد . فر : چو سیل پل شکن از کوه سرنگون آید ٤ــ فر : پشت تو ٥ــ مه : تیر عمر جست زشصت . فر : رفتست تیر عمر ازشست ٦ــ سل : این بیت راندارد ۷ــ فر : دیوی سرشته هردو بهم ۸ــ مه : فرشته صفت ۹ــ فر: توانی ۱۰ــ سل و مه : اگرچه ۱۱ــ فر : بگور در افتاد ۱۲ــ فر : جان برست ۱۳ــ فر: زبد برید

میان جشن بقا کرد نوش نوشش باد[۱]
ز دست ساقی جان ساغر شراب الست

دل آن دلست که چون از نهاد[۲] خویش گسست[۳]
ز کبریای حق اندیشه می کند پیوست

بحکم بند قبای فلك ز هم بگشاد
دلی که از کمر معرفت میان در بست

بزیر خاك بسی خواب[۴] داری ای عطّار
مخسب نیز[۵] چو عمر آمدت به نیمهٔ شصت[۶]

۴۸

لعل گلرنگت شکر بار آمدست
قسم من زان گل همه خار آمدست[۷]

گو لبت برمن جهان بفروش از انك
صد جهان جانش خریدار آمدست

پاره دل زانم که در دل دوختن
نرگس تو پاره یی کار آمدست

دل نمی بینم مگر چون هر دلی
در خم زلفت گرفتار آمدست

پستهٔ شورت نمك دارد بسی
زین سبب گویی جگرخوار آمدست

نی خطا گفتم ز شیرینی که هست
پستهٔ شورت شکر بار آمدست

چشمهٔ نورست روی او ولیك
آن دو لب یك دانهٔ نار آمدست

زان شکر لب شور در عالم فتاد
کان شکر لب تلخ گفتار آمدست

چشمهٔ نوشش که چشم سوز نیست
درج لعل در[۸] شهوار آمدست

عاشقا روی چو ماه او نگر
کافتابش عاشق زار آمدست

دست بر سر پیش رویش آفتاب
پای کوبان ذرّه کردار آمدست

۱ــ مه : نوش کن که نوشت باد ۲ــ فر : دل این بود که چو دست از نهاد خویش بشست
۳ــ مه : خویش برید ۴ــ فر : بینی ۵ــ فر : مخسب خیز ۶ــ مج و سل و
فر : پنجه و شصت . ۷ــ مج و سل و فر : این غزل را ندارد . مم : دارد .

بر همه عالم ستم کردست او — با چنان رویی ببازار آمدست
آری آری روشنست این همچو روز — کان سیه گر چون ستمکار آمدست
خون جان ماست آن خون نی شفق — گر سوی مغرب پدیدار آمدست
آنچه درصد سال قسم خلق نیست — بی رخ او قسم عطّار آمدست

۴۹

چون کنم[۱] معشوق[۲] عیّار آمدست — دشنه در کف سوی[۳] بازار آمدست[۴]
دشنهٔ او تشنهٔ خون دلست — لاجرم خونریز وخونخوار آمدست
همچنان کان پسته می‌ریزد شکر[۵] — همچنان آن دشنه خونبار آمدست[۶]
هست ترک و من[۷] بجان هندوی او — لاجرم با تیغ در کار آمدست
صبحدم هر روز با کرباس و تیغ — پیش تیغ او بزنهار آمدست
آینه بر روی خود می داشتست — تا بخود[۸] بر عاشق[۹] زار آمدست
از وصال او کسی کی[۱۰] بر خورد — کو بعشق خود گرفتار آمدست
او ز جمله فارغست و هر کسی — اندرین دعوی پدیدار آمدست[۱۱]
لیک چون تو بنگری[۱۲] درراه عشق[۱۳] — قسم هر کس محض پندار آمدست
عاشق او و عشق او معشوقه اوست[۱۴] — کیستی تو چون همه یار آمدست
جز فنائی نیست چون می بنگرم[۱۵] — آنچه از وی[۱۶] قسم عطّار آمدست

۵۰

تا که عشق تو حاصل افتادست — کار ما سخت مشکل افتادست[۱۷]

۱ـ سل : باز چـون معشوق ۲ـ سل و فر : معشوقه ۳ـ سل: دشنهٔ درکف ببازار
فر : دشنه برکف ۴ـ مه : این غزل راندارد ۵ـ مج : از پسته می بارد شکر
۶ـ مج : لیك دشنه صعب خونبار ۷ـ فر: ترك من ۸ـ سل: تابراو ۹ـ مج :
عاشقی ۱۰ـ فر: چون بر ۱۱ـ فر: این بیت را ندارد ۱۲ـ فر: می‌بنگری
۱۳ـ سل : از راه عشق ۱٤ ـ سل : عاشق او اوست و معشوق او و عشق . مج : عاشق و
معشوقه وعشقست‌او ۱۵ـ فر : هرچه‌آن بنگری ۱۶ـ فر: بروی. ۱۷ـ مج
و سل و مه : این غزل را ندارد.

آب از دیده‌ها از آن باریم کاتش عشق در دل افتادست

در ازل پیش از آفرینش جسم جان بعشق تو مایل افتادست

جان نه تنهاست عاشق رویت پای دل نیز در گل افتادست

سالکان یقین روی[1] ترا بارگاه تو منزل افتادست

من رسیدم بوصل بی وصفت عقل را رای باطل افتادست

کس نگوید که این چرا وزچیست زانکه این سرّ مشکل افتادست

فتنه عطّار در جهان افکند چاه، ماروت بابل افتادست

دل عطّار بر دلت مثلی مرغکی نیم بسمل افتادست

۵۱

این گره کز تو بر دل افتادست کی گشاید که مشکل افتادست[2]

ناگشاده هنوز یک گرهم صد گره نیز حاصل افتادست

چون نهد گام آنکه هر روزیش سیصد و شصت منزل افتادست

چون رود راه آنکه هر میلش[3] ینزل الله مقابل افتادست

چونکه ازخوف‌این‌چنین‌شب‌وروز عرش را رخت در گل افتادست

من که باشم که دم زنم آنجا ور زنم زهر قاتل افتادست

هست دیوانه‌ای علی الاطلاق هر که زین قصه غافل افتادست

عقل چبود که صد جهان آتش نقد در جان و در دل افتادست

فلک آبستنست این سرّ را زان بدین سیر مایل افتادست

هم چو آبستنان نقط بر روی می رود گرچه حامل افتادست

نیست آگاه کس ازین سرّ ازانک بیشتر خلق غافل افتادست

۱ـ ظاهراً «کوی» صوابست. ۲ـ مج و سل و مه ؛ این غزل را ندارد . فروفی و مم : دارد ۳ـفی : چون رود آنکه هر شبش منزل

قعر دریا چگونه داند باز — آن کسی کو بساحل افتادست
گر رجوعی کند سوی قعرش — گوهری سخت قابل افتادست
ور کند حبس ساحلش محبوس — در مضیق مشاغل افتادست
هست در معرض بسی گرداب — هر کرا این مسایل افتادست
خاك آنم که او درین دریا — ترك جان گفته کامل افتادست
هر که صد بحر یافت بس تنها — قطره‌ای خرد مدخل افتادست
جان عطّار را درین دریا — نفس تاریك حایل افتادست

۵۲

مرا در عشق او کاری فتادست — که هر مویی[1] به تیماری فتادست[2]
اگر گویم که می‌داند که در عشق — چگونه مشکلم کاری فتادست
مرا گوید اگر دانی و گر نه[3] — چنین در عشق بسیاری فتادست
اگر گویم همه غمها بیك بار — نصیب جان غمخواری فتادست
مرا گوید مرا زین هیچ غم نیست — همه غمها ترا[4] آری فتادست[5]
چوخونم می بریزی زود بشتاب — که الحق تیز بازاری فتادست[6]
مرا چون خون بریزی زود بفروش — که بس نیکم خریداری فتادست
مرا جانا زعشقت بود صد بار — به سرباری کنون باری فتادست
دل مستم چو مرغ نیم بسمل — بدام چون تو دلداری فتادست
از آن دل دست باید شست دایم — که در دست چو تویاری فتادست
کجا یابد گل وصل تو عطّار — که هردم در رهش خاری فتادست[7]

۱ــ مج و فر: مویم ۲ــ مه : این غزل را ندارد ۳ــ فر : وگرنی ۴ــ فر: غمهای تو ۵ــ سل: این بیت را ندارد ۶ــ مج : این بیت و بیت بعد را ندارد
۷ــ این غزل را مم ، نیز دارد.

۵۳

ندانم تا چه کـارم اوفتادست — که جانی بی قرارم اوفتادست[1]
چنان کاری که آن کس[2] را نیفتاد — بیك ساعت[3] هزارم اوفتادست
همان آتش که در حلاج افتاد — همان در روزگـارم اوفتادست
دلم را اختیاری مـی نبینم — خـلل در اختیارم اوفتادست
مگر با حلقهای زلف معشوق — شماری[4] بی شمـارم اوفتادست
مگر درعشق او نا دیده رویش — دلی پـر انتظـارم اوفتادست
شبی بوی[5] می او نا شنوده[6] — نصیب از وی خمارم اوفتادست
هزاران شب چوشمعی[7] غرقه دراشك — سر خود در کنـارم اوفتادست
هزاران روز بس تنها و بی کس — مصیبتهـای زارم اوفتادست
اگر تردامن افتادم عجب نیست — که چشمی[8] اشکبارم اوفتادست
کجا مردیست در عالم که اورا — نظر بر کار و بارم اوفتادست
نیفتاد آنچه از عطّارم[9] افتـاد — که تا او هست کارم اوفتادست

۵۴

مفشان سر زلف خویش سرمست — دستی بر نه که رفتم ازدست[10]
دریـاب مرا که طاقتم نیست — انصاف بده که جای آن هست
تا نرگس مست تـو بدیـدم — از نرگس مست تو شدم مست
ای ساقی مـاه روی برخیـز — کان آتش تیز توبه بنشست
در ده می کهنه ای مسلمـان — کین کافر کهنه توبه بشکست

۱ــ مه : این غزل را ندارد ۲ــ مج : که هرگز کس نیفتاد ۳ــ مج : که هرساعت
۴ــ فر : شماربی ۵ــ مج وسل : مگر بوی ۶ــ فر : ناشنیده ۷ــ فر : چو شمعم
۸ــ فر: که چشم ۹ ــ فر: از عطار ۱۰ــ مه و فر: این غزل را ندارد

در بت کده رفت و دست بگشاد | زنّار چهار گوشه[1] بر بست
دُردی بستد بخورد و بفتاد | وز ننگ وجود خویشتن رست
عطّار درو نظاره[2] می کرد | تا زین قفس فنا برون جست

۵۵

عزم آن دارم که امشب نیم مست | پای کوبان کوزهٔ دُردی بدست[3]
سر ببازار قلندر در نهم[4] | پس بیك ساعت ببازم هرچه هست
تا کی ازتزویر باشم خود نمای[5] | تا کی از پندار باشم خود پرست
پردهٔ پندار می باید درید | توبهٔ زهّاد[6] می باید شکست
وقت آن آمد که دستی برزنم[7] | چند خواهم بودن[8] آخر پای بست
ساقیا در ده شرابی دلگشای | هین که دل برخاست غم درسر نشست[9]
تو بگردان[10] دور تا ما مردوار | دور گردون زیر پای آریم پست
مشتری را خرقه از سر بر کشیم | زهره را تا حشر گردانیم مست
پس چو عطّار از جهت بیرون شویم | بی جهت در رقص آییم[11] از الست

۵۶

دلی کز عشق جانان درد[12] مندست | همو داند که قدر عشق چندست[13]
دلا گر عاشقی از عشق بگذر | که تا مشغول عشقی[14] عشق بندست
وگر در عشق[15] ازعشقت خبر نیست | ترا این عشق عشقی[16] سودمندست
هرآن مستی که بشناسد سر از پای[17] | ازو دعوی مستی نا پسندست

۱ــ سل : چهار کردو ۲ــ مج : نظاره‌ای کرد ۳ــ مه : این غزل را ندارد
۴ــ مج : در دهم ۵ــ سل : رهنمای ۶ــ سل وفر : تزویر ۷ــ سل و فر : بر زنیم ۸ــ سل و فر : خواهم بود ۹ــ سل : غم بر سر . فر : دل برجان
۱۰ــ فر : مگردان ۱۱ــ این بیت در سل : نیست ۱۲ــ مج : مستمندست
۱۳ــ مه : این غزل را ندارد ۱۴ــ سل : مشغول گردی ۱۵ــ سل‌وفر : در عشقی
۱۶ــ سل : و عشقت . فر: عشق عشق ۱۷ــ فر: پا.

ز شاخ عشق برخوردار گردی	اگر عشق از بن و بیخت بکندست[۱]
سر افرازی مجوی و پست[۲] شو پست	که تاج پاکبازان تخته[۳] بندست
چو تو در غایت پستی فتادی	ز پستی در گذر[۴] کارت بلندست
بخند ای زاهد خشك ار نه‌ای سنگ	چه وقت گریه و چه جای پندست
نگارا روز روز ماست امروز	که در کف باده و در کام قندست
می ومعشوق و وصل جاودان هست	کنون تدبیر ما لختی سپندست
یقین‌میدان[۵] که اینجا[۶] مذهب عشق	و رای مذهب هفتاد و اندست
خرابی دیده‌ای در هیچ گلخن[۷]	که خودرا[۸] ازخرابات[۹] اوفگندست
مرا نزدیك او بر خاك بنشان	که میل من بمشتی[۱۰] مستمندست
مرا با عاشقان مست بنشان[۱۱]	چه جای زاهدان پر گزندست
بیا گویك[۱۲] نفس در حلقهٔ ما	کسی کز عشق[۱۳] در حلقش کمندست
حریفی نیست ای عطّار امروز	و گرهست ازوجود خود نژندست

۵۷

پی آن گیر کاین ره پیش بردست	که راه عشق پی بردن نه خردست[۱۴]
عدوّ جان خویش وخصم تن گشت	در اوّل گام هرك این ره سپردست
کسی داند فراز و شیب این راه	که سر گردانی این راه بردست
گهی‌ازچشم‌خودخون[۱۵] می‌فشاندست	گهی ازروی‌خودخون[۱۶] می‌ستردست
گرش هرروز صدجان می‌رسیدست	صد ویك جان بجانان می سپردست

۱ــ این بیت درسل : نیست ۲ــ فر : مکن رو پست ۳ــ سل : تخت . فر : بخت
۴ــ سل و فــر : بگذری ۵ــ فــر : حقیقت دان ۶ــ سل و فر : که دایم
۷ــ سل :گلشن ۸ــ سل و فر : درخرابات ۹ــ فر : خرابی ۱۰ــ سل :
بمستی . فر : مستی . ۱۱ــ سل : مست باید ۱۲ــ فر : گو نفس‌اندر ۱۳ــ سل :
کسی کو یك نفس ۱۴ــ سل و مه و فر : این غزل را ندارد. مم : دارد ۱۵ــ مم :
چشم خونی ۱۶ــ مم : خونی .

دلش را صد حیات زنده بودست — اگر آن نفس یك ساعت بمردست
ز سندانی که بر سر می‌زنندش — قدم در عشق محکم‌تر فشردست
کسی چون ذرّه گردد این هوا را — که دم اندر هوای خود شمردست
بسا آتش که چون اینجا رسیدست — شدست آبی و همچون یخ فسردست
بسا دریا کش پاکیزه گوهر — که اینجا قطره‌ای آبش ببردست
مشوپیش صف ای نه مرد و نه زن — که خفتان تو اطلس نیست بردست
مده خود را ز پرّی این تهی باد — که در جام تو نه صاف و نه دردست
درین وادی دل وحشی عطّار — ز حیرت جلف‌تر زان مرد کردست

۵۸

زان پیش که بودها نبودست — بود تو ز ما جدا نبودست[1]
چون بود تو بود بود ما بود — کی بود که بود ما نبودست
گر بود تو بود بود ما نی — موقوف تو بد چرا نبودست
ما بر در تو چو خاك بودیم — نه آب و نه گل هوا نبودست
در صدر محبّتت نشاندیم — زان پیش که حرف لا نبودست
دریای تو جوش سر بر آورد — پر شد همه جا و جا نبودست
عطّار ضعیف را دل ریش — جز درد تو به دوا نبودست

۵۹
[1]

هر آن عاشق که او را جان بکارست — شب دوشینم او را[2] اعتبارست
تو گفتی هر سر موی تن من — ز درد و داغ غیرت تیغ و خارست
گمان بردم کز آه سر بمهرم — جهان یکسر پر از مشك تتارست

---

۱ ــ این غزل در مج و سل و مه : نیست مم : دارد .

۲ ــ مج وسل و فر و مه : این‌غزل را ندارد .

هنوز از طعنه‌های دشمنانم   دو چشم خونفشان گوهر نگارست
هنوز از زخمهای دوستانم   دل پر دردم از غم پاره پارست

٦٥

ره عشّاق راهی بی کنارست   ازین ره[1] دورا گر جانت بکارست[2]
وگر[3] سیری ز جان در بازجانرا   که یك[4] جانرا عوض آنجا هزارست
تو[5] هروقتی که جانی[6] برفشانی   هزاران جان نو بر تو نثارست
وگر[7] در یك قدم صد جان دهندت   نثارش کن که جانها بی شمارست
چه خواهی کرد خود را نیم جانی   چو دایم زندگی تو بیارست
کسی کز جان بود زنده درین راه   زجرم خود همیشه شرمسارست
درآمد دوش[8] در دل عشق جانان   خطابم کرد کامشب روز بارست
کنون بی خود[9] بیا تا بار یابی   که شاخ وصل بی باران ببارست
چو شد فانی دلت درراه[10] معشوق   قرار عشق جانان بی‌قرارست
ترا اوّل قدم در وادی عشق   بزاری کشتنست[11] آنگاه دارست[12]
وزان[13] پس سوختن تاهم[14] بوبینی   که نور عاشقان در مغز نارست
چو خاکستر شوی و ذرّه گردی   برقص آیی که خورشید آشکارست
ترا از کشتن و وز سوختن هم   چه غم چون آفتابت غمگسارست
کسی سازد رسن از نور خورشید[15]   که اندر هستی خود ذرّه[16] وارست
کسی کو در وجود خویش[17] ماندست   مده پندش که بندش استوارست

۱– سل : در   ۲ – مه : این غزل را ندارد   ۳– سل : اگر   ٤– فر : یکی
۵– فر : بهر   ٦– سل : یك جان   ۷– مج : اگر در هر   ۸– سل : از دل
۹– مج و سل : زیار خود   ۱۰ – سل : وادی عشق. فر : اندر ره عشق   ۱۱– مج : کشتن و آنگاه
۱۲– این بیت در سل : نیست   ۱۳– سل : وزآنگه   ۱٤– مج : تا تو به بینی
۱۵– مج : کسی برسازد از انوار خورشید   ۱٦– فر : راه وار
۱۷– سل : وجود خود بماندست. فر : وجود خویشتن ماند .

درین مجلس کسی باید که چون شمع بریده[۱] سر نهاده بر کنارست
شبانروزی درین اندیشه عطّار چو گل[۲] پرخون و چون نرگس نزارست

۶۱

آتش عشق تو در جان خوشترست جان[۳] زعشقت آتش‌افشان خوشترست[۴]
هر که‌خورد از جام عشقت قطره‌ای تا قیامت مست و حیران خوشترست
تا تو پیدا آمدی پنهان شدم زانکه با معشوق پنهان خوشترست
درد عشق تو که جان می‌سوزدم گرهمه زهرست از جان خوشترست[۵]
درد بر من ریز و درمانم مکن زانکه درد تو ز درمان خوشترست
می نسازی تا نمی سوزی[۶] مرا سوختن در عشق تو زان خوشترست
چون‌وصالت هیچکس‌را روی نیست روی در دیوار هجران خوشترست[۷]
خشك سال وصل تو بینم مدام لاجرم در دیده طوفان خوشترست
همچو شمعی در فراقت هر شبی تا سحر عطّار گریان خوشترست[۸]

۶۲

لعلت از شهد و شکر نیکوترست رویت از شمس و قمر نیکوترست[۹]
خادم زلف تو عنبر لایقست هندوی رویت بصر نیکوترست
حلقهای زلف سرگردانت را سر ز پا و پا ز سر نیکوترست
از مفرّحها دل بیمار را از لب تو گلشکر نیکوترست
بوسه ای را می‌دهم جانی بتو کار با تو سر بسر نیکوترست
رستهٔ دندانت در بازار حسن استخوانی از گهر نیکوترست

۱ــ سل : سر برنده‌اش اندر کنارست . فر : سر بریده او درکنارست ۲ــ سل و فر : در خون ۳ــ فر : دل ز عشقت ٤ــ مج و مه:این غزل‌را ندارد ۵ــ فر : این‌بیت و بیت بعد را ندارد ٦ــ سل :تا نسوزی مر مرا ۷ــ سل : این بیت و دو بیت بعد را ندارد ۸ــ مم : نیز این غزل را دارد ۹ ــ مج و سل و فر : این غزل را ندارد مه و مم : دارد

هیچ بازاری چنان رسته ندید — زانکه هریك زان دگر نیکوترست
عارضت کازرده گردد از نظر — هر زمانی در نظر نیکوترست
چون کسی را برمیانت دست نیست — دست با تو در کمر نیکوترست
چون لب لعلت نمك دارد بسی — گر خورم چیزی جگر نیکوترست
کار رویم تا بتو رو کرده‌ام[1] — دور ازرویت ز زر نیکوترست
گر دل عطار شد زیر و زبر — دل ز تو زیر و زبر نیکوترست

۶۳

آن دهان نیست که تنگ شکرست — وان میان نیست که مویی دگرست[2]
زان تنم شد چو میانت باریك — کز دهان تو دلم تنگ ترست
بدهان و بمیانت ماند — چشم سوزن که بدو رشته درست
هر که مویی زمیان و ز دهانت — خبری باز دهد بی خبرست
از میان تو سخن چون موییست — وز دهان تو سخن چون شکرست
نه کمر را ز میانت وطنیست — نه سخن را ز دهانت گذرست
میم دیدی که بجای دهنست — موی دیدی که میان کمرست
چه میان چون الفی معدومست — چه دهان چون صدفی پر گوهرست
چون میان تو سخن گفت فرید — چون دهان تو از آن نامورست

۶۴

عشق را گوهر ز کانی دیگرست — مرغ عشق ازآشیانی دیگرست[3]
هر که[4] باجان عشق بازد[5] این خطاست — عشق بازیدن ز جانی دیگرست
عاشقی بس[6] خوش جهانیست ای پسر — وان جهان را آسمانی دیگرست

۱ ــ مه : بتو آورده‌ام　۲ ــ مج و سل و فر : این غزل را ندارد　۳ــ مج : این غزل راندارد　۴ــ فر: از . سل : بی　۵ــ فر: می‌ورزد　۶ــ سل : خوش خوش

کی کند عاشق[1] نگـاهی در جهان — زانکه عاشق را جهانی دیگرست[2]

در نیابـد کس زبـان عـاشقـان — زانکه عاشق را زبـانی دیگرست[3]

کس ندانـد مرد عـاشق را ولیك — هر گـروهی را گمانی دیگرست

نیست عـاشق را بیك موضع قـرار — هر زمـانی[4] در مکـانی دیگرست

نی خطا گفتم برونست از مکان — لامکـان او را نشانـی دیگـرست

گرچه‌عاشق خوددر[5] اینجادرمیانست — جـای دیگر در میانـی دیگرست[6]

جـوهـر عطّـار در سودای عشق — گویی از[7] بحری و کانی دیگرست

۶۵

ذرّه‌ای انـدوه تو از هـر دو عالم خوشترست — هر که گوید نیست دانی کیست آنکس کافرست[8]

کافری شادیست و آن شادی نه از اندوه تو — نی کـه کار او ز اندوه و ز شادی برترست

آن کزو غافل بود دیوانه ای نـامحرمست — وانکه زو فهمی کند دیوانه‌ای صورتگرست

کس سر مویی ندارد از مسمّا آگهی — اسم میگویند وچندان کاسم گویی دیگرست

هـر چه در فهم تو آید آن بـود مفهوم تـو — کی بود مفهوم تو او کو از آن عالی ترست

ای عجب بحریست پنهان لیك چندان آشکار — کز نم او ذرّه ذرّه تـا ابـد موج آورست

۱ـ سل : کند عشقت ۲ـ مه : این بیت را ندارد ۳ـ مه : این بیت وبیت بعد را ندارد ٤ـ سل : زمان او ٥ـ سل : باینجا ٦ـ فر: این بیت را ندارد ۷ـ فر : آن از بهر ۸ـ مج و سل و فر : این‌غزل را ندارد.

صورتی کان در درون آینه از عکس تست
در درون آینه هر جا که گویی مضمرست

گر تو آن صورت در آئینه به بینی عمرها
زو نیابی ذرّه‌ای کان در محلی انورست

ای عجب با جملهٔ آهن بهم آن صورتست
گرچه بیرونست از آن آهن بدان آهن درست

صورتی چون هست با چیزی و بی چیزی بهم
در صفت رهبر چنین گرجان پاکت رهبرست

ور مثالی دیگرت باید بحکم او نگر
صورتش خاکست و بر ترسنگ و بر ترزان زرست

تا که در دریای دل عطّار کلّی غرق شد
گوییا تیغ زبانش ابر باران گوهرست

٦٦

مرکب لنگست و راه دورست — دل را چکنم که نا صبورست[١]
این راه پریدنم خیالست — وین شیوه گرفتنم غرورست
صدقرن چو باد اگر بپویم — هم باد بود که یار دورست
با این‌همه گر دمی برآرم — بی او همه فسق یا فجورست
دانی تو که سرّ کافری چیست — آن دم که همی[٢] نه درحضورست
بی او نفسی مزن که ناگاه — تیغت زند او[٣] که بس غیورست
بگذر ز رجا و خوف کین[٤] جا — چه جای خیال نار و نورست

١ــ مج و سل و مه : این غزل را ندارد فی : دارد ٢ــ مم : آندم که‌دمی‌نه ٣ــفی : تیغت بزند که ٤ ــ فی : کانجا

جاییست که صدجهان اگر نیست ور هست نه ماتم و نه سورست
مردی که بدین صفت رسیده است دایم هم ازین صفت نفورست
همچون دریا بود که پیوست لب خشك بماند از قصورست
این حرف ز بی نهایتی رفت چون زین بگذشت زرق وزورست
یك[1] ذره گی فرید اینجا بالای هزار خلد و حورست

۶۷

اگر تو عاشقی معشوق[2] دورست و گر تو زاهدی[3] مطلوب حورست
ره[4] عاشق خراب اندر خرابست ره زاهد غرور اندر غرورست
دل زاهد همیشه در خیالست دل عاشق همیشه[5] در حضورست
نصیب زاهدان اظهار راهست نصیب عاشقان دایم حضورست
جهانی کان جهان عاشقانست جهانی[6] ماورای نار و نورست
درون عاشقان صحرای عشقست[7] که آن صحرا نه نزدیك و نه دورست
در آن صحرا نهاده تخت معشوق بگرد تخت دایم جشن وسورست
همه دلها چو گلهای شکفتست همه جانها[8] چو صفهای طیورست
سراینده همه مرغان بصد لحن که در هر لحن صد سور[9] وسرورست
ازان کم میرسد هر جان بدین جشن که ره بس[10] دور و جانان بس غیورست
طریق تو اگر این[11] جشن خواهی زجشن عقل وجان ودل عبورست[12]
اگر آنجا رسی بینی و گرنه دلت دایم[13] ازین[14] پاسخ نفورست
خردمندا مکن عطّار را عیب اگر زین شوق جانش[15] ناصبورست[16]

۱ــ فی : یك ذره توای فرید ۲ــ مه : محبوب نورست ۳ــ سل : طالبی ۴ــ فر : دل ۵ــ فر : حضور ۶ــ سل : جهانها ۷ــ مه : نورست ۸ــ مه : صفها ۹ــمج : سر ۱۰ــ سل : دورست و ۱۱ــ فر : زین ۱۲ــ این در مج و سل : نیست ۱۳ــ سل و فر : دانم ۱۴ــ سل : کزین ۱۵ــ مه وفر : جانت ۱۶ــ این غزل درمم نیز هست

۶۸

چه رخساره که از بدر منیرست لبش شکر فروش جوی شیرست[1]

سر هر موی زلفش از درازی جهان سرنگون را دستگیرست

قمر ماند از خط او پای درقیر که در گردخطش هم‌جوی قیرست

خطا گفتم مگرمشك ختاست او که در پیرامن بدر منیرست

خط نو خیزش از سبزی جوانست که کمترخط پیشش عقل پیرست

نیاید در ضمیر کس که آن خط چگونه نو بهاری در ضمیرست

جهان جان سزای وصل او هست که او درجنب وصل اوحقیرست

کجا زو بر تواند خورد عاشق کزو نازست و ازعاشق نفیرست

مرا از جان گریزست ار بگویم که یك‌ساعت‌ازآن‌دلبر گزیرست

مکن ای شمع خوبان ناز چندین که‌شمع حسن‌خوبان‌زود میرست

فرید یك دلت را یك شکر ده که درصاحب نصابی اوحقیرست

۶۹

هر کرا ذرّه‌ای ازین سوزست دی و فرداش نقد امروزست[2]

هست مرد حقیقت ابن الوقت لاجرم بر دو کون پیروزست

چون‌همه چیز نیست جزیك چیز پس بسی سال و ماه یکروزست

صد هزاران هزار قرن گذشت لیك در اصل جمله یك سوزست

چون پی یار شد چنان سوزی شب و روزش‌چوعید و نوروزست

ذرّه‌ای سوز اصل می بینم که همه کون را جگر دوزست

نیست آن سوز از کسی دیگر بل همان سوز آتش افروزست

سوز معشوق در پس پرده عاشقانرا دلیل آموزست

۱ـ مج و سل و فرومه : این غزل را ندارد

۲ـ مج و سل و فر ؛ این غزل را ندارد

هر که او شاه باز این سر نیست — زین طریقت جهنده چون یوزست
تو اگر مردی این سخن پی بر — که فرید آنچه گفت مرموزست

۷۰

روی تو شمع آفتاب بسست — موی تو[۱] عطر مشک ناب بسست[۲]
چند پیکار آفتاب کشم — قبلهٔ رویت آفتاب بسست[۳]
روی چون روز در نقاب مپوش — زلف شبرنگ تو نقاب بسست
بخطا گر کشیدمت سر زلف — چین ابروی تو جواب بسست
گرهمه[۴] عمر این خطا کردم — درهمه عمرم[۵] این صواب بسست
تاب در زلف دلستان چه دهی — دل من بی‌تو جای تاب بسست
چه قرارم بری[۶] که خواب ازمن — برد آن چشم نیم خواب بسست
چه زنی[۷] درمن آتشی که مرا — درگذشته ز فرق آب بسست
گر زماهی[۸] طلب کنی سی روز — از توام سی دُر خوشاب بسست
تا ابد بیهشان[۹] روی ترا — عرق روی تو گلاب بسست
مجلس انس تشنگان ترا — لب میگون تو شراب بسست
رگ وپی درتنم در آن مجلس — همچو زیر و بم رباب بسست
گر نمکدان توشکر[۱۰] ریزست — دل[۱۱] پر شور من کباب بسست
دل عطّار تا که جان دارد — کنج عشق ترا خراب بسست

۷۱

شمع رویت ختم زیبایی بسست — عالمی پروانه سودایی بسست[۱۲]

۱ـ فر : بوی تورشک عطر ناب ۲ـ سل : این غزل را ندارد ۳ـ این بیت در مج وفر : نیست ۴ـ مج : درهمه عمرآن ۵ـ مج : درهمه عمرآن. فر : درهمه عمراین ۶ـ فر:دهی. ۷ـ مج :گرزنی ۸ـ مج : زمانی ۹ـ بخشیان ۱۰ـ مج : ریزد ۱۱ـ مج : دل‌ریش را ۱۲ـ مج وسل وفر : این غزل راندارد

چشم بر روی تو دارم از جهان گر سوی من چشم بگشایی بسست
گرچه رویت کس سر مویی ندید گر سر موییم بنمایی بسست
من نمیدارم ز تو درمان طمع درد بر دردم گر افزایی بسست
تا قیامت ذرّه‌ای اندوه تو مونس جانم بتنهایی بسست
گر توانایی ندارم در رهت زاد راهم ناتوانایی بسست
گر ز عشقت عافیت می‌پرسدم عافیت چکنم که رسوایی بسست
دوش عشقش تاختن آورد و گفت از توام ای رند هرجایی بسست
در قلندر چند قرّائی کنی نقد جان در باز قرّائی بسست
هست ز نّار نفاقت چار کرد گر مسلمانی ز ترسایی بسست
ختم کن اسرار گفتن ای فرید چون بسی گفتی ز گویایی بسست

۷۲

وشاقی اعجمی با دشنه در دست بخون آلوده دست و زلف چون شست[۱]
کمر بسته کُله کژ[۲] برنهاده گره بر ابرو و پرخشم و سرمست
درآمد در میان خرقه پوشان بکس در ننگرست[۳] از پای ننشست
بزد یک[۴] دشنه بر دل پیر ما را دلش بگشاد و ز نّاریش بر[۵] بست
چو کرد این کار ناپیدا شد از چشم چو آتش پاره‌ای آن[۶] پیر درجست
در آشامید دریا های اسرار[۷] زجام[۸] نیستی درصورت هست
خودیِ او[۹] بکلّی زو فرو ریخت ز ننگ خویشتن[۱۰] بینی برون[۱۱] رست
جهان گم بد درو[۱۲] اما هنوز او بدان مطلوب خود عور[۱۳] و تهی‌دست

۱ــ مه : این غزل را ندارد ۲ــ سل : کج . فر ؛ کلاه کج ۳ــ مج : ننگرید
فر : ننگریست ۴ــ فر : آن ۵ ــ فر : در ۶ ــ مج : از پیرما جست
۷ــ سل : سیار ۸ــ مج : زچشم ۹ــ مج، از اوکلی ۱۰ــ سل: واز خویشتن
۱۱ــ فر: خود رست ۱۲ــ سل : ازو. فر ومج : شد درو ۱۳ــ مج و سل : عوری

چومرغ همتش زان[1] دانه بُد دور / قفس از بس که پر زد خرد بشکست

بپرّید و نشان و نام[2] از او رفت / ندانم تا کجا شد در که[3] پیوست

ازین دریا کـه کس با سر نیامد / اگر خونین شود جان جای آن هست

دلی پر خون درین هیبت[4] بماندست / فلك پشتی دوتا در سوك بنشست[5]

دریغا جان پر اسرار عطّار / که شد در پای این سر گشتگی پست

۷۳

نیمشبی[6] سیم بـرم نیم[7] مست / نعره زنان آمد ودر در[8] نشست[9]

هوش بشد از دل من کو[10] رسید / جوش بخاست از جگرم کو نشست

جام می آورد مرا پیش و گفت / نوش کن این جام ومشو هیچ مست

چون دل من بوی می عشق یافت / عقل زبون گشت وخرد زیر دست

نعره برآورد و بمی خانه شد / خرقه بخم در[11] زد و زنّار[12] بست

کم زن و اوباش شد ومهره دزد / ره‌زن اصحاب شد و می‌پرست[13]

نیك و بد خلق بیکسو نهاد / نیست شد وهست شد و نیست هست

چون خودی خویش بکلّی بسوخت / از خودی خویش بکلّی برست

در بر[14] عطّار بلندی ندید / خاك شد و در بر او گشت پست

۷٤

دوش ناگه[15] آمد و درجان نشست / خانه ویران کرد ودر پیشان نشست[16]

عالمی بر منظر معمور بود / او چرا درخانهٔ ویران نشست

گنج در جای خراب[17] اولیترست / گنج بود او در خرابی[18] زان نشست

---

۱ سل : رادانه بدرود فر : دانه فـرو برد ۲– مج : نام او ۳– فر : چه
٤– مج : حیرت ٥– مج : پیوست ٦– سل : نیم شبم ۷– مج : نیمه مست
۸– سل و فر : شکست ۹– مه : این غزل را ندارد ۱۰– سل : چون او رسید
۱۱– مج : برزد ۱۲– مج: دستار بست ۱۳– سل وفر : بت‌پرست ۱٤– سل وفر : در سرعطا ۱٥– فی : دوش آگه آمد و ۱٦– مج وسل ومه : این غزل را ندارد . فر وفی : دارد ۱۷– فی : گنجها را در خراب ۱۸– فی : در خرابه

هیچ یوسف دیده‌ای کز تخت[۱] و تاج ‏ چون دلش بگرفت در زندان نشست

گرچه پیدا برد دل از دست من ‏ آمد و بر[۲] جان من پنهان نشست

چون مرا تنها بدید آن ماه روی ‏ گفت تنها بیش ازین نتوان نشست

جان بده وانگه[۳] نشست ما طلب ‏ که[۴] توان با جان برجانان نشست

ازسر جان چون تو برخیزی تمام ‏ من کنم آن ساعتت درجان نشست[۵]

چون زجانان این سخن بشنید[۶] جان ‏ خویش را در باخت و سرگردان نشست

خویشتن را خویشتن آن وقت دید ‏ کو چو گویی در خم چوگان نشست

دایماً در نیستی سرگشته بود ‏ زان چنین عطّار زان حیران نشست[۷]

۷۵

درسرم ازعشقت[۸] این سودا خوشست ‏ در دلم از شوقت[۹] این غوغا خوشست

من درون پرده جان می‌پرورم ‏ گر برون جان میکند اعدا خوشست

چون جمالت بر نتابد هیچ چشم ‏ جملهٔ آفاق نابینا خوشست

همچو چرخ از شوق تو در هر دو کون ‏ هر که در خون می نگردد ناخوشست

بندگی را پیش یك بند[۱۰] قبات ‏ صد کمر بربسته[۱۱] برجوزا خوشست

جان فشان از خندهٔ جان پرورت ‏ زاهد خلوت نشین رسوا خوشست

گرزبانم[۱۲] گنگ شد دروصف تو ‏ اشك خون آلود من گویا خوشست

چون توخونین[۱۳] میکنی دل دربرم ‏ گرچه دل می سوزدم اما خوشست

این جهان فانیست گر آن[۱۴] هم بود ‏ توبسی، نه این نه[۱۵] آن یکتا خوشست

۱ـ فی : کزتخت مصر ۲ـ فی: درجان ۳ـ فی: آنکه ۴ـ فی : کی توان با جان وبا جانان نشست ۵ـ فی : این بیت را ندارد ۶ـ فی : بشنود ۷ـ فی : زان بجان عطار ازوحیران نشست ۸ـ سل : عشق تو. فر: عشق این ۹ـ مج : شوق ۱۰ـ فر: رنگ ۱۱ـ سل: درمه ؛ کمر بسته دروجوزا ۱۲ـفر: زفانم ۱۳ـ سل وفر: خونی ۱۴ـ سل ؛ وان هم . مه: آن هم گر ؛ فر ؛ اگر آن هم شود ۱۵ـ فر : توبسی مه این مه یکتا خوشست . مه: توبسی مه این مه آن یکتا . سل: توبسی مه این و مه آن یکتا.

گر نباشد هردوعالم گو مباش — تو تمامی با توام[۱] تنها خوشست[۲]

ماه رویا سیرم اینجا[۳] از وجود — بی‌وجودم[۴] گر بری آنجا خوشست

پرده از رخ برفکن تا گم شوم[۵] — کان تماشا بی وجود ما خوشست

الحق آنجا کآفتاب روی تست — صدهزاران بی‌سرو بی‌پا خوشست

صد جهان برجان و بردل تا ابد[۶] — واله آن طلعت زیبا خوشست

پرتو خورشید چون صحرا شود — ذرّهٔ سرگشته ناپروا خوشست

چون تو پیدا آمدی چون آفتاب — گرشدم[۷] چون‌سایه‌ناپیدا خوشست

از درون چاه جسمم[۸] دل گرفت — قصد صحرا میکنم صحرا خوشست

دی اگرچون قطره‌ای بودم‌ضعیف — این زمان دریاشدم دریا خوشست

وای[۹] عجب تا غرق این دریا شدم — بانگ می‌دارم که‌استسقا خوشست

غرق دریا تشنه می‌میرم مدام[۱۰] — این‌چه‌سوداییست‌این‌سودا خوشست

ز اشتیاقت روز و شب عطّار را — دیده‌پرخون‌ودلی[۱۱] شیدا خوشست

۷۶

چشم خوشش مست نیست لیك چو مستان خوشست — خوشّی[۱۲] چشمش‌از آنست کین[۱۳] همه دستان خوشست

نرگس دستان گرش دست دل از حیله برد[۱۴] — هرچه کند چشم او ور[۱۵] ببرد جان خوشست

۱ــ فر : تا بود ۲ــاین بیت در سل : نیست ۳ــ سل : آنجا ۴ــ سل ومه : بی‌خودم گر می بری ۵ــ سل و فر : شویم ۶ــ مه : صد هزاران جان زدن پرتا ابد ۷ــ سل و مه : شوم ۸ــ سل ومه حبسم . فر : سختم ۹ــ مج : ای عجب ۱۰ــسل: مقیم . مه : چنین ۱۱ــ فر : دل ۱۲ــ فر : چشم از آنست خوش ۱۳ــ سل ومه و فر: کان ۱٤ــ این مصراع در سل : چنین است «نرگس حیلت گرش دست دل‌ازحیله بست» ودرمه : چنین «نرگس دستان‌گرش چشم دل‌ازحیله بست» ودرفر ، مغلوط است ۱۵ــ مج : گر

زلف پریشانش را حلقه بگوشم از آنك
بررخ چون ماه او زلف پریشان خوشست

خندهٔ شیرین او گریهٔ من تلخ کرد
گریهٔ[۱] خونین من زان لب خندان خوشست

پستهٔ شیرین او شور دل عاشقانش[۲]
شور[۳] دل عاشقانش[۴] زین شکرستان خوشست

چون سخنش را گذر بر لب شیرین اوست
آن سخن تلخ او همچو شکر زان خوشست

عقل لبش را مرید از بن دندان شدست
نیست درین[۵] هیچ شك کان لب و دندان خوشست

سبزه خطّش دمید[۶] بر لب[۷] آب حیات
با خط سرسبز او چشمهٔ حیوان خوشست

بحر صفت شد بنطق خاطر عطّار ازو
در صفت حسن او بحر دُر افشان خوشست

۷۷

حسن تو رونق جهان بشکست	عشق روی تو پشت جان بشکست[۸]
هر سپاهی که عقل می‌آراست	غمزهٔ تو بیك زمان بشکست
ناوك انداز آسمان چو بدید	طاق ابروی تو کمان بشکست
عکس ماهت بآفتاب رسید	منصب آفتاب از آن بشکست
پسته را پهن بازمانده دهان	دانی‌ازچیست‌زان‌دهان بشکست
همچوشمعی شکرچرا بگداخت	که‌دلش‌زان‌شکرستان بشکست

۱ــ مج : خنده شیرین او فر : گریهٔ شیرین ۲ــ سل ومه : عاشقانست . فر : عاشقان
۳ــ فر : سوز ۴ــ سل‌ومه : فر: عاشقان ۵ــ فر: درآن ۶ــ سل: مزیداز
لبش‌آب‌حیات ۷ــ مه وفر: ازلب ۸ــ مج‌وسل‌وفر و مه: این‌غزل‌راندارد مم : دارد

حیلهٔ جادوان بابل را — آن دو جادوی دلستان بشکست
چون بوصلت توان رسید که هجر[۱] — دل عطّار ناتوان بشکست

۷۸

در دلم تا برق عشق او بجست — رونق بازار زهد[۲] من شکست[۳]
چون مرا می‌دید دل برخاسته — دل ز من بربود ودر جانم نشست
خنجر خون ریز او خونم بریخت — ناوك سر تیز[٤] او جانم بخست
آتش عشقش ز غیرت بر دلم[۵] — تاختن آورد همچون شیرمست
بانگ برمن زد که‌ای ناحق[٦] شناس — دل بما ده چند باشی بت پرست[۷]
گر سر هستیّ ما داری تمام — درره[۸] ما نیست گردان هرچه هست
هر که او در هستی ما نیست شد — دایم ازننگ وجود خویش رست[۹]
می‌ندانی کز چه[۱۰] ماندی در حجاب — پردهٔ هستیّ تو ره بر تو بست
مرغ دل چون واقف اسرار گشت[۱۱] — می‌طپید از شوق چون ماهی بشست
برامید این گهر در بحر عشق — غرقه شد وان گوهرش نامد بدست
آخر این نومیدی ای عطّار چیست — تو نه‌ای مردانه همتای تو هست

۷۹

سرّ عشقت مشکلی بس مشکلست — حیرت جانست وسودای دلست[۱۲]
عقل تا بوی می عشق تو یافت — دایماً دیوانه ای لایعقلست
بر امید روی[۱۳] تو در کوی تو — پای عاشق تا بزانو در گلست
منزل اندر هر دوعالم کی کند — هر کرا در کوی عشقت منزلست

۱ـ مم : چون بوصلت توان رسید که هجر ۲ـ فر : عشق ۳ـ مج و مه : این غزل را ندارد ٤ـ فر: مژگان ۵ـفر: دردلم ٦ـ فر: ناخوش ۷ـفر: دل پرست ۸ـ سل : غم ۹ـ سل : هرکه او اندرغم مانیست شد دائم ازبند وجود خود برست ۱۰ـ سل : کز که ۱۱ـ فر: شد ۱۲ـ مه : این غزل را ندارد ۱۳ـ فر: درامیدرویت.

هست عاشق لیك هم بر خویشتن — هر که از عشق تو یك دم غافلست

گفته‌ای حاصل چه داری از غمم — می بنتوان گفت آنچم حاصلست

تا دلم در دام عشقت اوفتاد — در میان خون[1] چو مرغی بسملست

معطلی مطلق تویی در ملك عشق — هر دو عالم دستهای سایلست

تا گشادی بر دل عطّار دست — بر دل عطّار بندی[2] مشکلست[3]

۸۰

ره میخانه و مسجد کدامست — که هردو برمن مسکین حرامست[4]

نه درمسجد گذارندم که رندست — نه در میخانه کین خمّار خامست

میان مسجد و میخانه راهیست — بجوئید ای‌عزیزان کین کدامست

به میخانه امامی مست‌خفتست — نمی دانم که‌آن بت‌را چه‌نامست

مرا کعبه خراباتست امروز — حریفم قاضی وساقی امامست

برو عطّار کو خود می‌شناسد — که‌سرور کیست سر گردان کدامست

۸۱

تا در تو خیال خاص و عامست — از عشق نفس زدن حرامست[5]

تا هیچ و همه یکی نگردد — دعوی یگانگیت عامست

تا پاك نگردی از وجودت[6] — هر پختگیی که هست خامست

چون اصل همه بقطع هیچست — این از همه ، هیچ ناتمامست

تو اصل طلب ز فرع بگذر — کین یك گذرند [۵] و آن مدامست

چون او همه را ندید می گفت — اکنون جز ازین همه کدامست

هر مرد که مرد هیچ آمد — او را همه چیز یك مقامست

۱ــ سل : در میان غم ، فر : درمیانش هم ۲ــ فر : دستی ۳ــ نو : نیز این غزل را ندارد ۴ــ مج و سل وفر و مه : این غزل را ندارد : مم دارد ۵ــ مج و سل و مه ، این غزل را ندارد فر و فی : دارد ۶ــ فی : از دو عالم

تا تو بوجود مانده‌ای باز — در گردن تو هزار دامست
کانجا که وجود دم بدم نیست — اصلت عدم علی الدوامست
شرمت نامد از آن وجودی — کان را بنفس نفس قیامست
بگذر ز وجود و با عدم ساز — زیرا که عدم، عدم بنامست
می‌دان بیقین که با عدم خاست — هر جا که وجود را نظامست
آری چو عدم وجود بخش است — موجوداتش بجان غلامست
چون فقر عدم برای خاص است — کفرست کزو نصیب عامست
گر تو سر هیچ هیچ داری — در هر گامت هزار کامست
وامانده بذرّه‌ای تو کم باز — هرگز نه ترا جم و نه جامست
عطّار ز هیچ هیچ دل یافت — آن دل که برون دال و لامست

۸۴

غم بسی دارم چه جای صد غمست — زانکه هر موییم درصد ماتمست[1]
غم نباشد کانچه پیشانست و پس — کم ز کم نبود نصیبم زان کمست
عالمیست اشراق نور آفتاب — کور را زانچه اگر صد عالمست
عالمی در دست برجانم ولی — چون ازوست این دردجانم خرّمست
درد زخم او کشیدن خوش بود — گرپس ازصدزخم او یك مرهمست
گر بسی عمرم بود تا جان بود — آن من گرهست عمری یك دمست
گر کسی را آن دم اینجا دست داد — او خلیفه زاده‌ای از آدمست
ور کسی زان دم ندارد آگهی — مرده دل زادست اگر از مریمست
بی خیال و صورت وهم و قیاس — چیست آن دم شیرو روغن درهمست
نی که دایم روغنست و شیر نه — زانکه گر شیرست بس نامحرمست

۱ــ مج وسل وفر: این غزل را ندارد

گر فرید اینجایگه باخویش نیست آن دمش در پردهٔ جان همدمست

۸۳

درج لعلت دلگشای مردمست عکس ماهت رهنمای انجمست

مردم چشم تو با من کژ چو باخت[۱] راستی نه[۲] مردمی نه مردمست

روی تو در زلف همچون عقربت تا بدیدم چون قمر در کژدمست

بر نیارد خورد کس از روی تو[۳] زانکه زلفت همچوعقرب کژدمست[٤]

روی چون ماهت بهشتی دیگرست لیك زلف تو درخت گندمست

ای دل آنکس[۵] را که می‌جویی بجان از تو دور و باتوهم در طارمست

پر ز خورشیدست آفاق جهان لیك او بر آسمان چارمست[٦]

جملهٔ جانها مثال قطره‌هاست عالم عشقش مثال قلزمست

قطره را در بحر ریزی بحر از آن[۷] نه نشان نعل و نه نقش سمست

هیچکس اندر دو عالم جان ندید زانکه[۸] جاویدان درو جانها گمست

گم شود در ذرّه‌ای اندوه عشق گرز مشرق تا بمغرب جم[۹] جمست

همچو مستان غلغلی در بسته‌ای مست گشتی می هنوز اندرخمست

گم شو از خود دست از مستی بدار زانکه ره باریکتر ز ابریشمست

این ره آنجا مر کسی[۱۰] را می‌دهند کز تواضع خار پشتش قاقمست

هیزم عطّار عودست از سخن وز عمل دربند[۱۱] چوبی هیزمست[۱۲]

۱ــ فر: بامن گوی‌پخت ۲ــ فر: نه‌مردم نه‌تا مردم ۳ــ فر: از ماه نو ٤ــ فر: درد مست ۵ــ مه: ای تو آن‌کس ٦ــ فر: این بیت را ندارد ۷ــ فر: قطره‌ای را چون بری بربحر ازانك ۸ــ فر: جاویدان عالم جان‌گمست ۹ــ فر: بمغرب رستمست ۱۰ــ فر: ره انجام کس را ۱۱ــ فر: در چوب نیل هیزم

۱۲ــ مج وسل این غزل راندارد

٨٤

خاصیّت عشقت که برون از دو جهانست
آنست که هرچیز که گویند نه آنست

بر تر ز صفات[١] خرد و دانش عقلست
بیرون ز ضمیر دل و اندیشهٔ جانست

بینندهٔ انوار[٢] تو بس دوخته چشمست
گویندهٔ[٣] اسرار تو بس گنگ زبانست

از وصف[٤] تو هر شرح که دادند محالست
وز[٥] عشق تو هر سود که کردند زیانست

در پردهٔ پندار چو بازی و[٦] خیالست
جز عشق تو هر چیز که در[٧] هردو جهانست

گر عقل نشانست[٨] ز خورشید جمالت
یك ذرّه ز خورشید ، فلك[٩] مژده رسانست

یك ذرّهٔ حیران شده را عقل[١٠] چو داند
کز جملهٔ خورشید فلك چند نشانست[١١]

چون عقل یقینست که در عشق عقیله‌است
بی شك بتو دانست ترا هر که بدانست

در راه تو هر کس بگمانی قدمی زد
وین شیوه کمانی نه ببازوی گمانست

١ــ مه : صفات و جهت . سل : صفات وخرد ٢ــ مج :اسرار تو ٣ــ مه : دانندهٔ اسرار ٤ــ مه :از وصل ٥ــ مج وسل : درعشق ٦ــ مجومه : بازی خیالست ٧ــ مه : اندر دو جهان ٨ــ مج وفر : نشان داد . سل : از عشق نشان دادن خورشید جمالت ٩ــ سل : خورشید بدو ١٠ــ مج و مه : عقل شناسد ١١ــ سل : این بیت و دوبیت بعد را ندارد

چه سود که[۱] نقاش کشد[۲] صورت سیمرغ
چون[۳] در نفس باز پس انگشت گزانست

گرچه بود آن صورت سیمرغ ولیکن[۴]
چون‌جوهر[۵] سیمرغ بعینه نه همانست

فی‌الجمله چه زارم[۶] چکنم قصّه چگویم
کان اصل که جانست هم ازخویش نهانست

عطّار که پی برد بسی دانش و بینش[۷]
اندر پی آنست که بالای عیانست

۸۵

هر شور و شری که در جهانست — زان[۸] غمزهٔ مست دلستانست[۹]

گفتم لب اوست جان، خرد گفت — جان‌چیست مگوچه جای جانست

وصفش چه کنی که هرچه گویی — گویند مگو که بیش از آنست

غمهاش[۱۰] بجان اگر فروشند — می خر که هنوز رایگانست

در عشق فنا ومحو و مستی[۱۱] — سرمایهٔ عمر جاودانست

درعشق چو یار بی نشان شو — کان یار لطیف بی نشانست

تو آینهٔ جمال اویی — و آیینهٔ[۱۲] تو همه جهانست

ای ساقی بزم ما سبک خیز — می ده که سرم ز می گرانست

در جام جهان نمای ما ریز — آن باده که کیمیای جانست

ای مطرب ساده ساز بنواز — کامشب شب بزم عاشقانست

۱ــ مج: چونقاش ۲ــ مج وفر وسل: نقاش‌کند ۳ــ مج .کاندرنفس ۴ــ سل: سیمرغ مجسد . مه : چه مقصود . مج : این بیت را ندارد ۵ــ سل ومه : صورت سیمرغ

۶ــ سل: فی‌الجمله چه سازم وچه گویم‌چکنم من مه :چه سازم ۷ــ مج وفر: بینش ودانش

۸ــ سل : از غمز ۹ــ مج وفر : این عزل را ندارد ۱۰ــ سل : غمهای بجان

۱۱ــ سل : محو وهستی ۱۲ــ سل : آئینه تو

از رفته و نامده چه گویم — چون حاصل عمرم این زمانست
ما را سر بودن جهان نیست — ما را سر یار مهربانست
کاریست بزرگ[1] راه عطّار — وین کار نه بر سر زبانست
این کار نه کارتست خاموش — کین راه بپای ره روانست

۸۶

تا چشم بر ندوزی از هر چه در جهانست
در چشم دل نیاید چیزی که مغز جانست
در عشق درد خود را هر گز کران نه بینی
زیرا که عشق جانان دریای بی کرانست
تا چند جویی آخر[2] از جان نشان جانان
درباز[3] جان ودل را کین راه بی‌نشانست
تا کی[4] ز هستی تو کز هستی تو باقی
گر نیست[5] بیش مویی صد کوه درمیانست
هر جان که در ره آمد[6] لاف یقین بسی‌زد
لیکن نصیب جان زان[7] پندار یا گمانست[8]
اندیشه کن تو باخود تا در دو کون هر گز
یك قطره آب تیره[9] دریا کجا بدانست
رند شراب خواره چون مست مست گردد
گوید که هر دوعالم در حکم من روانست

۱ــ سل: بزرگ را چو عطار ۲ــ مه : ازجان آخر ۳ــ مج : در باز و جان رها کن سل وفر : درباز جان وتن را ٤ــ فر : تا خود ز هستی خود گرهستی تو باقیست ۵ــ مه وفر: گرهست ٦ــ مج : این بیت را ندارد ۷ــ مه : ره او ۸ــ سل : نصیب جانها . فر : جانان ۹ــ مه : آب دریا

لیکن چو باُهش آید درخود کند نگاهی
حالی خجل بماند داند که نه[1] چنانست
عطّار مست عشقی از عشق چند لافی
گر طالبی فنا شو مطلوب بس[2] عیانست

۸۷

عشق تو قلاوز جهانست سودای تو رهنمای جانست[3]
وصل تو خلاصهٔ وجودست درد تو دریچهٔ عیانست
هاروت تو چاره ساز سحرست یا قوت تو مایه[4] بخش جانست
کس را زدهان تو سخن نیست زان روی که نقطهٔ گمانست
تا بر دهنت نهاده‌ام دل این تنگ‌دلی من از آنست
لعلت شکریست[5] تنگ بر تنگ یعنی[6] دل من بر آن[7] دهانست
کس بر کمرت[8] میان ندیدست گرچه کمر ترا[9] میانست[10]
تا ابروی چون کمانت دیدم صدگونه زهم از آن کمانست
چون ابروی‌تست چون کمانی چندین زهم از چه در زبانست
دندان تو مغز پستهٔ تست مغزی دیدی که استخوانست
گفتی که دلت بسوز در عشق یعنی که سپند عاشقانست
از دست تو دل چگونه سوزم چون پای غم تو در میانست
یك ذرّه غم تو خوشتر آید از هر شادی که در جهانست
آن درد که در دل من از تست هر وصف که گویمش[11] نه آنست

۱ـ فر : گوید نه‌آن ۲ـ مج : مطلوب در . مه : معشوق بس ۳ـ سل : این غزل را ندارد ٤ ـ مج : باره بخش ٥ـ مه و فر : شکرست ٦ـ مه : یانی دل ۷ـ مه : درآن ۸ـ فر : درکمرت ۹ـ فر : تو در میانست ۱۰ـ این بیت در مج نیست ۱۱ـ فر : گویمت

در روی من شکسته دل خند گر موجب خنده زعفرانست
در کار عقوبت تو عطّار چون ممتحنی[۱] در امتحانست

۸۸

تا عشق تو در میان جانست جان بر همه چیز کامرانست[۲]
یارب چه کسی که در دو عالم کس قیمت عشق تو ندانست
عشقت بهمه جهان دریغست زانست که از جهان نهانست
اندوه تو کوه بی‌قرارست سودای تو بحر بی کرانست
شادیّ دل کسی که دایم با درد غم تو شادمانست
با تو نفسی نشسته بودم دیریست کم آرزوی آنست
گر دست دهد دمی وصالت پیش از اجل آرزوی آنست
جانا چو تو از جهان فزونی خود جان ز چه بستهٔ جهانست
بی صبر و قرار جان عطّار بر بوی وصال جاودانست

۸۹

جهانی جان چو پروانه از آنست که آن ترسا بچه شمع جهانست
بترسایی در افتادم که پیوست مرا زنّار زلفش بر میانست[۳]
درآمد دوش آن ترسا بچه مست مرا گفتا که دین من[۴] عیانست
درین دین گر بقا خواهی فنا شو که گرسودی کنی آنجا[۵] زیانست
بدو گفتم نشانی ده ازین راه مرا گفتا که این[۶] ره بی نشانست
ز پیدایی[۷] هویدا در هویداست ز پنهانی[۸] نهان اندر نهانست
فنا اندر فنایست و عجب این که اندر وی بقای جاودانست

۱ـ فر: چون ممتحنان ۲ـ مج وسل ومه: این غزل را ندارد ۳ـ فر: درمیانست
۴ـ سل وفر: دین‌ما ۵ـ مج وفرومه: اینجا ۶ـ مجوسل و فر: جوابم داد کاین
۷ـ مه: زپنهانی ۸ـ مه: زپیدایی

چو پیدا و نهان دانستی این راه[1] یقین می‌دان که نه این و نه آنست
بدین ما درآ گر مرد کفری که عاشق غیر این[2] دین کفر دانست
یقین می‌دان که کفر عاشقی[3] را بنابر کافری[4] جاودانست
اگر داری سر این پای درنه بترك جان بگو چه جای جانست[4]
وگرنه با سلامت[5] رو که باتو سخن گفتن ز دلق و طیلسانست
برو عطّار و تن زن زانکه این شرح نه کار تست کار رهبرانست

۹۰

همه عالم خروش و جوش از آنست که معشوقی چنین پیدا نهانست[6]
ز هر یکذرّه خورشیدی مهیّاست ز هریك قطره‌ای بحری روانست
اگر یك ذرّه را دل بر شکافی ببینی تا که اندر وی چه جانست
از آن اجسام پیوستست درهم که هر ذرّه بدیگر مهربانست
نه توحیدست اینجا و نه تشبیه نه کفرست و نه دین نه هر دوانست
اگر جمله بدانی هیچ دانی که این جمله نشان از بی‌نشانست
دلی را کش از آنجا نیست قوتی میان اهل دل دستار خوانست
دل عطّار تا شد غرق این راه همه پنهانیش عین عیانست

۹۱

رهی کان ره نهان اندر نهانست چو پیدا شد عیان اندر عیانست[7]
چه می گویم چه پیدا[8] و چه پنهان که این بالای پیدا و نهانست
چه می گویم چه بالا و چه پستی که این بیرون از ینست و از آنست

۱ـ فر : دانستی اورا ۲ـ مج : عزاین مه : عین این ۳ـ مج: فقر و عاشقی. فر: کفر و عاشقی ۴ـ مج : این بیت و بیت بعد را ندارد ۵ـ سل و مه : در سلامت ۶ـ مج وسل وفر : این غزل را ندارد ۷ـ سل : این غزل را ندارد ۸ـ مه: چه پنهان و چه پیدا

چه‌میگویم چه بیرون[۱] چه[۲] درونست — که بیرون ودرون گفت زبانست
چگویم آنچه‌هرگز کس نگفتست — چه‌دانم آنکه‌هرگز کس ندانست
گمانی چون برم چون کس نبردست — نشانی چون دهم چون بی نشانست
مکن روباه‌بازی شیر مردا — خموشی پیشه‌کن کین ره‌عیانست
برو ازپوست بیرون آی کین کار — نه کار تست کار مغز جانست
برو عطّار و ترك این سخن گیر — که این را مستمع درلامکانست[۳]

۹۲

چون دلبر من سبزخط و پسته دهانست
دل برخط حکمش چو قلم بسته‌میانست[۴]
سر سبزی[۵] خطّش همه سرسبزی خلقست
شور لب لعلش همه شیرینی جانست
نقاش که بنگاشت رخ او بتعجّب
از غایت حسن رخش انگشت گزانست
جانا نبرم جان ز تو زیرا که تو ترکی
و ابروی تو در تیر زدن سخت کمانست
از غالیه دانت شکری نیست امیدم
کان خال سیه مشرف آن غالیه دانست
از بس دل پُرتاب که زلف تو ربودست
زلف تو چنین تافته پیوسته از آنست

۱ــ مه : نه بیرون ۲ــ مه : نه درونست ۳ــ مج : دوبیت از غزلی که درصفحه ۶۱ بشماره ۹۰ چاپ شده دوباره دراینجا آورده است ۴ــ مج و سل و فر : این غزل را ندارد . مه‌و مم : دارد ۵ــ مم : خوش رنگی خطش

قربان کندم چشم تو از تیر که پیوست
خون ریختن و تیراز آن کیش روانست

خورشید که رویش بجهان پشت سپاهست
بر پشتی روی تو دل افروز جهانست

تا روی دلفروز[۱] تو عطّار بدیدست
حقا که چنان کش دل و جان خواست چنانست

۹۳

کم شدن در کم‌شدن[۲] دین منست — نیستی در هستی آیین منست

حال من خود[۳] در نمی‌آید بنطق — شرح حالم اشك خونین منست

کار من با خلق آمد پشت و روی — کافرین خلق نفرین منست

تا پیاده می‌روم در کوی دوست — سبز خنگ چرخ در زین منست

از درش گردی که آرد باد صبح — سرمهٔ چشم جهان بین منست

چون بیك دم صدجهان از پس کنم[٤] — بنگرم گام نخستین منست

من چرا گردجهان گردم چو دوست — در میان جان شیرین منست

ماه‌رویا عشق تو گر کافریست[۵] — این چنین صدکافری دین منست

گر بسوزم ز آتش عشقت رواست — کآتش عشق تو تسکین منست

تا دل عطّار خونین[٦] شد ز عشق[٧] — خاك بستر خشت بالین منست

۹٤

عشق تو ز اختیار بیرونست — وصل تو ز انتظار بیرونست[۹]

۱ـ مم : تا روی چو خورشید ۲ـ مج و سل و فر: کم زدن ۳ـ مج و سل وفر : چون درنمی‌آید ٤ـ مج: پس فر : از سرکنم ۵ـ فر: از کافریست ٦ـ مه : پرخون شد ۷ـ سل: ز تو ۸ـ نو: این غزل را نیز دارد ۹ـ مج و سل و مه : این غزل را ندارد فروفی : دارد

چون با تو نهم قرار وصلت[۱] چون کار تو از قرار بیرونست
مرغی که در اوفتد بدامت هر لحظه زصدهزار بیرونست
جانهای عزیز را درین درد[۲] سرگشتگی از شمار بیرونست
زان برد غم تو روزگارم کز گردش روزگار بیرونست
آنجا که حساب کار عشقست از پردهٔ پرده دار بیرونست
بی‌کار مباد هیچ کس لیك[۳] کار تو ز وسع[۴] کار بیرونست
هرچ آن تو نهی بحیله برهم جمله ز حساب یار بیرونست
ای دل ره یار گیر کین راه از زحمت تخت و دار بیرونست
در عالم عشق کار عطّار از شیوهٔ فخر و عار بیرونست

۹۵

فانی شو ازین هستی ایدوست بقا اینست
زان راه هوا تا کی راحت بخدا اینست[۵]
دوری طلب از کثرت بگریز ازین وحشت
یك‌رنگ شو از وحدت ایدوست لقا اینست
از غیر تبرّا کن با دوست تولّا کن
سر در سر لّا کن مقصود ز «لا» اینست

۹۶

عشق جمال جانان دریای آتشینست
گر عاشقی بسوزی زیرا که راه[۶] اینست[۷]

۱ــ فی: چون با تو دهم قرار وصلی را ۲ــ فی: درین خواری ۳ــ فی: بیکار مباد کس ولیکن ۴ــ فی: زوضع کار ۵ــ مج وسل وفرومه: این غزل‌را ندارد مم دارد ۶ــ سل وفر: راهش ۷ــ مه: این غزل را ندارد

جایی که شمع رخشان ناگاه بر فروزند[۱]

پروانه چون نسوزد کش[۲] سوختن یقینست

گر سرّ عشق خواهی از کفر و دین گذر کن

کانجا که عشق آمد چه جای کفر و دینست

عاشق که[۳] در ره آید اندر مقام اوّل

چون سایه‌ای بخواری افتاده در[٤] زمینست

چون مدتی[۵] برآید[٦] سایه نماند اصلا

کز دور جایگاهی خورشید در کمینست

چندین هزار رهرو دعوی عشق کردند

بر خاتم طریقت منصور چون نگینست

هر کس که دُرّ معنی زین بحر باز یابد

در ملك هر[۷] دو عالم جاوید نازنینست

کاری قویست عالی[۸] کاندر ره طریقت

بر هر[۹] هزار سالی[۱۰] یك مرد راه‌بینست

تو مرد ره چه دانی زیرا که مرد ره را

اوّل قدم درین ره بر چرخ هفتمینست

عطّار اندرین ره جایی فتاد[۱۱] کانجا

بر تر ز جسم و جانست[۱۲] بیرون ز مهر و کینست[۱۳]

۱ـ سل و فر : برفروزد ۲ـ سل : کین سوختن . فر : چون ۳ـ سل و فر : چو در ره
٤ـ سل و فر: بر زمین ۵ـ سل : چون ساعتی ٦ـ فر: برآمد ۷ـ فر : پیوسته در دو عالم ۸ـ سل : قویست و عالی ۹ـ سل : در هر ۱۰ـ فر: از هر هزار مردی ۱۱ـ فر: جایی رسید ۱۲ـ فر: جسم و جان دید ۱۳ـ ترتیب ابیات در مج و سل همچنین است و در فر : بصورت دیگری است

۹۷

شیر در کار[1] عشق مسکینست | عشق را بین که باچه تمکینست[2]
نکشد کس کمان عشق بزور | عشق شاه[3] همه سلاطینست
دلم از دلبران بتی بگزید | کو برخ همچوماه‌و پروینست
ازلطیفی که هست آن دلبر | فخر خوبان چین و ماچینست
وصف خوبی او چه دانم گفت | هرچه گویم هزار چندینست
خوب رویی شگرف گفتاری | که بصورت فرشته آیینست
آن نگاری که روی اوقمرست | طرّه‌اش[4] مشک عنبرآگینست
من چو فرهاد در غمش زارم | کو[5] بحسن وجمال شیرینست
صفتش در زمانه ممتازست | بینش[6] روح را جهان بینست
آن ستم کز صنم کشید فرید[7] | بی گمان آفت دل و دینست

۹۸

بت ترسای من مست شبانه ست
چه‌شورست این کزان بت[8] درزمانه‌ست[9]
سر زلفش نگر کاندر دو عالم
زهر مویش جویی[10] خون روانه ست
دل من صاف دین در راه او باخت
که این‌دل مست دُردیِ مغانه ست[11]

۱ــ فر : در راه ۲ــ مج : این غزل را ندارد ۳ ــ سل و فر : عشق بر هر دلی
۴ــ سل وفر: زلف او پر زعنبرآگین است ۵ــ مه :اوبحسن ۶ــ فروسل : دیدنش
۷ــ سل وفر:آنچه با دلبران‌کند عطار ۸ــ سل:که‌آن بت درمیا نست .فر : در جهانست
۹ــ مه : این غزل را ندارد ۱۰ــ فر : جوی خون ۱۱ــ سل :که آن بت مست
در دیر مغانست . فر : که آن مستی ز دردی مغانست

چو عقلم مات شد بر[۱] نطع عشقش
چه بازم چون نه‌بازی[۲] و نه خانه ست

دل بیمار را در[۳] عشق آن بت
شفا از نعره های عاشقانه ست

درآمد دوش و گفت ای غرّهٔ خود
دلت غمگین و نفست شادمانه ست

ببوی دانه مرغت مانده[۴] در دام
چه مرغی آنکه عرشش آشیانه ست

بدو گفتند[۵] چون در دام ماندی
بخور دانه که غم خوردن فسانه ست

بزاری مرغ گفتا ای عزیزان
بدام اندر کرا پروای دانه ست

کز آنگاهی[۶] که خورد آن دانه آدم
بدام افتاده[۷] سر بر آستانه ست

عزیزا کار تو بس مشکل افتاد
چه گویم چون زبانم پر زبانه ست[۸]

به بین کاینه کونین عالم[۹]
جمال بی نشانی را نشانه ست

نگاهی می کند در آینه یار[۱۰]
که او[۱۱] خود عاشق خود جاودانه ست

۱ــ مج: در نطع ۲ــ فر: نه‌بازی زجانست ۳ــ مج: از عشق ۴ــ سل: ماند
فر: پای در دام ۵ــ سل: بدو گفتم ۶ــ سل: ازآن وقتی ۷ــ فر: بدام
افتاد ۸ــ مج: زبانم‌پرزیانست. سل: زبانم بی‌زبانست ۹ــ مج وسل: کونین کلی
۱۰ــ مج وفر: آینه باز ۱۱ــ سل: از خود

بخود می‌بازد از خود عشق بـا خود
خیـال آب و گـل در ره بهانـه ست

اگـر احول نبـاشی زود بینی
که کلّی هر دو عالـم یك یگانه ست

تو هر جایـی از آن می بـازمانی[۱]
که راهی دور و بحری بی کرانه ست

بر آن ایوان کزاینجارفتاین حرف
دو عالم همچو نقش آسمانست

دل عطّـار از روز ازل بـاز
ز صـاف عشق مخمور شبانـه ست

۹۹

هر که درین دیـرخانه مـردیگانست — تـا بدم صورمست[۲] درد مغانه ست
وربدم صور بـا هُش آیـد ازین می[۳] — نیست مبـارز مخنّث بن خانـه ست
بـر محك دیـر خانه[۴] ناسره آیـد — هر که گمان‌می‌برد که شیرژیانست[۵]
دربن این‌دیر[۶] درس عشق کـه گویـد — آنکه زکونین بی نشان ونشانه ست
هر که دلی شاخ شاخ یافت چوشانـه — سالك آن‌زلف شاخ شاخ چوشانه‌ست
برسر[۷] جمعی که بحر تشنهٔ ایشانست[۸] — هرچه رودجزحدیث عشق فسانه‌ست
عاشق ره را هـزارگـونه جنیبت — درپس ودر پیش‌این طریق‌روانه‌ست[۹]
عشق که اندرخزانهٔ[۱۰] دو جهـان نیست — دربن‌صندوق سینه کنج خزانه‌ست[۱۱]

۱ــ فر: بی‌یار مانی ۲ــ سل : مرد درد ۳ــ مه وفر : ازآن درد ۴ــ سل: نقد ناسره . مج و فر : ناسره آمد ۵ــ مج و مه : زمانه‌ست ۶ــ مه : این خانه ۷ــ مج و سل : در بر ۸ــ فر : آنهاست ۹ــ این بیت و بیت بعد در فر : نیست ۱۰ــ سل : خزینه ۱۱ــ سل : نهانست

چون رخ معشوق را نه شبه و نه مثلست[1] سلطنت عشق را نه سر نه کرانه ست

چشمه و کاریز وجوی و بحر یك[2] آبست عاشق و معشوق و عشق هر سه[3] بهانه ست

ذرّه اگر بی عدد براه بر آید[4] ذرّه که باشد چو[5] آفتاب عیانست[6]

هر دو جهان دام و دانه است و لیکن دیده و دل را وجود دام چو دانه ست

تا که زبانم بنطق عشق در آمد در دل عطّار صد هزار زبانه ست

۱۰۰

ای بوصفت گم شده هر جان که هست
جان تنها نه خرد چندان که هست[7]

وی[8] کمال آفتاب روی تو
تا ابد فارغ ز هر نقصان که هست

گر سکندر چشمهٔ حیوان نیافت
نیست عیب چشمهٔ حیوان که هست

کور مادرزاد[9] آید کلّ خلق
در بر آن حسن جاویدان که هست

صد هزاران قرن چرخ تیز رو
بود هم زین شیوه سرگردان که هست

از شفق در خون بسی گشت[10] و نیافت
چون تو خورشیدی درین دوران که هست

آفتاب از شرم رویت هر شبی
در سیاهی شد چنین پنهان که هست

۱ـ مه: نه مثل و نه شبهست ۲ـ مه : بحروجوی ۳ـ مه: جمله بهانه ٤ـ مه: درآید ٥ـ سل وفر :که آفتاب ٦ـ مج و فر و سل : یکانست ۷ـ فر :این غزل را ندارد ۸ـ مج :ای کمال ۹ـ سل ومه : مادرزادم ۱۰ـ مج: بسی جست

باز چون زلفت کمند او شود
بی سرو بُن می‌رود زین سان که هست

نی چه می گویم فلك گوییست بس
درخم آن زلف چون چوگان که هست[1]

هیچ سر بر تن نخواهد ماند از انك
گوی‌خواهد شد درین میدان[2] که هست

ز اشتیاق روی چون خورشید تست
ابر را هر دیدهٔ گریان که هست

وی عجب در جنب عشق عاشقانت
شب نمیست این جملهٔ باران که هست

ابر چبود زانکه صد دریای خونست[3]
از دل هریك درین طوفان که هست

هرچه از ما می رود آن هیچ نیست
کار تا چون رفت از آن پیشان که هست

کار تنها[4] نه مرا افتاد و بس[5]
همچو من[6] بس بی‌سر وسامان که هست

تو چنین در پرده و از شور[7] تست
در دو عالم این همه حیران که هست

جملهٔ ذرّات عالم گوش شد
تا بفرمایی تو هر فرمان که هست

۱ــ این بیت در مج نیست ۲ــ سل : درین چوگان ۳ ــ مج : دریای خون
٤ــ سل : نه‌تنها ۵ــ مج وسل : از آنك ٦ــ مج و سل : بس‌که چون من
۷ــ مج : وزسوز تست:مه: وازشوق

گرد نعلین گدای کوی تو
بیشتر از ملك هر سلطان که هست
دوستتر دارم من آشفته دل[۱]
ذرّهای دردت ز هر درمان که هست
همدم عیسی شود بی شك فرید
گر دمی برهد ازین زندان[۲] که هست

۱۰۱

خراباتیست پر رندان سرمست ز سرمستی همه نهنیست و نههست[۳]
فرو رفته همه[۴] در آب تاریك بر آورده همه در کافری دست
همه فارغ ز امروز و ز فردا همه آزاد از هشیار و از مست
مگر افتاد پیر ما بر آن[۵] قوم مرقّع چاك زد[۶] زنّار دربست
یقینش گشت کار[۷] و بی گمان شد درستش گشت فقر و توبه بشکست
سیاهیّی که در هر دو جهان بود فرود آمد بجان او و بنشست
نقاب جان او شد آن سیاهی سیاهی آمد و در کفر پیوست
چو آب خضر در تاریکی افتاد کنون هم اوزخلق[۸] وخلق ازو رست
دل عطّار خون گشت وحق اوست[۹] که تیری آنچنان ناگه ازوجست[۱۰]

۱۰۲

شادیبروزگار شناسندگان[۱۱] مست جانها فدای مرتبهٔ نیستان هست[۱۲]

۱ــ سل: منازآشفته سر ۲ــ درمان ۳ــ مج وفر: اینغزل را ندارد ۴ــفر: فرورفته زدل ۵ــسل : بدین ۶ــ سل : چاك کرد ۷ــ فر:کارش ۸ــفر: اوهمزخودهم ۹ــ سل: جزاین نیست ۱۰ــ سل : سست ۱۱ــ مم: شناسندگان هست ۱۲ــ مج و سل ومه: این غزل راندارد : فرومم: دارد

از ناز بر کشیده کله گوشهٔ بلی — در گوش کرده حلقهٔ معشوقهٔ الست[۱]
گاهی ز فخر تاج سر عالمی بلند — گاهی ز فقر خاک ره این جهان پست
دستار عقلشان کف طرّار عشق برد — بازار توبه‌شان[۲] شکن زلف لاشکست
برخاستند ازسر اسرار[۳] هردو کون — چون شاه‌عشق در[۴] دل ایشان فرو نشست
زنجیر درمیان و نمد در برند از آنك — مردی که راه فقر بسر بر دحید رست
آنجا که پای‌جای ندارد فشرده‌پای — وانجا که دست‌جای ندارد فشانده‌دست
درقعر بحر نور فرو خورده غوطها — وزشوق ذوق ملك عدم نیستی به هست
عطّار جام‌دولت ایشان بکف گرفت — جاوید از آن شراب معطّر بماند مست

۱۰۳

بی تو از صد شادیم یك غم بهست — با تو یك زخمم ز صد مرهم بهست[۵]
گر زمشرق تا بمغرب دعوتست — چون نمی‌بینم ترا ماتم بهست
از میان جان ز سوز عشق تو — گر کنم آهی ز دو عالم بهست
می نگویم از بتر بودن سخن — می‌چه پرسی حال من هردم بهست
گرمی می باید و عشقت مدام — زانکه نفت عشق تو ازنم بهست
هست آب چشم کرّوبی بسی — آتش جان بنی‌آدم بهست
چون بشست افتاد دست آویز را — زلف تو پر حلقه و پر خم بهست
چون تویی محرم مرا در هردو کون — خلق عالم جمله نامحرم بهست
شادی وصلت چو بر بالای تست — پس نصیب خلق مشتی غم بهست
توسن عشق تو رام تست و بس — زانکه رخش تند را رستم بهست
رنگ بسیارست در عالم و لیك — بر رکوی عیسی مریم بهست

۱ــ مم: این‌بیت راندارد ۲ــ مم: با زار زهدشان. ۳ــ مم: سراغیار ۴ــ مم: بردل ۵ــ مج وسل‌وفر ومه: این غزل را ندارد ، مس دارد

پشّه‌ای را دیده‌ای هرگز که گفت همنشینم گنبد اعظم بهست
نی که تو سلطانی و ما گلخنی عزّ تو با ذلّ ما برهم بهست
چون‌فرید از ناله همچون چنگ شد هر رگ او همچو زیر و بم بهست

۱۰۴

نور ایمان از بیاض روی اوست ظلمت کفر از سریك[1] موی اوست[2]
ذرّه ذرّه در دو عالم هرچه هست پرده‌ای[3] در آفتاب روی اوست
هر کرا در هردو عالم قبله‌ایست گرچه‌نیست‌آگاه‌آنکس‌سوی‌اوست
هر دو عالم هیچ میدانی که چیست هردوعکس[4] طاق دوابروی اوست
چون کمان ابروی او در کشیم کان کمان پیوسته بر بازوی اوست
آن همه غوغای روز رستخیز از مصاف غمزهٔ جادوی اوست
رستیخیز آری کلمح باالبصر ازخدنگ چشم چون‌آهوی اوست
هم زمین از راه او گردیست بس هرفلك‌سر گشته‌ای در کوی اوست
زان سیه گردد قیامت آفتاب تا شود روشن که او هندوی اوست
آسمان را از درش بویی رسید تا قیامت سرنگون بربوی اوست
خلق هر دو کون را دردگناه برامید ذرّه‌ای داروی اوست
تا که بویی یافت عطّار از درش دل نمی داند که درپهلوی اوست

۱۰۵

شمع رویت را دلم پروانه ایست لیك‌عقل‌ازعشق چون بیگانه ایست
پر زنان در پیش شمع روی تو جان نا پروای من پروانه ایست

۱ــ مم : از سواد موی ۲ ــ مج و سل و مه : این غزل را ندارد . فرومم : دارد
۳ــ مم : پرده دارآفتاب ۴ــ مم : هردو عالم طاق

بر سر[۱] مویست جان[۲] کز دیر گاه — یك سرموی توام در شانه ایست

زلف تو ز"نار خواهم کرد از آنك — هرشکن از زلف تو بتخانه‌ایست

واندران[۳] بتخانه درد عشق را — جان خون آلود من پیمانه ایست

وصل تو گنجیست پنهان از همه[۴] — هر که گوید یافتم دیوانه ایست

در خرابات خرابی می‌روم — زانکه گر گنجیست درویرانه‌ایست

مرغ آدم دانهٔ وصل تو جست[۵] — لاجرم در بند دام از دانه ایست

خفته‌ای کز وصل تو[۶] گوید سخن — خواب‌خوش بادش که‌خوش افسانه ایست

وصلت آنکس یافت کز خود شدفنا — هر که فانی شد زخودمردانه‌ایست

گر مرادر عشق خود[۷] فانی کنی — باقیت برجان من شکرانه ایست

بیدقی عطّار در عشق تو راند[۸] — گر بفرزینی رسد فرزانه ایست[۹]

۱۰۶

گرجمله تویی همه جهان چیست — ور هیچ نیم من این فغان چیست

هم جمله تویی وهم همه تو — وآن[۱۰] چیست که‌غیر تست آن‌چیست

چون هست یقین که نیست جز تو — آوازهٔ این همه گمان چیست[۱۱]

چون نیست غلط کننده پیدا — چندین غلط یکان یکان چیست

چون کار جهان فنای محضست — چندین تك وپوی درجهان[۱۲] چیست

بر ما چو وجود نیست ما را — چندین غم و درد بی کران چیست

چون زنده بجان[۱۳] نیم بعشقم — پس زحمت‌جان‌درین میان[۱۴] چیست

۱ـ سل‌ومه : مویست. فر : یك موست   ۲ـ سل : دل   ۳ـ مج ومه :اندرآن. فر: اندرین   ۴ـ مج‌ومه وسل:هم‌پنهان‌زخود   ۵ـ مه :توچید   ۶ـ مج: کزعشق تو
۷ـ مج : از خویشتن : سل: از عشق خود   ۸ـ مج و فر: می‌رود عطار از غشق تو فرد
۹ـ نو : نیزاین غزل را دارد   ۱۰ـ مه وفر: آن چیست. نو:آن چیزکه   ۱۱ـ فر: اینبیت را ندارد   ۱۲ـ مج: در میان   ۱۳ـ مج : نیم‌بجان   ۱۴ـمج : درین جهان

جان در تو ز خویشتن فنا شد — زان بی‌خبرست جان که جان چیست

عطّار ضعیف را ازین سرّ — جز گفت میان تهی نشان چیست[1]

۱۰۷

ای دلشده دلربای من کیست — از جای[2] شدم بجای من کیست[3]

بیگانه شدم ز هر دو عالم — وا گه نه که آشنای من کیست

ره گم کردم درین بیابان — کو رهبر و رهنمای من کیست

جان می‌کاهم درین ره دور[4] — پیك ره جان فزای من کیست[5]

صد بار[6] بریختند خونم — در عهدهٔ خون بهای من کیست

هردم گرهی عظیم افتد[7] — در پرده گره گشای من کیست

صد کار فتاده[8] هر کسی را — غمخوارهٔ من برای من کیست

محرومم[9] ازین طلب که دارم — مطلوب حرم‌سرای من کیست

گر من سجلی کنم درین کار — جز زردی‌رخ[10] گوای من کیست

بر گفت فرید ماجرایی — اشنودهٔ ماجرای من کیست

۱۰۸

در عشق قرار بی قراریست — بد نامی عشق نام داریست[11]

چون نیست شمار عشق پیدا — مشمر که شمار[12] بی شماریست

در عشق ز اختیار بگذر — عاشق بودن نه اختیاریست

گر دل داری ترا سزد عشق — ورنه همه زهد و سوگواریست

۱ـ نو، نیزاین غزل را دارد ۲ـ فر : از من شده‌ای ۳ـ مه : این غزل را ندارد
۴ـ سل : درین‌بیابان ۵ـ فر : این‌بیت را ندارد ۶ـ فر: صد راه ۷ـ فر:
افتاد ۸ـ فر : افتاد ۹ـ فر : محروم ۱۰ـ فر : زردی من ۱۱ـ مه:
این‌غزل‌را ندارد ۱۲ـ سل: که نشان

زاری میکن چو دل ندادی[۱] تـا دل نـدهند[۲] کار زاریست
دل کیست شکار خاص شاهست شاه ازپی او بدوستداریست[۳]
شاهی که همه جهانش ملکست در دشت ز بهر[٤] یك شکاریست
جانـا بـر تـو قرار آنراست کـز عشق تو عین بی‌قراریست
آنرا که گرفت عشق[۵] تونیست در معرض صـد گرفتکاریست
و آنست[٦] عزیز در[۷] دو عـالم کزعشق تو در هزار خواریست
هر بی‌خبری کـه قدر عشقت می نشناسد ز خاکساریست
وانکس که شناخت خردهٔ عشق هـر خردهٔ او بزرگواریست
پروانـهٔ تست جـان عطّار زانست که غرق جان سپاریست

۱۰۹

طریق عشق جـانا بی[۸] بلا نیست زمانی بی بلا بودن روا نیست
اگر صد تیر برجان[۹] تو آید چو تیر ازشست‌او باشد[۱۰] خطانیست
ازآنجا هرچه آید راست آید تو کژ منگر که کژ[۱۱] دیدن‌روانیست
سر مویـی نمی‌دانـی ازین سرّ ترا گر درسر مویی[۱۲] رضانیست
بلاکش تا لقای دوست بینی[۱۳] که مرد بی بلا مرد لقا نیست
میان صد بلا خوش باش با او[۱٤] خودآنجا کو بود هرگز[۱۵] بلانیست
کسی کو روزوشب[۱۷] خوش‌نیست‌با او شبش خوش باد کانکس مردما نیست
که باشی تو که اوخون توریزد و گرریزد جز[۱۸] اینت‌خون‌بها نیست

۱ــ مج : بداری . فر . چو زر نداری ۲ــ مج : بدهند ۳ــ سل : ز دوستداریست
٤ــ سل : برای ۵ــ سل : دست . فر : تب ٦ ــ مج وفر: آنست ۷ــ سل و
فر : هردوعالم ۸ــ سل وفر : جزبلا ۹ــ مج : در راه تو ۱۰ــ مج سل و
فر : اوآید ۱۱ــ مج و مه وفر: که درکژبین وفا ۱۲ــ مج : تراکردن سرمویی.
فر: ترا گر در سرت موی ۱۳ــ فر: لقای او شود نقد ۱٤ــ سل ومه : بـادوست
۱۵ــ فر : آنجا ۱٦ــ این بیت وبیت بعد در سل : نیست ۱۷ــ فر : کسی راکو
شبش ۱۸ــ سل ومه : جز آنت . فر : چه منت

دوای جان مجوی و تن فرو ده — که دردعشق راهرگز دوانیست
درین دریای بی پایان کسی را — سر مویی امید آشنا نیست
تو از دریا جدایی و عجب این[1] — که این[2] دریا ز تو یکدم جدانیست
تو او را حاصلی و او ترا گم — تو او را هستی امّا او ترانیست[3]
خیال[4] کژ مبر[5] اینجا و بشناس — که هر کو[6] درخدا گم شدخدانیست
ولی روی بقا هرگز نه بینی — که تا ز اوّل نگردی ازفنانیست
چو تو در وی فنا گردی[7] بکلّی — ترا دایم ورای این بقا نیست
زحیرت چون دل عطّار[8] امروز — درین گرداب[9] خون یک مبتلانیست

۱۱۰

سخن عشق جز اشارت نیست — عشق[10] دربند استعارت نیست[11]
دل[12] شناسد که چیست جوهرعشق — عقل را ذرّه‌ای[13] بصارت نیست
در عبارت همی نگنجد عشق — عشق از عالم عبارت نیست
هر کرا دل ز عشق گشت خراب — بعدازآن هرگزش عمارت نیست
عشق بستان و خویشتن بفروش — که نکوتر ازین تجارت نیست
گرشود فوت لحظه‌ای[13] بی‌عشق — هرگز آن لحظه‌را کفارت نیست
دل خود را ز گور نفس برآر — که دلت راجزاین زیارت نیست
تن خود را بخون دیده بشوی — که تنت راجزاین طهارت نیست
پرشدازدوست هردوکون ولیک[14] — سوی او زهرهٔ اشارت نیست
دل شوریدگان چو غارت کرد — بانگ برزد که جای غارت نیست

۱– مه : عجب اینک . سل وفر: آنک ۲– مه وفر : زتو یک لحظه این دریا . سل: سرمویی زتو دریا ۳– این بیت وبیت بعد در سل : نیست ۴– مج : خیالی ۵– فر: مکن ۶– فر : آن کو ۷– مج ومه : فنا گشتی ۸– مج : عطا را کنون ۹– فر : درین دریای ۱۰– سل : جز خرابی دروعمارت نیست ۱۱– مج ومه : این غزل را ندارد ۱۲– سل: درشناسد که ۱۳– سل: ذره‌ای ۱۴– فر: ولی

تن دراین[1] کار در ده ای عطّار زانکه‌این کار[2] ماحقارت نیست[3]

۱۱۱

عشق را اندر دو عالم هیچ پذ رفتار نیست
چون گذشتی از دوعالم هیچکس را بار نیست[4]

هر دو عالم چیست رونعلین بیرون کن ز پای[5]
تا رسی آنجا که آنجا نام و نور و نار نیست

چون رسی آنجا نه تو مانی و نه غیر تو هم
پس چه ماند هیچ کانجا هیچ غیر از یار نیست

چون نمانی تو تو مانی جمله و این فهم را
در خیال آفرینش هیچ استظهار نیست

چون رسیدی تو بتو هم هیچ باشی هم همه
چه همه‌چه‌هیچ[6] چون اینجاسخن بر کار نیست

آنچه می‌جویی[7] تویی وآنچه می‌خواهی تویی
پس ز تو تا آنچه گم کردی ره بسیار نیست

کلّ کلّ چون جان تو آمدا گردر هردو کون
هیچکس را هست صاعی جز ترا دربار نیست

چون بجان فانی شدی آسان بجانان ره بری
زانکه از جان تا بجانان تو ره دشوار نیست

۱ــ سل : تن بدین‌کار ۲ــ فر : باحقارت ۳ــ فر : این دوبیت راکه الحاقی است اضافه دارد یکی این بیت

عشق را بوحنیفه درس نگفت شافعی را درو روایت نیست

که از سنائی است (دیوان سنائی چاپ تهران بسعی واهتمام آقای مدرس رضوی ص۶۵)

و دیگر این بیت

بوالعجب سوره‌ایست سورهٔ عشق که درجائی‌دیده نشد چارمصحف دراودو آیت نیست

۴ــ مج وسل:این‌غزل‌را ندارد ۵ــ فر:زما ۶ــ فر: هیچ‌باشی‌چون ۷ــ فر:گم کردی

جان چو[۱] در جانان فرو شد جمله جانان ماند و بس
خود بجز جانان کسی را هیچ[۲] استقرار نیست

جمله اینجا روی در دیوار جان خواهند داد
گر علاجی هست دیگر جز سر و دیوار نیست

گر گمان خلق ازین بیشست سودایست بس[۳]
ور خیال غیر[٤] در راهست جز پندار نیست

هر که آمد[٥] هیچ آمد هر که شد هم هیچ شد
هم ازین و هم از آن در هر دو کون آثار نیست

هیچ چون جوید همه یا هیچ چون آید همه
چون همه باشد همه پس هیچ را مقدار نیست

راه وصلش چون روم چون نیست منزلگه پدید
حلقه بر در چون زنم چون در درون دیّار نیست

هست گنجی از دو عالم مانده پنهان تا ابد
جای او جز کنج خلوتخانهٔ اسرار نیست

در زمین و آسمان این گنج کی یابی تو باز
زانکه آن[٦] جز در درون مرد معنی‌دار نیست

در درون مرد پنهان وی عجب مردان مرد
جمله کور از[٧] وی که آنجا دیده و دیدار نیست

تا تو برجایی[۸] طلسم گنج بر جایست نیز
چون تو گم گشتی کسی از گنج برخوردار نیست

۱ـ فر: جان خود از ۲ـ فر: ذره‌ای اظهار نیست ۳ـ مه: سوداست و بس ٤ـ فر: ور خیالی در رهت هم هست ٥ـ فر: هرچه آمد ٦ـ فر: این جز ۷ـ مه: کور آنجا که از وی ۸ـ فر: برجای طلسمی

گر تو باشی گنج نی[۱۱] و گر نباشی گنج هست
بشنو این مشنو که این اقرار با انکار نیست

تا دل عطّار بیخود شد درین مستی فتاد
بیخودی آمد[۱] ز خود او نیست شد عطّار نیست

۱۱۲

هر که درین درد گرفتار نیست — یك نفسش در دوجهان کار[۲] نیست

هر که[۳] دلش دیدهٔ بینا نیافت — دیدهٔ او محرم دیدار[۴] نیست

هر که ازین[۵] واقعه بویی نبرد — جز بصفت صورت دیوار نیست

خوار شود در ره او همچو خاك — هر که درین بادیه[۶] خونخوار نیست

ای دل اگر دم زنی از سرّ عشق — جای تو جز آتش و جز دار نیست

پردهٔ این راز که در قمر[۷] جانست — جز قدح دردی خمّار نیست

آنکه[۸] سزاوار در[۹] گلخنست — در حرم شاه سزاوار نیست

گلخنی مُفلس ناشسته روی — مرد سراپردهٔ اسرار نیست

کعبهٔ جانان[۱۰] اگرت آرزوست — در گذر از خود ره بسیار نیست

گرچه حجاب تو برون از حدست — هیچ حجابیت چو پندار نیست

پردهٔ پندار بسوز و بدانك[۱۱] — در دو جهانت به ازین کار نیست

چند کنی[۱۲] از سر هستی خروش — نیست شو اندر طلب یار، نیست

از طمع خام درین واقعه — سوخته‌تر از دل عطّار نیست

۱ــ فر: بی‌خود ازخود نیست شد عطار باعطار نیست ۲ــ فر: یار ۳ــ سل: وانکه دلش ۴ــ سل وفر: محرم‌اسرار ۵ــ سل ومه درین واقعه ۶ــ فر: واقعه ۷ــ فر: درجان ماست ۸ــ سل: وانکه ۹ــ مج: دوگز گلخن ۱۰ــ مج وسل وفر: تا برجانان ۱۱ــ فر: بدان ۱۲ــ فر: چند زنی

۱۱۳

دل بگسل از جهان که جهان پایدار نیست
واثق مشو باو که بعهد استوار نیست[۱]

در طبع روزگار وفا و کرم مجوی
کین هردو مدتیست که در روزگار نیست

رو یار خویش باش و مجو یاری از کسی
کاندر دیار خویش بدیدیم یار نیست

نومید شو ز هر که توانی و هرچه هست
کامیدهای باطل ما را شمار نیست

عطّار وار از همه عالم طمع ببر
کاندر زمانه بهتر ازین هیچ کار نیست

۱۱٤

از توکارم[۲] همچو زربایست نیست
وز وصال تو خبر بایست نیست[۳]

تا کی آخر از فراقت کار من
با وصالت به[٤] بتر بایست نیست

تا بگریم در فراقت[٥] زار زار
عالمی خون جگر بایست نیست

چون بدادم دل بتو بریك نظر
در منت به زین نظر بایست نیست[٦]

چون شکرداری[۷] بسی با عاشقان[۸]
یك سخن همچون شکر بایست نیست

من ز سر تاپای فقر و فاقه‌ام
مر ترا خود هیچ دربایست نیست[۹]

چون در آیی از درم بهر نثار
عالمی پر گنج زر بایست نیست

۱ــ مج وسل وفرومه : این غزل‌را ندارد‌دمم : دارد ۲ــ فر : باتوکارمن ۳ــ هج : این غزل را ندارد ٤ــ فر : نه ٥ــ سل : فراقش ٦ــ سل ومه : این بیت را ندارد ۷ــ فر : دادی ۸ــ مه : باعاشقت. فر : برعاشقان ۹ــ سل وفر : این بیت وبیت بعد ازآن را ندارد

چون بدیدم[۱] دلشده عطّار را   بر کف پای تو سربایست نیست

۱۱۵

ای دل زجان در آی کـه جانان پدید نیست
با درد او بساز کـه درمـان پدید نیست[۲]

حدّ[۳] تو صبر کردن و خون خوردنست و بس
زیـرا کـه حدّ وادی هجران پدید نیست

در زیر خـاك چون دگـران ناپدید شو
اینست چـارهٔ تو چو[۴] جـانان پدید نیست

ای مرد کند رو[۵] چه روی بیش ازین زپیش
چندین مرو ز پیش کـه پیشان پدید نیست

بـا پاسپان درگـه او هاى و هوى زن
چون طمطراق دولت سلطـان پدید نیست

ای دل یقین شناس کـه یك ذرّه سرّعشق
در ضیق کفر و وسعت[۶] ایمان پدید نیست

فانـی شو از وجود و امید از عـدم ببـر
کان چیز کان همی طلبی آن پدید نیست

از اصل کـار ، جان تو کـی بـا خبر شود
کانجا که اصل کار بود جان[۷] پدید نیست

جان ناپدید آمد و در آرزوی جان[۸]
از بس که سوخت این دل حیران پدید نیست

۱ــ سل : چون بدادم دل شده . فر : جان بـداده   ۲ــ مج و مه : این غـزل را ندارد
۳ــ سل : جهد تو   ٤ــ سل :که جانان   ٥ــ فر: مردکم برو   ٦ــ سل : شهپر ایمان   ۷ــ سل : بردشان پدید   ۸ــ سل : جانا پدید نامد ور آرزوی دوست

عطّار را اگر دل و جان[۱] ناپدید شد
نبود عجب که چشمهٔ حیوان پدید نیست

۱۱۶

از قوّت مستیم ز هستیم[۲] خبر نیست
مستم ز میِ عشق و چومن مست دگر نیست[۳]

در جشنِ[٤] میِ عشق که[٥] خون جگرم ریخت
نقل من دلسوخته جز خون جگر نیست

مستان میِ عشق درین بادیه رفتند
من ماندم و ازماندن[٦] من نیز[۷] اثر نیست

در بادیهٔ عشق نه[۸] نقصان نه[۹] کمالست
چون من[۱۰] دوجهان خلق اگر هست واگر نیست

گویند برو تا بدرش بر گذری[۱۱] بوك
هیهات که گر باد[۱۲] شوم روی گذر نیست

زین پیش دلی بود مرا عاشق وامروز
جز بی‌خبریم از دل خود[۱۳] هیچ خبر نیست

جانا اگرم در سر کار تو رود[۱٤] جان
از دادن صدجان دگرم[۱٥] بیم[۱٦] خطر نیست

در دامن تودست کسی می‌زند ای‌دوست[۱۷]
کو[۱۸] در ره سودای تو با دامن تر نیست

۱ـ سل: زجهان ناپدید ۲ـ مج : هستیم زمستیم ۳ـ مه : این غزل را ندارد
٤ـ سل : در حسن می ٥ـ سل : عشق تو ٦ـ فر : از رفتن من ۷ـ فر : هیچ اثر ۸ـ فر: چه‌نقصان ۹ـ فر: چه ۱۰ـ مج : هردوجهان ۱۱ـ فر: بگذری آخر ۱۲ـ سل وفر : اگرباد ۱۳ـ سل : چون بی‌خبرانم که زدل هیچ . فر : بی‌خبری ۱٤ـ سل‌وفر: شود جان ۱٥ـ سل‌ومه : جان دگر ۱٦ـ سل: بیم و خطر . فر : هیچ خطر ۱۷ـ سل : می‌زند امروز ۱۸ـ فر :گر در ره

دانی کـه چه خواهم‌من دلسوخته از تـو[1]
خواهم که نخواهم دگرم هیچ نظر نیست
عطّار چنـان غرق غمت شد کـه دلش را
یك دم دل دل نیست[2] زمـانی سر سر نیست

۱۱۷

دل خون شد واز تـوام‌خبر نیست
هـر روز مـرا دلـی دگر نیست
گفتم کـه دلم بغمزه بـردی
گفتا که مرا ازین[3] خبر نیست
زر مـی‌خواهی که دل دهی بـاز
جان هست مـرا ولیك زر نیست
مـی نتوانـم سر از تـو پیچید
گـر هست سر منت و گر نیست
در گلبـن[4] آفـرینش امـروز
از روی تـو گل شکفته تر نیست
پـر پرتـو روی تست عالـم
لیکن چکنم مـرا نظر نیست
دین آوردم کـه نـور دین را
بی روی تـو ذرّه‌ای اثـر نیست
کفر آوردم[5] کـه کافـری را
از حلقهٔ زلف تو گذر نیست
کفـر ست قـلاوز ره[6] عشق
در عشق تو کفر مختصر نیست[7]
جز کافـری و سیاه رویی
در عـالم عشق معتبر نیست
خاکش بر سر که همچو عطّار
در کوی تو همچو خاك در نیست

۱۱۸

در ره عشاق نـام و ننـگ نیست
عـاشقانـرا آشتی و جنگ نیست
عاشقی تر دامنی گر تا ابـد
دامن معشوقت[8] انـدر چنگ نیست
ننگ بـادت هر دو عالم جاودان
گـر دوعالم برتو بی‌او[9] تنگ نیست

۱ــ سل: دلسوخته‌امروز ۲ــ سل: نیست وزمانی ۳ــ مه: ازآن ۴ــ مج وسل وفر: درغنچه ۵ــ سل: آورده که ۶ــ مج: ره تو ۷ــ این‌بیت در سل نیست ۸ــ سل و فر: معشوق ۹ــ مج بی‌تو بر تو

پیـك راه عـاشقان دوست را — در زمین و آسمان فـرسنگ نیست

مـرغ دل از آشیانی[1] دیگـرست — عقل و جانرا سوی او آهنگ نیست

ساقیا خون جگر در جام ریـز — تا شود پرخون دلی کز[2] سنگ نیست

آتش عشق و محبت بـر فروز — تا بسوزد هر که او یك رنگ نیست

کار ما بگذشت از فرهنگ و سنگ[3] — بـی دلان عشق را فرهنگ نیست

راست ناید نام و ننگ[4] و عـاشقی — دُرد در ده[5] جای نام و ننگ نیست

نیست منصور[6] حقیقی[7] چون حسین — هر که او از دار عشق آونگ نیست

شد چنان عطّار فارغ از جهـان — کاسمان با همّتش همسنگ نیست

۱۱۹

طمع وصل تو مجالم نیست — حصّه زین قصّه جز خیالم نیست[8]

در فراق تـو تشنه می‌میرم — کـز لبت قطره‌ای زلالم نیست

تو چو شمعی و من چـو پـروانه — بـا تـو بودن بهم مجالم نیست

دور می‌بـاشم از جمـال تو زانك — طاقت آن[9] چنان جمالم نیست

می زیم با فراق و می گویم — که تمنّای آن وصـالم نیست

گرچه وصل تو هست کار محال — کار بیـرون ازین محالم نیست

اگرم وصل تو نخواهد بود — سر هیچی بهیچ حـالم نیست[10]

بی‌خودم کن که خود بخود تو بسی — زانکه من تا[11] خودم کمالم نیست

گر بسوزیم بنـد بند چـو شمع — دمی از سوختن ملالم نیست

من ببال و پر تـو مـی پـرّم — که دمی بی تو پر و بالم نیست

۱ــ سل : آشیان . فر : دل را آشیانی ۲ــ فر : کـوسنگ ۳ــ مج : هنگ
۴ــ مه : ننگ عاشقی ۵ــ سل : در دوکونش جای . مه : دردو کـونت ۶ــ مج
و سل : منصوری ۷ــ فر: حقیقت ۸ــ سل‌ومه : این‌غزل را ندارد ۹ــ مج :
آن همه ۱۰ــ مج : این‌بیت راندارد ۱۱ــ فر: باخودم

ور مرا بی تو پرّ و بالی هست — آن پر و بال جز وبالم نیست
تا جگر گوشهٔ خودت خواندم — گر جگر می‌خورم حلالم نیست
شرح درد تو چون دهد عطّار — زانکه یارای[1] این مقالم نیست

۱۲۰

آفتاب رخ تو پنهان نیست — لیك هر دیده محرم آن نیست[2]
هر که در عشق[3] ذرّه ذرّه نشد — پیش خورشید پای کوبان نیست
ذره می‌شو هوای جانان را — که بجانان رسیدن آسان نیست
مرد جانان نه ای مکن دعوی[4] — زانکه نا مرد مرد جانان نیست
شادی وصل تو کسی یابد[5] — که درین وادیش غم جان نیست
تا که دردی نیایدت پیدا[6] — هرچه دیگر کنی تو درمان نیست
سر درین راه باز وپا در نه[7] — زانکه ره را امید پایان نیست
تن بزن[8] چند گویی ای عطار — هر کسی مرد این بیابان نیست

۱۲۱

سرو چون قدّ خرامان تو نیست — لعل چون پستهٔ خندان تو نیست[9]
نیست یك کس که بلب آمده جان — ز آرزوی لب و دندان تو نیست
هیچ جمعیّت اگر یافت کسی — از جز آن زلف پریشان تو نیست
مرده آن دل که بصد جان نه بیك — زندهٔ چشمهٔ حیوان تو نیست
غرقه باد آنکه بصد سوختگی — تشنهٔ چاه زنخدان تو نیست
به ز جان عاشق دیدار ترا — سپر ناوك مژگان تو نیست

۱ـ مج : یاری این   ۲ـ سل ومه:این غزل را ندارد   ۳ـ فر : در راه عشق ذره
۴ـ مج : مرد جانان شو ومکن‌ای مرد   ۵ـ فر: شاد باوصل‌او کسی گردد   ۶ـ فر:
تا ترا درد نایدت پیدا   ۷ـ مج : سر برنه   ۸ـ فر: بیش ازین چند   ۹ـ مج
و سل وفر : این غزل را ندارد

چشم یك عاقل و هشیار ندید — که چو من واله وحیران تو نیست
می وصلم ده آخر که مرا — بیش ازین طاقت هجران تو نیست
ای دل سوخته در درد بسوز — زانکه جز درد تو درمان تو نیست
چند باشی تو از آن خود از آنك — تا تو آن خودی او آن تو نیست
گر بدو نیست رهت جان در باز — زحمت جان تو جزجان تو نیست
که کشد درد دلت ای عطّار — شرح آن لایق دیوان تو نیست

۱۲۲

هردلی کز عشق تو[1] آگاه نیست — گو برو کومرد این درگاه نیست[2]
هر کرا خوش نیست با اندوه تو — جان او ازذوق عشق آگاه نیست[3]
ای دل ار مرد رهی مردانه باش — زانکه اندر عاشقی اکراه نیست
عاشقان چون حلقه بردر مانده اند[4] — زانکه[5] نزدیك تو کس را راه نیست
گرد بر گرد دلم از درد تو — خون گرفت و زهره یك آه نیست[6]
برسر آی ازقعر چاه نفس ازآنك — یوسف مصریت[7] اندر چاه[8] نیست
چند جویی آب و جاه ار عاشقی — عاشق اندر بند آب و جاه نیست[9]
زاد راه مرد عاشق نیستیست — نیست شو درراه آن دلخواه نیست[10]
در ده ای عطّار تن در نیستی — زانکه آنجا[11] مردهستی شاه نیست[12]

۱ــ سل : عشق او ۲ــ مه : این غزل را ندارد ۳ــ مج : خون گرفت وزهره یك آه نیست ۴ــ مج : بر درماندند ۵ــ فر : زانچه ۶ــ مج : برنگردد دل دمی ازدرد تو،جان من در ذوق عشق آگاه نیست ۷ــ فر: یوسفت درمصر ۸ــ سل : واندر چاه ۹ــ مج وسل : این بیت را ندارد وبیت زیر راکه بنظر الحاقی می آید دارد : چند گردی همچو گویی گردخویش ، عاشق اندر بند مال وجاه نیست . سل : گرد خود ۱۰ــ فر: این بیت را ندارد ۱۱ــ مج و فر : اینجا ۱۲ــ نو : نیز این غزل را دارد

۱۲۳

کیست که از عشق تو پردهٔ او پاره نیست
وز قفس قالبش مرغ دل آواره نیست[۱]

وزن کجا آورد خاصه بمیزان عشق
گر زر عشّاق را سکّهٔ[۲] رخساره نیست

هر نفسم همچو شمع زار بکش پیش خویش[۳]
گر دل پر خون من کشتهٔ صد[٤] پاره نیست

گر تو زمن فارغی من ز تو فارغ نیم
چارهٔ کارم بکن کز تو مرا چاره نیست

هر که درین راه یافت بوی می عشق تو
مست شود تا ابد گر دلش از خاره نیست[۵]

هست همه گفتگو[٦] با می عشقش چه کار
هر که درین میکده مفلس و اینکاره نیست

دردِ ره و دُرد[۷] دیر هست محك مرد را
دلق بیفکن که زرق لایق میخواره نیست[۸]

در بُن این دیر اگر هست میت آرزو[۹]
دردخور[۱۰] اینجا[۱۱] که دیر موضع نظّاره نیست[۱۲]

گشت هویدا چو روز بر دل عطّار از آنك
عهد ندارد درست هر که درین پاره نیست

۱ــ فر : این غزل را ندارد ۱۲ــ مج : سکه زرخساره ۳ــ سل : نزد خویش
٤ــ سل : بصد پاره ۵ــ مج وسل : ایــن بیت را ندارد ٦ــ مج : مست همه‌گفتها
سل : هست همه‌گفتها ۷ــ سل : در ره ما درد دیر ۸ــ این‌بیت در مج : نیست
۹ــ سل: میت دم‌بدم ۱۰ــ مه: خود ۱۱ــ سل: آنجا ۱۲ــ این‌بیت درمج: نیست

۱۲۴

در ده خبرست این که زمه‌ده خبری نیست[۱]
وین‌واقعه را همچو فلك پای وسری نیست[۲]

عقلم کـه جهان زیر و زبر کرد بفکرت[۳]
بی‌خویش‌از آن‌شد که‌زخویشش‌خبری‌نیست

جان سوخته‌زان شد که از آنها که برفتند
بسیار اثر[٤] جست و ز یك تن اثری نیست

دل بر سر ره ماند کـه می‌دید که هستش
مشکل سفری‌پیش که چون هر سفری‌نیست

این کار برون نیست ز دو نوع بتحقیق
یا هیچ نیم یا که[۵] بجز من دگـری نیست

در ماتم این درد که دورند از آن خلق
آشفته[٦]وسر گشته چو من نوحه گری‌نیست

زان مغز شود خشك و ترم هر شب و هرروز
کزچرخ مرا جزلب‌ورخ[۷] خشك‌وتری‌نیست

جانم که زبستان فلك نیشکری خواست
گفتا نه ای واقف[۸] که مرا نیشکری نیست

از خوان فلك دل[۹] مطلب گر جگرت خورد
زیرا کـه اگر دل دهدت بی جگری نیست

۱ــ فر: در ده خبری هست وزمردم خبری ۲ــ مج وسل: این‌غزل را ندارد ۳ــ فر: بحکمت ٤ــ مه : اثرجستم وازکس ۵ــ فر : من بجزازمن ٦ــ فر : آغشته ۷ــ فر : لب خشك وجگری ۸ــ فر : نی‌آخرکه ۹ــ فر : ترا نی

عطّار چو کس را خطری نیست درین راه
تو نیز فرو شو که ترا هم[1] خطری نیست

۱۲۵

عشق جز بخشش خدایی نیست — این بسلطانی و گدایی نیست[2]
هر که او بر نخیزد از سر سر — عشق را با وی آشنایی نیست
عشق وقفست بر دل پر درد — وقف در شرع ما بهایی نیست
هر کرا باز عشق صید کند — بازش از چنگ او رهایی نیست
کار آن کس که عاشقی ورزد — بجز از عین بی نوایی نیست
چون رسیدم بنزد آن معشوق — کار جز عیش و دلگشایی نیست
هر چه عطّار گوید از سر عشق — بیقین دان که جز عطایی نیست

۱۲۶

آیینهٔ تو سیاه رویست — او را چه خبر که ماه رویست[3]
آن آینه می زدای پیوست — کو را گه پشت و گاه رویست
آن پشت ز عشق روی گردان — گر کرده ترا براه رویست
کز عشق چو آفتاب گردد — هر ذرّه اگر سیاه رویست
نه چرخ کلاه فرق عشقست — پس در خور آن کلاه رویست
تا این رویش نگردد آن روی — او را همه در گناه رویست
هرذرّه که هست در دو عالم — او را سوی پیشگاه رویست
نتواند یافت هرگز این روی[4] — آنرا که بعزّ[5] و جاه رویست
هرگز نرسد بذروهٔ عرش — آنرا که بقعر چاه رویست

۱ــ فر : خود نظری ۲ــ مج وسل وفر ومه : این غزل را ندارد ۳ــ مجوسل وفر ومه : این غزل راندارد. مم : دارد ۴ــ مم : این بوی ۵ــ مم بمال وجاه

روی از همه شیوه بست باید آنرا که به پادشاه رویست
زین شوق فرید را همه عمر آورده ببارگاه رویست

۱۲۷

زهی زیبا جمالی این[۱] چه رویست زهی‌مشکین کمندی‌این[۲] چه‌مویست[۳]
زعشق[۴] روی و موی تو به یکبار همه کون‌ومکان پر گفت و گویست
از آن بر خاك كویت سر نهادم که زلفت را سری بر خاك كویست
چو زلفت گر نشینم بر سرخاك نمیرم نیز و اینم آرزویست
چه‌جای زلف[۵] چون چوگانت آنجا که‌آنجا صدهزاران سرچو گویست
برو ای عاشق دستار بگریز که اینجا رستخیز از چار سویست
تو مرد نازکی آگه نه کاینجا[۶] هزاران مرد را زه در گلویست
نبینی روی او یك ذرّه هرگز ترا یك[۷] ذرّه گر در خلق رویست
دلا، کی آید او در جست و جویت که او دایم[۸] ورای جست وجویست
اگر چه ذرّه[۹] هم جوینده باشد نه‌چون‌خورشیدر نگش‌بر رُکویست
گرت او در کشد کاری بود این که گر کار[۱۰] تو کار شست وشویست
بسی گر تو بجویی آب ندهد که هرچه‌آن ازتوآیدآب‌جویست
ز کار تو چه آید یا چه خیزد که اینجا بی‌نیازی سدّ[۱۱] اویست
تو کار خویش میکن لیك می دان که کار او برون از رنگ وبویست
بخود هرگز کجا داند رسیدن[۱۲] اگر عطّار را عزم عُلویست

۱۲۸

هردیده که برتو یك نظرداشت از عمر تمام بهره برداشت[۱۳]

۱ـ فر: آن‌چه ۲ـ فر: آن‌چه ۳ـ مج‌وسل: این‌غزل‌را ندارد ۴ـ فر: زشوق
۵ـ فر: زلف چوگانست‌گویی ۶ـ مه: نازك وهرلحظه‌اینجا ۷ـ مه: تراگرذره‌ای
۸ـ مه: که او دایم همه در در ۹ـ فر: ذره‌ای ۱۰ـ فر: که کرداری تو
۱۱ـ فر: خلق‌وخویست ۱۲ـ فر: آید رسیدن ۱۳ـ مج وسل‌وفر: این‌غزل را ندارد

سرمایهٔ عمر دیدن تست وان دید ترا که یك نظر داشت

کورست کسی که هر زمانی در دید تو دیدهٔ دگر داشت

جاوید ز خویش بی خبر شد هر دل که ز عشق تو خبر داشت

مرغی بپرید در هوایت کز شوق توصد هزار پر داشت

در شوق رخ تو بیشتر سوخت هرکو بتو قرب بیشتر داشت

دل بی رخ تو دمی سر کس سوگند بجان تو اگر داشت

در عشق رخ تو یك سر موی ننهاد قدم کسی که سر داشت

بس مرده که زنده کرد در حال بادی که بکوی تو گذر داشت

با چشم تو کارگر نیامد هرحیله که چرخ پاك بر داشت

خوارم کردی چنان که عشقت برخاك درم چو خاك در داشت

خوار از چه سبب کنی کسی را کز جان خودت عزیزتر داشت

با بوالعجبیّ غمزهٔ تو نه دل قیمت نه‌جان خطر داشت

در پیش لبت ز شرم بگداخت هر شیرینی که آن شکر داشت

در جنب لب تو آب حیوان هرشیوه که داشت مختصر داشت

در نقرهٔ عارضت فرو شد هر نازکیی که آب زر داشت

بر گرد میان تو کمر گشت آن‌حرف که درمیان کمر داشت

شکل دهن تو طرفه برخاست زان نقطهٔ طرفه بر زبر داشت

چون روی تو زیر پردهٔ زلف چه صد که هزار پرده در داشت

در هر بُن موی بی رخ تو عطّار هزار نوحه‌گر داشت

۱۲۹

تاب روی تو آفتاب نداشت بوی زلف تو مشك ناب نداشت

خازن خلد هشت[1] خلد بگشت — در خور جام تو شراب نداشت
ذرّه‌ای پیش لعل سیرابت — چشمهٔ آفتاب آب[2] نداشت
لعلت از آفتاب کرد سؤال — کانچه او داشت[3] آفتاب نداشت
گفت تا سر گشاد[4] چشمهٔ تو[5] — آب حیوان چون[6] گلاب نداشت
همچو من[7] آب خضر و کوثر هم — زیر سی[8] لؤلؤ خوشاب نداشت
چشمه[9] بی آب کی بکار آید — زین[10] سخن آفتاب تاب[11] نداشت
همه دعوی او زوال آمد — زرد از آن شد که یك جواب نداشت
دور از روی همچو خورشیدت[12] — چشم من نیم ذرّه خواب نداشت
کیست کز چشم مست خونریزت[13] — باده ناخورده دل خراب نداشت
کیست کز دست فرق[14] مشکینت — دست بر فرق چون رباب[15] نداشت
کیست کز عشق لالهٔ رخ تو — رخ چو لاله بخون خضاب نداشت
گرچه صیدم مرا مکش بعذاب — کس چو من صید را عذاب نداشت
من چنان لاغرم که پهلوی من — جز دل از لاغری کباب نداشت
کس بخون ریزی چنان[16] لاغر — تا که فربه[17] نشد شتاب نداشت
تا که صید تو شد دل عطّار — سینه خالی ز اضطراب نداشت

۱۳۰

درد دل[18] من از حد و اندازه[19] در گذشت
از بس که اشك ریختم آبم ز سر گذشت[20]

۱ــ مه: هشت خانه. سل: پیش خلد نگشت ۲ــ فر: تاب ۳ــمج: او دارد ۴ــمه:
گفت باسر کشان زچشمهٔ تو ۵ــ فر: چشمهٔ من ۶ــ مه: چو وی گلاب ۷ــ مه:
همچو او ۸ــ مه: زیرلب ۹ــ فر: چشم بی آب ۱۰ــ سل و مه: این سخن
۱۱ــ فر: آب ۱۲ــ سل: خورشیدی ۱۳ــ فر: پر خوابت ۱۴ــ مه:
زلف مشکینت ۱۵ــ مه: ذباب ۱۶ــ فر: چنین ۱۷ــ مج: فربه شود
۱۸ــ فر: کلمه [دل] را از قلم انداخته است ۱۹ــ فر: کلمه [در] را انداخته است
۲۰ــ مج وسل ومه: این غزل را ندارد فروفی و مم: دارد

پایم ز دست واقعه در قیر[۱] غم گرفت
کارم ز جور[۲] حادثه از دست در گذشت

بر روی من چو بر جگر من نماند آب
بس سیلهای خون که ز خون جگر گذشت[۳]

هرشب ز جور[۴] چرخ بلایی دگر رسید
هردم ز روز عمر بدردی[۵] دگر گذشت

خواب[۶] و خورم نماند و گر قصّه گویمت
زان غصّه[۷] ها که بر من بی خواب وخور گذشت

اشکم بقعر سینهٔ[۸] ماهی فرو رسید
آهم ز روی آینهٔ ماه در گذشت

در بر گرفت جان مرا تیرغم چنانک
پیکان بجان رسید و زجان تا ببر گذشت

بر جان من که رنج و بلایی ندیده بود
چندین بلا و رنج ز دردم بدر گذشت

بر عمر من[۹] اجل چو سحر گاه شام خورد
زان شام آفتاب من اندر سحر گذشت

عطّار چون که سایه عزّت بر او نماند
چون سایه‌ای ز خواری خود در بدر گذشت

۱۴۱

درعشق تو عقل سرنگون گشت
جان نیز خلاصهٔ جنون گشت[۱۰]

۱ــ فر : قعرغم ۲ــ مم : زدست حادثه ۳ــ فی : این بیت را ندارد ٤ــ مم : زدور چرخ ٥ــ فر: عمر زردی ٦ــ فی: چون‌خواب وخور. مم: خود خواب و خور ۷ــ فی‌ومم : قصه ۸ــ فی: پشت چشمه ماهی ۹ــ فر: برسرمنه‌اجل ۱۰ــ مه وفر : این غزل را ندارد. مج وسل ونو: دارد

خود حال[۱] دلم چگونه گویم ... کان کار بجان رسیده[۲] چون گشت

بر خاك درت بزاری زار ... از بس که بخون بگشت خون گشت

خون دل ماست یا دل[۳] ماست ... خونی که ز دیده‌ها[۴] برون گشت

درمان چه طلب کنم که عشقت ... ما را سوی[۵] درد رهنمون گشت

آن مرغ که بود زیرکش نام ... در دام بلای تو زبون گشت

لختی پر و بال زد بآخر ... از پای فتاد و سرنگون گشت

تا دور شدم من از در تو ... از ناله دلم چو ارغنون گشت

تا قوّت عشق تو بدیدم ... سرگشتگیم بسی فزون گشت

تا درد ترا خرید عطّار ... قدّ الفش بسان نون گشت

عطّار که بود کشتهٔ تو ... دریاب که کشته‌تر کنون گشت

۱۳۲

ای دلم[۶] مست چشمهٔ نوشت ... در خطم[۷] از خط سیه[۸] پوشت[۹]

باد[۱۰] سرسبزی خطت که بلطف ... سر برون زد ز چشمهٔ نوشت

حلقه در گوش کرد[۱۱] خلقی[۱۲] را ... حلقهٔ زلف بر بنا گوشت

همچو من صدهزار سرگشته ... حلقه در گوش حلقهٔ گوشت

گشت معلوم من که جان نبرد ... دلم از طرّهٔ سیه پوشت

تو بجان[۱۳] و دلی جفا کوشم ... من بجان و دلم[۱۴] وفا کوشت

عشوه‌مفروش زانکه[۱۵] من پس ازین ... نخرم نیز خواب خرگوشت

یاد کن از کسی که در همه عمر ... نکند لحظه‌ای فراموشت

۱ــ سل: وصف دلم ۲ــ مج: کان کار کجا رسید چون. نو: بجان رسید وچون ۳ــ مج: یا دل ما ٤ــ مج : خونی که از آن دهان ٥ــ مج : سردرد ٦ــ سل: ای دلمست ۷ــ سل : درخطراز ۸ــ سل ومه : خط شکرپوشت ۹ــ مج : این غزل را ندارد ۱۰ــ سل وفر: همه‌سرسبزی ۱۱ــ سل: کرده ۱۲ــ فر: حلقهٔ زلفت ۱۳ــ سل: توبجان و دلم جفاکوشی ۱۴ــ سل : بجان وبدل ۱۵ــ مه : ازآنکه

مست از آنم چنین که در بر خویش　　مست در خواب دیده‌ام دوشت

بو که تعبیر خوابم آن باشد　　که[۱] شوم امشبی هم آغوشت

دل عطّار باده ناخورده　　تا قیامت بمانده[۲] مدهوشت

۱۳۳

تا دل من راه جانان بازیافت　　گوهری در پردهٔ جان بازیافت

دل که ره می‌جست در وادی عشق　　خویش را گم کرد[۳] ره‌زان بازیافت

هر که از دشواری هستی[۴] برست　　آنچه[۵] مقصود است آسان بازیافت

یکشبی درتاخت[۶] دل مست و خراب[۷]　　راه[۸] آن زلف پریشان بازیافت

چون بتاریکیّ[۹] زلفش راه برد　　زنده گشت و آب حیوان بازیافت

آفتاب هر دو عالم آشکار　　زیر زلف دوست پنهان بازیافت

آنچه خلق از دامن آفاق جست　　او نهان سر در گریبان بازیافت

می‌ندانم تا ز جان برخورد نیز　　آنکه[۱۰] روی و[۱۱] زلف جانان بازیافت

هر که زلفش دید کافر شد بحکم　　وانکه رویش دید ایمان بازیافت

طالب درد است عطّار این زمان　　کز میان درد درمان بازیافت[۱۲]

۱۳۴

تا گل از ابر آب حیوان یافت　　گرد خود صد هزار دستان یافت[۱۳]

زره ابر گشت پیکان باز　　جوشن آب زخم پیکان یافت

گل خندان چو برفکند نقاب　　ابر را زار زار گریان یافت

۱ـ فر : تاشوم　　۲ـ مه : بماند　　۳ـ مج : گم کرده　　۴ـ مه : وآسان بجست
۵ـ مه : هرچه　　۶ـ مه : دریافت　　۷ـ مج و فر : مست خراب　　۸ـ مه : ره
بدان. فر : راه ازآن　　۹ـ مه : راه کرد　　۱۰ـ مه : هر که بوی. سل وفر: هر که
۱۱ـ فر : روی زلف　　۱۲ـ نو : نیز این غزل را دارد　　۱۳ـ مج وسل و فر ومه :
این غزل را ندارد مم : دارد

چون صبا چاك كرد دامن گل نافهٔ مشك در گريبان يافت
ای نگاری كه هر كه ديد رخت از رخ جانفزای توجان يافت
به دل وجان ترا كه جان و دلی هر كه فرمان ببرد فرمان يافت
می گلرنگ خور بموسم گل كه گل تازه‌روی باران يافت
می‌خور وشاد زی كه‌خوشتر ازين يك نفس در دو كون نتوان يافت
می بعطّار ده بسرخی لعل كه‌زمی‌جان‌چو دُر درخشان يافت

۱۳۵

تا دل ز كمال تو نشان يافت جان عشق تو[1] درميان جان يافت[2]
پروانهٔ شمع[3] عشق شد جان چون سوخته شد ز تو نشان يافت
جان بود نگين عشق[4] و مهرت چون نقش نگين درآن ميان يافت
جان بارگه ترا طلب كرد در مغز جهان لامكان يافت[5]
جان را بدرت نگاهی افتاد صد حلقه برو چو آسمان يافت
هرجان كه بكوی تو فرو شد از بوی تو جان[6] جاودان يافت
فرياد و خروش[7] عاشقانت در كون و مكان نمی توان يافت
از درد تو جان ما بناليد[8] درمان[9] تو درد بی كران‌يافت[10]
چون درد تو يافت زير هر درد درمان همه جهان نهان يافت
هر چيز كه جان ما همی جست چون درتو نگاه كرد آن يافت
هر مقصودی كه عقل[11] را بود در شعلهٔ روی تو عيان يافت
عطّار چو اين[12] سخن بيان كرد بيرون[13] زجهان بسی‌جهان‌يافت[14]

۱ـ فر: ترا ميان ۲ـ مه : اين غزل را ندارد ۳ـ فر : عشق شمع ٤ـ فر : برای عشقت ٥ـ اين بيت در فر : نيست ٦ـ سل : بوی جاودان ۷ـ سل و فر : فغان عاشقانت ۸ـ فر: ننالد ۹ـ فر : زتودرد ۱۰ـ اين بيت درسل : نيست ۱۱ـ سل وفر: علم را بود ۱۲ـ سل:كه اين ۱۳ـ مج : بيرون‌جهان ۱٤ـ نو : نيز اين غزل را دارد

۱۳۶

دل کمال از لعل میگون تو یافت — جان‌حیات از نطق موزون تو یافت [۱]

گر زچشمت خسته‌ای آمد بتیر — زنده شد چون دُر مکنون تو یافت

تا فسونت کرد چشم ساحرت — جامه پر کژدم ز افسون تو یافت

سخت‌تر از سنگ نتوان آمدن — لعل بین یعنی دلش خون تو یافت

تا فشاندی زلف و بگشادی دهن — عقل‌خودرا مست و مجنون تو یافت

ملك کسری در سر زلف تو دید — جام جم در لعل گلگون تو یافت

قاف تا قاف جهان یکسر بگشت — کاف کفر از زلف‌چون نون تو یافت

جمله را صدباره فی‌الجمله بدید — هیچش آمد هرچه بیرون تو یافت

تا دل عطّار عالم کم گرفت — رونق از حسن درافزون تو یافت

۱۳۷

پیشگاه عشق را پیشان که یافت — پایگاه فقر را پایان که یافت [۲]

در میان این دو ششدر کلّ خلق — جمله مُردند واثر زیشان که یافت

رخنه می‌جویی خلاص خویشتن — رخنه‌ای‌جزمرگ‌ازین‌زندان که‌یافت

ذرّه‌ای‌وصلش‌چوکس‌طاقت نداشت — قسم موجودات جزهجران که یافت

ذرّه‌ای این درد عالم سوز را — در زمین و آسمان درمان که یافت

آفتاب آسمان غیب را — در فروغش کفر باایمان که یافت

چون بتافت آن آفتاب آواز داد — کان‌هزاران‌ذرّه سر گردان که یافت

ابر بر دریا بسی بگریست زار — لیك دریا گشت‌وآن باران که یافت

گشت مستهلك درین دریا دو کون — گر کفی گل‌بودو ور طوفان که‌یافت

۱ــ مج وسل وفر : این غزل را ندارد . مه ومم دارد را ندارد مس دارد

۲ــ مج وسل و فر و مه : این غزل

چون دو عالم هست فرزند عدم | پس وجودی بی‌سر وسامان که یافت
چون دوعالم نیست جز یك آفتاب | ذرّه‌ای در سایه‌ای پنهان که یافت
چون همه مُردند و می‌میرند نیز | آب حیوان‌زین‌همه حیوان که‌یافت
بر فلك رو این دم از عیسی بپرس | تا خری رهوار بی پالان که یافت
صد هزاران چشم صدّیقان راه | گشت‌خون‌باران‌همه باران که‌یافت
صد هزاران جان صدّیقان راه | غرقهٔ این راه شد جانان که یافت
ای فرید از فرش تا عرش مجید | ذرّه‌ای هستی درین دیوان که یافت

۱۳۸

خاك کویت هر دوعالم در نیافت | گرد راهت فرق[1] آدم در نیافت[2]
ای ببالا برشده چندان که عرش | ذرّه‌ای شد گرد تو هم در نیافت
دولت تو هیچ بی دولت ندید | شادی تو لشکر غم در نیافت
گنج عشقت در جهان جدّ و جهد | هم مؤخر هم مقدّم در نیافت
زانکه هرگز هفت دریای عظیم | از سر خود نیم شبنم در نیافت
آن‌چنان‌جامی که نتوان‌دادشرح | آن بجدّوجهد خود جم در نیافت
آمد و شد صد هزاران پادشاه | ملك تو جز ابن ادهم در نیافت
صد هزاران راه‌زن در ره[3] فتاد | جز فُضیل‌این‌عهد محکم در نیافت
صد هزاران زن بنامردی بمرد | این سخن جز جان مریم در نیافت
وی‌عجب تا مرد ره جهدی نکرد | آنچنان گنجی معظم در نیافت
هر که اوسا کن نشد در کوی تو | جنّة الفردوس خرّم در نیافت
وانکه او مجروح گشت‌ازعشق‌تو | تا ابد بویی ز مرهم در نیافت
بیش‌و کم در باخت دل در راه تو | لیك از تو بیش یا کم در نیافت

۱ـ مه : دردآدم ۲ـ مج وسل‌وفر: این‌غزل را ندارد . فر ومم : دارد ۳ـ مم: درده

بس بزرگان‌را که در گرداب‌درد سر فرو شد نیز همدم در نیافت
من چگونه از تو دریابم بحکم آنچه از تو هر دو عالم در نیافت
چند جویی ای دل برخاسته آنچه هرگز خلق یکدم در نیافت
تو نیابی این که بس نامحرمی خاصه هرگز هیچ محرم در نیافت
نیست‌غم گرچون سلیمان‌ای‌فرید هرگدا ملکی بخاتم در نیافت

۱۳۹

بس که دل تشنه سوخت وزلبت آبی نیافت
مست می عشق شد واز تو شرابی نیافت[۱]
داشتم امید آنك بو که در آیی بخواب
عمر شد ودل ز هجر خون شد وخوابی نیافت
تشنهٔ وصل تو دل چون بدرت کرد روی
ماند بدر حلقه‌وار وز درت آبی نیافت
دل ز تو بیهوش شد دیده برو زد گلاب
زانکه به از آب چشم دیده گلابی نیافت
چند زند بر نمك یار دلم گوییا
به ز دل عاشقان هیچ کبابی نیافت
دل چو زنومیدیت زود فرو شد بخود
خود ز میان بر گرفت هیچ نقابی نیافت
گفتمش آخر چه شد کین دل من روز وشب
سوی تو آواز داد وز تو خطابی نیافت
گفت مرا خوانده‌ای لیك نه از جان ودل
هر که ز جانم نخواند هیچ جوابی نیافت

۱ــ مج وسل ومه : این غزل را ندارد

در ره ما هر کرا سایهٔ او پیش اوست
از تف خورشید عشق تابش و تابی نیافت
گر تو خرابی ز عشق جان تو آباد شد
زانکه کسی گنج عشق جز بخرابی نیافت
تا دل عطّار دید هستی خود را حجاب
رهزن خود شد مقیم تا که حجابی نیافت

۱۴۰

هر دل که زعشق بی نشان رفت — در پردهٔ نیستی نهان رفت[۱]
از هستی خویش پاك بگریز — کین راه بنیستی توان رفت
تا تو نکنی ز خود کرانه[۲] — کی بتوانی ازین میان رفت
صد گنج میان جان کسی یافت — کین بادیه از میان جان رفت
راهی که بعمرها[۳] توان رفت — مرد ره او بیك زمان رفت
هان ای دل خفته عمر بگذشت — تا کی خسبی که کاروان رفت
ای جان وجهان چه می‌نشینی — بر خیز که جان‌شد وجهان‌رفت
از جملهٔ نیستان این راه — آن برد سبق که بی‌نشان رفت
چون نیستی اززمین توان برد — کی‌هست توان‌بر[۴] آسمان‌رفت
محتاج بدانهٔ زمین بود — مرغی که ز شاخ لامکان رفت
عطّار چو ذوق نیستی یافت — از هستی خویش بر کران رفت

۱۴۱

دوش جان‌دزدیده‌از دل راه جانان بر گرفت
دل‌خبر یافت‌و بتك‌خاست‌ودل از جان‌بر گرفت[۵]

۱ـ سل ومه : این غزل را ندارد ۲ـ فر: کنار ۳ـ مج : روی تو ۴ـ مج : بآسمان ۵ـ مه وفر : این غزل را ندارد

جان چو شد نزدیك جانان دید دلرا نزد[1] او
غصّه‌ها کردش زپشت دست دندان بر گرفت

ناگهی[2] بادی بر آمد مشکبار ازپیش‌وپس
برقع صورت ز پیش روی جانان بر گرفت

جان‌زخود فانی شد و[3] دل در عدم‌معدوم گشت
عقل حیلت گر بکلی دست‌ازیشان بر گرفت

بی‌نشان‌شدجان کدامین‌جان که گنجی‌داشت‌او[4]
گاه پیدایش نهاد و گاه پنهان بر گرفت

فرّخ آن اقبال باری کاندرین دریای ژرف
ترك‌جان گفت وسراین نفس‌حیوان‌بر گرفت

شکر یزدان[5] را که گنج‌دین‌درین کنج‌خراب
بی غم و رنجی دل عطّار آسان بر گرفت

۱۴۲

آتش سودای تو عالم جان در گرفت
سوز دل عاشقانت[6] هر دو جهان در گرفت

جان که[7] فرو شد بعشق زندهٔ جاوید گشت
دل که بدانست[8] حال ماتم جان در گرفت

از پس چندین هزار پرده که در پیش بود[9]
روی تو یك‌شعله زد کون و مکان در گرفت

۱ـ سل : پیش او ۲ـ سل : ناگهان ۳ـ مج : شد دل ۴ـ سل : گنجی داشت دوست ۵ـ سل : شکرایزد را ۶ـ مه و فر : عاشقان ۷ـ سل : چوفرو شد ۸ـ فر: ندانست ۹ـ سل : پیش داشت . فر : تست

چون تو بر انداختی برقع[1] عزّت ز پیش[2]
جان متحیّر بماند عقل فغان در گرفت

بر سر کوی[3] تو عشق آتش دل برفروخت
شمع دل عاشقانت[4] جمله از آن در گرفت

جرعهٔ اندوه تو تا دل من نوش کرد
ز آتش[5] آه دلم[6] کام و[7] زبان در گرفت

تا که ز رنگ رخت یافت[8] دل من نشان
روی من از خون دل رنگ و نشان در گرفت

جان و دل عاشقان[9] خرقه شد اندر میان
زانکه سماع غمت در[10] همگان در گرفت

راست که عطّار داد حسن[11] وجمال تو شرح[12]
سینه بر آورد جوش دل خفقان در گرفت[13]

۱٤۳

گر نبودی درجهان امکان گفت — کی توانستی گل معنی شکفت[14]

جان ما را تا بحق شد چشم باز — بس که گفت و بس گل معنی که رفت[15]

بی‌قراری پیشه کرد[16] و روز و شب — یك نفس ننشست و یك ساعت نخفت

بس گهر کز قعر دریای ضمیر — بر[17] سر آورد و بخون دل بسفت

پاك رو داند کـه در اسرار عشق — بهتر از ما راهبر نتوان گرفت

۱ــ سل : پرده عزت ۲ــ سل وفر : زروی ۳ــ سل : گویی که ٤ــ مه و فر . عاشقان ٥ــ مج : آتش ٦ــ سل : زآتش اوکه دلم ۷ــ مج : جمله زبان . سل : گاه زبـان ۸ــ سل : داد دل ۹ــ مج : عاشقانت ۱۰ــ سل : برهمگان
۱۱ــ سل : تـا دل عطار داد حسن جمال رخت ــ دیده برآورد هان دل خفقان در گـرفت
۱۲ــ سل وفر ومه : حسن جمال ۱۳ــ نو : نیز این غزل را دارد ۱٤ــ مه : این غزل را ندارد ۱٥ــ فر : گل معنی شکفت ۱٦ــ سل : پیشه گیرد . فر : کرد او
۱۷ــ مج : سر برآورد

آنچه ما دیدیم درعالم که دید — و آنچه ما گفتیم درعالم که گفت
آنچه[۱] بعدازما بگویند آن‌ماست — زانکه‌راز گفت‌نیست[۲] ازما نهفت
تربیت ما را ز جان مصطفاست — لاجرم خود را نمی‌یابیم[۳] جفت
تا تویی عطّار زیر بار عشق[۴] — گردنانرا زیر بار تست سفت
صورت جانست شعرت لاجرم — عقل را نظم تو می‌آید شگفت

۱۴۴

ای زلف تو دام و دانه خالت — هر صید که میکنی حلالت
خورشید در[۵] اوفتاده پیوست — در حلقهٔ دام شب مثالت
همچون نقطی سیه پدیدار — بر چهرهٔ آفتاب خالت
دل[۶] فتنهٔ طرّه سیاهت — جان تشنهٔ چشمهٔ زلالت
از عالم حسن دایهٔ لطف — آورده بصد هزار سالت
رخ‌زرد و کبودجامه خورشید — سرگشتهٔ ذرّهٔ وصالت
تو خفته و اختران همه شب — مبهوت بمانده در جمالت[۷]
تو ماه تمامی و عجب آنك[۸] — انگشت[۹] نمای شد هلالت
مرغی عجبی که می‌نگنجد — در صحن سپهر پرّ وبالت
چون‌درتو توان‌رسیدچون کس — هرگز نرسید درخیالت
پی گم کردی چنانکه هرگز — کس پی نبرد بهیچ حالت
خواهد که بسی بگوید ازتو — عطّار ولی بود[۱۰] ملالت[۱۱]

۱ـ سل : هرچه ۲ـ مج : نی ازما ۳ـ فر : نمی‌دانیم ۴ـ سل : تا تو ای عطار در بازی زعشق . فر : دربازی عشق ۵ـ فر : خورشید جهان فتاده ۶ـ مج: دل تشنهٔ ۷ـ سل : این بیت وبیت بعد را ندارد ۸ـ فر : آن ۹ـ مج : کانگشت ۱۰ـ فر : شود ۱۱ـ نو : نیز این غزل را دارد

۱۴۵

ای آفتاب طفلی در سایهٔ جمالت
شیر و شکر مزیده ازچشمهٔ زلالت[1]

هم هردو کون برقی از آفتاب رویت
هم نه سپهر مرغی در دام زلف وخالت

بر باد داده دل را آوازهٔ فراقت
درخواب کرده جان را افسانهٔ وصالت

عقلی که درحقیقت بیدار مطلق آمد
تا حشر مست خفته درخلوت خیالت

خورشید کاسمان را سر رزمه[2] می‌گشاید
یك تار می‌نسنجد در رزمهٔ جمالت

ترك فلك که هست او درهندوی[3] تو دایم
سرپا برهنه گردان[4] در وادی کمالت

سیمرغ مطلقی تو بر[5] کوه قاف قربت
پرورده[6] هردو گیتی درزیر پرّ و بالت

صف[7] قتال مردان صفهای مژه تست
صد قلب بر شکسته درهر صف قتالت

عطّار شد چو مویی بی روی همچو روزت
تا بو که راه یابد در زلف شب مثالت

۱۴۶

ای بی‌نشان محض نشان از که جویمت
گم گشت[8] در تو هر دو جهان از که جویمت[9]

تو گم نه‌ای و گم شدهٔ تو منم ولیك
نا یافت[10] یافت می‌نتوان از که جویمت

دل در فنای[11] وحدت و جان در بقای[12] صرف
من گم شده درین دو میان از که جویمت

پیدا بسی بجستمت اما نیافتم
اکنون مرا بگو که نهان از که جویمت

۱ــ مج : این غزل را ندارد ۲ــ فر : رزم ۳ــ مه : درهندوبی‌توگرم. فر : هندوی تو گم‌ره ۴ــ مه : برهنه پوید ۵ــفر : در کوه ۶ــ فر: پرورد ۷ــ سل وفر: تو ۸ــ مه : گم گشته ۹ــ مج : این غزل را ندارد ۱۰ــ فر : نه یافت ۱۱ــ فر: در بقای ۱۲ــ فر : در قبای عشق

چون در رهت یقین و گمانی[1] همی رود
ای برتر از یقین و گمان از که جویمت

در بحر بی نهایت عشقت چو قطره‌ای
گم شد نشان مه بنشان از که جویمت[2]

تا بود که بویی از تو بیابد دلم چو جان
بیرون شد از زمان و مکان از که جویمت[3]

در جست و جوی تو دلم از پرده اوفتاد[4]
ای در درون پردهٔ جان از که جویمت

عطار اگر چه یافت به عین یقین ترا
ای بس عیان به عین عیان از که جویمت

۱۴۷

ای چو چشم سوزن عیسی دهانت
هست گویی رشتهٔ مریم میانت[5]

چون دم عیسی زنی از چشم سوزن
چشمهٔ خورشید گردد جان‌فشانت

آنچه بر مریم ز راه آستین زد
می‌توان یافت از هوای آستانت

ماه کو از آسمان سازد زمینی
بر زمین سر می‌نهد از آسمانت

نقد صد دل بایدم در هر زمانی
بر امید صید زلف دلستانت

گر چه غلطانست در پای تو زلفت
هم سری جز زلف نبودیك زمانت

گر سخن چون زهر گویی باك نبود
کان شکر دایم بماند در دهانت

ور سخن خوش گویی ای جان و جهانم
بنده گردد بی‌سخن جان و جهانت

من روا دارم که کام من برآید
ور فرو خواهد شدن جانم بجانت

نیست جز دستان چو زلفت هیچ کارم
زانکه دیدم روی همچون گلستانت

۱ـ مه: یقین بگمانی. سل: یقین گمانی
۲ـ این بیت و بیت بعد از آن در سل نیست
۳ـ این بیت در فر: نیست
۴ـ فر: درفتاد
۵ـ مج وسل وفر: این غزل را ندارد

گر بدستانی بدست آرد فریدت ٭ درفشاند در سخن همچون زبانت

۱۴۸

ای مشك خطا خط سیاهت ٭ خورشید درم خرید ماهت[۱]
هرگز بخطا خطی نیفتاد ٭ سرسبزتر از خط سیاهت
در عالم حسن پادشاهی ٭ جان همه عاشقان سپاهت
چون بنده شدند پادشاهانت ٭ می نتوان خواند پادشاهت
گردان گردان سپهر سرکش ٭ جویان جویان ز دیرگاهت
بر خاك از آن فتاد خورشید ٭ تا ذرّه بود ز خاك راهت
چون چین قبا بهم در افتند[۲] ٭ عشّاق چو کژ نهی کلاهت
درعشق توزهد چون توان کرد ٭ چون کس نرسد بیك گناهت
بس آه که عاشقانت کردند ٭ دل نرم نشد ز هیچ آهت
هرگز نرسد ور آن همه آه ٭ درهم بندی ببارگاهت
آن دم که ز پرده رخ نمایی ٭ صد فتنه نشسته در پناهت
وانگه که[۳] زلب شکر گشایی ٭ صد خوزستان زکات خواهت
گر تو شکری دهی بعطّار ٭ این صدقه فتد[۴] بجایگاهت

۱۴۹

ای آفتاب سرکش یك ذرّه خاك پایت
آب حیات رشحی از جام جانفزایت[۵]

هم‌خواجه[۶] تاش گردون دل بر وفا غلامت
هم پادشاه گیتی جان بر[۷] میان گدایت

۱ــ مج وسل وفر : این غزل را ندارد. مه ومم : دارد ۲ــ مم : درافتد ۳ــ مم : و آن دم که بخنده لب گشایی ۴ــ مم : جان صدقه دهد ۵ــ مج ومه : این غزل راندارد ۶ــ فر : هم خواجگی ۷ــ سل : در میان

هم چرخ خرقه پوشی در خانقاه عشقت
هم جبرئیل مرغی در دام دل ربایت
در سر گرفته عالم اندیشهٔ وصالت
در چشم کرده کوثر خاك در سرایت
کوثر که آب حیوان یك شبنمست از وی
در بسته تا بجان دل در لعل دلگشایت
سرّی که هر دو عالم یك ذرّه می نیابند[۱]
جاوید کف گرفته جام جهان نمایت
نوباوهٔ جمالت ماه نو است و هر مه[۲]
بنهد[۳] کله ز خجلت در دامن قبایت
توابرش[۴] نکویی می تازی و مه و مهر
چون سایه در رکابت چون ذره درهوایت
تا بوی مشك زلفت پر مشك کرد جانم
عطّار مشك ریزم[۵] از زلف مشك سایت

۱۵۰

ای پرتو وجودت در عقل بی نهایت
هستیّ کاملت را نه ابتدا نه غایت[۶]
هستیّ هر دو عالم در هستی تو گمشد
ای هستی تو کامل باری[۷] زهی ولایت

۱ــ سل : می‌نماید ۲ــ فر : نه مه ۳ــ فر : بندکله ۴ــ فر: مرکب نکویی
(بقرینه مه ومهر ابرش که در سل بود ومناسب‌تر مینمود انتخاب شد) ۵ــ سل : ریزد
۶ــ مه : این غزل را ندارد ۷ــ سل وفر: یارب

ای صدهزار تشنه لب خشک وجان[۱] پر آتش
افتاده پست گشته موقوف یک عنایت

غیر تو در[۲] حقیقت یک ذره می نبینم
ای غیر تو خیالی کرده ز تو سرایت

چندانکه سالکانت ره بیش پیش بردند[۳]
ره پیش بیش[٤] دیدند بودند در بدایت[۵]

چون این ره عجایب بس بی نهایت افتاد
آخر که یابد آخر این راه را نهایت

عطّار در دل و جان اسرار دارد از تو
چون مستمع نیابد پس چون کند روایت

۱۵۱

رطل گران ده صبوح زانکه رسیدست صبح
تا سر شب بشکند تیغ کشیدست صبح[٦]

روی نهفتست تیر روی نهادست مهر
پشت بدادست ماه هین که رسیدست صبح

بر سر زنگی شب همچو کلاهست ماه
بر در قفل سحر همچو کلیدست صبح

ای بت بربط نواز پردهٔ مستان بساز
کز رخ هندوی شب پرده دریدست صبح

۱ــ فر: دل درآتش ۲ــ فر : برحقیقت ۳ــ فر : پیش وپس بریدند ٤ــ فر: درپیش وپس دویدند ۵ــ سل : دربلایت ٦ــ مج وسل وفر ومه: این غزل را ندارد . مس دارد

صبح بر آمد ز کوه وقت صبوحست خیز
کز جهت غافلان صور دمیدست صبح

سوخته گردد شرار کز نفس سوخته
گنبد فیروزه را فرق بریدست صبح

بوی خوش باد صبح مُشك دمد گوییا
کز دم آهوی چین مُشك مزیدست صبح

نی که از آنست صبح مُشك فشان کز هوا
نافهٔ عطّار را بوی شنیدست صبح

۱۵۲

صبح دم زد ساقیا هین الصبوح
حفتگان را درقدح کن قوت روح[۱]

در قدح ریز آب خضر از جام جم
باز نتوان گشت ازین در بی‌فتوح

توبه بشکن تا درست آیی ز کار
چند گویی توبه‌ای دارم نصوح

مطربا قولی بگو از راهوی
راه راه راهویست اندر صبوح

دل ز مستی قول کس می نشنود
زانکه بشنودست قول بوالفتوح

چون سر انجام تو طوفان بلاست
عمر تو چه یکنفس چه عمر نوح

گر ز عطّار این سخن می نشنوی
بشنو از مرغ سحر صور صلوح

۱۵۳

کشتی عمر ما کنار افتاد
رخت[۲] در آب رفت و کار افتاد[۳]

موی همرنگ کفك دریا شد
وز دهان[۴] درّ شاهوار افتاد

روز عمری که بیخ بر بادست
با سر شاخ روزگار افتاد

۱ــ مج وسل وفر : این غزل را ندارد ومه : این غزل راندارد . فر وفی ومم : دارد
۲ــ فی : ریخت درآب رخت
۳ــ مج وسل
۴ــ فر : وز دهن

سر بره در نهاد سیل اجل شورشی سخت در حصار افتاد
مستیی بود عهد برنایی این زمان کار با خمار افتاد
چون بمقصد رسم که بر سر راه خر نگونسار گشت و بار افتاد
گل چگویم ز گلستان جهان[1] که بیك گل هزار خار افتاد
هر که در گلستان دنیا خفت پای او در دهان مار افتاد
هر که یك دم شمرد در شادی در غم و رنج بی شمار افتاد
بی‌قراری چرا کنی چندین چه کنی چون چنین قرار افتاد
چه توان کرد اگر زسکّهٔ[2] عمر نقد عمر تو کم عیار افتاد
تو مزن دم خموش باش خموش که نه این کار اختیار افتاد
گر نبودی امید، وای دلم لیك عطّار امیدوار افتاد

۱۵۴

عکس روی تو بر نگین افتاد حلقه بشکست و بر[3] زمین افتاد
شد جهان همچو حلقه‌ای بر من تا که چشمم بر آن نگین افتاد
دور از رویت آتشم در دل زان لب[4] همچو انگبین افتاد
آب رویم مبر که بی رویت قسم من آه آتشین افتاد
تا که خورشید چهرهٔ[5] تو بتافت شور در چرخ چارمین[6] افتاد
خوشهٔ عنبرین[7] زلف ترا ماه و خورشید خوشه چین افتاد
زلف[8] مگشای و کفر بر مفشان که خروشی در اهل دین افتاد
مشك از چین طلب که نیمشبی چینی از زلف تو بچین افتاد
دُر[9] زچشم طلب که هر[9] اشکی بحقیقت دری ثمین افتاد

---

۱ ــ مم : گل چه بویم ز بوستان جهان ۲ ــ مم : گر ز سکه ۳ـ فر : در زمین
٤ ــ فر : زان لبم ٥ـ مه : طلعت تو ٦ـ فر : چرخ‌هفتمین ۷ـ سل ومه:
زلف عنبرین ۸ـ فر : چشم بگشای . مج : روی بگشای وزلف ۹ـ مج : هرچشم.
سل : هراشکم . فر : از چشم

دست شست از وجود هر که‌دمی — در غم چون تو نازنین افتاد

دل ندارم ملامتم چکنی[1] — بی دل افتاده‌ام چنین افتاد

می ندانم ترا بدین سختی — با من مهربان چه کین افتاد

دل عطّار چون نه مرغ تو بود — ضعف در مخلبش[2] ازین افتاد[3]

۱۵۵

گر هندوی زلفت ز درازی بره افتاد — زنگی بچهٔ خال تو بر جایگه افتاد[4]

در آرزوی زلف چو زنجیر تو عقلم — دیوانگی آورد[5] وبیك ره ز ره افتاد

چون باد[6] بسی داشت سر زلف تو درسر[7] — از فرق همه تخت نشینان کله افتاد

سرسبزی گلگون رخت را که بدیدم[8] — چون طرّهٔ شبرنگ تو روزم سیه افتاد

که کردز عشق رخ تو توبه زمانی — کز[9] شومی آن توبه نه‌درصد گنه افتاد

حقا که اگر تا که جهان بود بخوبیت[10] — بر جملهٔ خوبان جهان پادشه افتاد

تا پادشه جملهٔ خوبان شده‌ای تو — بس آتش سوزان که ز تو درسپه افتاد

چون بوسه‌ستانم[11] ز لبت چون مترصد — با تیر و کمان چشم تو در پیشگه افتاد[12]

از عمد[13] سر چاه زنخدان بنپوشید[14] — تا یوسف گم گشته[15] در آمد[16] بچه افتاد

شهباز دلم زان چه سیمین نرهد زانك — در خانهٔ ماتست که این[17] بار شه افتاد

جانا[18] دل عطّار که دور از تو فتادست — هر گز که بداند که چگونه تبه افتاد

۱۵۶

چون نظر بر روی جانان اوفتاد — آتشی در خرمن جان اوفتاد[19]

---

۱ ـ مه : ملامتم مکنید ۲ ـ مه : بی‌پروبال ازتوزین . فر: این چنین فحلبش ۳ ـ این بیت در سل : نیست . نو : نیز این غزل را دارد ٤ ـ فر : این غزل را ندارد ٥ ـ مه : کرد ٦ ـ مج : ناز بسی ۷ ـ مج : در پیش ۸ ـ سل ومه : تا که بدیدم ۹ ـ سل : که ۱۰ ـ مج : بخوبی ۱۱ ـ مه : بوسه ربایم ۱۲ ـ این بیت در سل: نیست ۱۳ ـ سل: زان‌عهد . مه: عمدا سر آن چاه ۱٤ ـ سل: بنپوشی ۱٥ ـ مه: دل تشنه . سل : دل بسته ۱٦ ـ سل : در آید ۱۷ ـ مه : که انبار ۱۸ ـ مج: جان ودل . سل : حال دل ۱۹ ـ مج وسل وفر : این غزل را ندارد

روی جان دیگر نبیند تا ابد   هر که او در بند جانان اوفتاد

ذرّه‌ای خورشید رویش شد پدید   ولوله در جنّ و انسان اوفتاد

جان انس ازشوق او آتش گرفت   پس از آنجا در دل جان اوفتاد

کرد تاوان بی رخ او آفتاب   لاجرم در قید تاوان اوفتاد

هر که‌مویی‌سر کشید از عشق او   بی‌سر آنجا چون گریبان اوفتاد

هر کجا نقش ونگاری پای بست   تا ابد در دست رضوان اوفتاد

وانکه را رنگی و بویی راه زد   در حجاب سخت خذلان اوفتاد

چون وصالش دانه‌ای‌بردام بست   مرغ دل در دام هجران اوفتاد

بی سر و بُن دید عاشق راه او   بی سر و بُن در بیابان اوفتاد

راز عشقش عالمی بی منتهاست   ظن مبر کین کار آسان اوفتاد

تا بکلّی بر نخیزی از دو کون   محرم این راز نتوان اوفتاد

چون رهی‌بس‌دور و بس‌دشوار بود   لا جرم عطّار حیران اوفتاد

۱۵۷

چون لعل توام هزار جان داد   بر لعل تو نیم جان توان داد

جان در غم عشق تو میان بست   دل در غمت از میان جان داد

جانم که فلك ز دست او بود   از دست تو تن در امتحان داد

پُر نام تو شد جهان[1] و از تو   می نتواند کسی نشان داد

ای بس که رخ چو آتش تو   دل سوخته سر[2] درین جهان[3] داد

پنهان ز رقیب غمزه دوشم   لعل تو بیك شکر زبان[4] داد

امروز چو غمزه‌ات بدانست   تاب از[5] سرزلف تو[6] در آن داد

۱ـ سل: شد نشان   ۲ـ فر: ما را بخیال تو زبان داد   ۳ـ سل: تن درین جهان
۴ـ فر: امان داد   ۵ـ مج: تاب سرزلف   ۶ـ سل: زلف خود

از غمزهٔ تو کنون نترسم چون لعل توام بجان امان داد
دندان تو گرچه آب دندانست هر لقمه که دادم استخوان داد
ابروی تو پشت من کمان کرد ای ترك ترا که این کمان داد
عطّار چو مرغ تست او را سر نتوانی ز[1] آشیان داد

۱۵۸

شرح لب لعلت بزبان می نتوان داد
وز میم دهان تو نشان می نتوان داد[2]
میمست دهان تو و موییست میانت
کس را خبر موی میان می‌نتوان داد
دل خواسته ای و رقم کفر کشم من
بر هر که گمان بُرد که جان می‌نتوان داد
گر پیش رخت جان ندهم آن نه ز بُخلست
درخورد رخت نیست از آن می‌نتوان داد
یك جان چه بود کافرم ار پیش تو صد جان
انگشت‌زنان رقص کنان می نتوان داد
سگ به بود از من اگر از بهر سگت جان
آزاد بیك پارهٔ نان می نتوان داد
داد ره عشق تو چنان کآرزویم هست
عمرم شد و یك لحظه چنان می نتوان داد
جانا چو بلای تو به ارزد بجهانی
خود را ز بلای تو امان می نتوان داد

۱ــ مج : ازآشیان . سل : برآشیان ۲ــ مج وسل وفر : این غزل را ندارد

گفتم که زمن جان بستان یك شکرم ده
گفتی شکر من بزبان می نتوان داد
چون نیست دهانم که شکر زو بدر آید
کس را بشکر هیچ دهان می نتوان داد
خود طالع عطّار چه چیزست که او را
یك بوسه نه پیدا نه نهان می نتوان داد

۱۵۹

پیر ما بار دگر روی بخمّار نهاد
خط بدین بر زد[۱] و سر برخط کفّار نهاد
خرقه آتش زد و درحلقه[۲] دین بر[۳] سرجمع
خرقهٔ سوخته در حلقهٔ زنّار نهاد
در بُن دیر مُغان در بر[۴] مشتی اوباش
سر فرو برد و سر اندر پی این کار نهاد
دُرد خمّار بنوشید و دل از دست بداد
می خوران[۵] نعره زنان روی ببازار نهاد
گفتم ای پیر چه بود این که تو کردی آخر
گفت کین[۶] داغ مرا بردل و جان یار نهاد
من چه کردم[۷] چو چنین خواست چنین باید بود[۸]
گلم[۹] آنست که او در ره من خار نهاد

۱ــ سل ومه : در زد ۲ــ سل : در خانه ۳ــ فر : از سر ۴ــ سل ومه : بر سرمشتی ۵ــ سل : خور ونعره ۶ــ سل ومه وفر : این داغ ۷ــ فر : که چنین ۸ــ مه : باید کرد ۹ــ مه : گل من آنست . فر : گل همانست

باز گفتم که انا الحق زده‌ای سر در باز
گفت آری زده‌ام روی[۱] سوی دار نهاد

دل چو بشناخت که عطّار درین راه بسوخت
از پی[۲] پیر قدم در پی عطّار نهاد[۳]

۱۶۰

عشق تو پرده، صد هزار نهاد — پرده در پرده بی‌شمار نهاد[۴]
پس هر پرده عالمی پُر درد — گه[۵] نهان و گه[۶] آشکار نهاد
صد جهان خون و صد جهان آتش — پس[۷] هر پرده استوار نهاد
پرده بازی چنان عجایب کرد — که یکی در یکی هزار نهاد
پردهٔ دل بیك زمان بگرفت — پرده بر روی اختیار نهاد
کرد با دل ز جور آنچه مپرس — جُرم بر جان بی‌قرار نهاد
جان مضطر چو خاك راهش گشت — روی بر خاك اضطرار نهاد
شیر مرد همه جهان بودم — عشق بردست من نگار[۸] نهاد
که[۹] بداند که دور از رویت — گل روی تو اَم چه خار نهاد
دوش آمد خیال تو سحری — تا مرا در هزار کار نهاد
همچو لاله فکند در خونم — بر دلم[۱۰] داغ انتظار نهاد
سر من همچو شمع باز برید — پس بیاورد و در کنار نهاد
چون همی باز گشت از[۱۱] بر من — درد هجرم بیادگار نهاد
هر زمان عقبه‌ای[۱۲] ز درد فراق — پیش عطّار دل فگار[۱۳] نهاد

۱ــ سل و مه : پای‌سوی ۲ ــ سل : از پی سر قدمی درره . مه : در پی سرقدمی در پی
۳ــ نو: نیزاین‌غزل رادارد ٤ــ سل:این غزل را ندارد ۵ــ فر:گرنهان ٦ــ فر:گر
۷ــ مج وفر : پیش ۸ــ فر : شکار ۹ــ مه :کس چه داند ۱۰ــ فر : در دلم
۱۱ــ فر : در من ۱۲ــفر:غصه‌ای ۱۳ــ مه:سوگوار

۱۶۱

هرچه دارم درمیان خواهم نهاد — بی خبر سر درجهان خواهم نهاد[1]

آب حیوان چون بتاریکی درست — جام جم درجنب جان خواهم نهاد

زین همّت در ره سودای عشق — بر بُراق لامکان خواهم نهاد

گر بجنبد کاروان عاشقان — پای پیش کاروان خواهم نهاد

جان چو صبحی بر جهان خواهم فشاند — سر چو شمعی درمیان خواهم نهاد

سود ممکن نیست در بازار عشق — پس اساسی برزیان خواهم نهاد

گر قدم ازخویش بر خواهم گرفت — از زمین بر آسمان خواهم نهاد

مرغ عرشم سیر گشتم از قفس — روی سوی آشیان خواهم نهاد

تا نیاید سرّ جانم بر زبان — مُهر مطلق بر زبان خواهم نهاد

زهر خواهد شد ز عیش تلخ من — صد شکر گر در دهان خواهم نهاد

آستین پر خون بامید وصال — سر بسی بر آستان خواهم نهاد

دست چون می نرسدم در زلف دوست — سر بزیر پای از آن خواهم نهاد

در زبان گوهر افشان فرید — طرفه گنجی جاودان خواهم نهاد

۱۶۲

دلم قوّت کار می بر نتابد[2] — تنم این همه بار می بر نتابد

دل من ز انبارها غم چنان شد — که[3] این بار آن بار می بر نتابد

چگونه کشد نفس کافر غم تو — چو[4] دانم که دین‌دار می بر نتابد

پس پرده[5] پندار می‌سوزم اکنون — که این پرده[6] پندار می‌بر نتابد

۱ــ مج وسل وفر: این غزل را ندارد. مه ومم: دارد ۲ــ مه: بر می‌نتابد وهمچنین است تا آخر غزل ۳ــ مج ومه: انبار انبار ۴ــ فر: چه دانم ۵ــ سل ومه: بند پندارد ۶ــ مه: در پرده

دل چون[1] گلم را منه خار چندین | گلی این همه خار می بر نتابد
چنان شد دل من که بار فراقت | نه اندك نه بسیار می بر نتابد
چنان زار می‌بینمش دور از تو | که یك نالـه زار می بر نتابد
سزد گر نهی مرهمی[2] از وصالش | که زین بیش تیمار می بر نتابد
جهانیست عشقت چنان[3] پر عجایب | که تسبیح و زنّار می بر نتابد
نه در کفر می‌آید و نه در ایمان | کـه اقرار و انکار می بر نتابد
دلم مست اسرار[4] عشقت چنان شد | کـه بویـی زاسرار می بر نتابد
مرا دیده‌ای بخش دیدار خود را | که این دیده دیدار می‌بر نتابد[5]
چگونـه جمال تـرا چشم دارم | که[6] این چشم اغیار می بر نتابد
گرفتـاری عشق سودای رویت[7] | دلـی جز گرفتـار مـی بر نتابد
خلاصی‌ده‌ازمن‌مرا این چه‌عارست | که عطّار این عار می بر نتابد[8]

۱۶۳

دلـم در عشق تـو جـان بر نتابد | که دل جز عشق جانان بر نتابد[9]
چو عشقت‌هست‌دلرا جان‌نخواهد[10] | که یك دل بیش یك‌جان بر نتابد
دلـم در درد تـو درمـان نجوید | کـه درد عشق درمـان بر نتابد
مرا درعشق تو چندان حسابست | کـه روز حشر دیوان[11] بر نتابد[12]
ز عشقت_قصهٔ گفتار مـا[13] را | یقین دانم که دو جهان بر نتابد
اگر با من[14] نمی سازی مسوزم | که یك شبنم دو طوفان بر نتابد

۱– سل ومه :گل این دلم ۲– سل ومه : دهی شربتی ۳–فر : چنانی ۴–مج: از اسرار ۵– این بیت در مج نیست ۶ – سل ومه :که آن ۷– فر :گرفتار عشق است سودای ۸ – این بیت در سل : نیست ۹ – فـر : این غزل را نـدارد ۱۰ –سل ومه:نخواهم ۱۱– مه: میزان ۱۲ –این‌بیت درسل:نیست ۱۳– سل: مرابا عشق توافتاد غصه ۱۴– سل : باما

چو پروانه دلم دروصل خود سوز | که این دل دود هجران[1] بر نتابد
دل عطّار بـر بوی وصالت | ز هجرت[2] یك سخن زان بر نتابد[3]

۱۶۴

دل ز هوای تو یك زمان نشكیبد | دل چه بود عقل و[4] وهم جان نشكیبد[5]
هر كـه دلی دارد و نشان تو یابد | از طلب چون تـو دلستان نشكیبد
گرچه جهانرا بسی كسست شكیبا | هیچ كسی از تو در جهان نشكیبد[6]
ذرّهٔ سودای تو كـه سود جهانست | سود دل آنست كـز زیان نشكیبد
گرچه زبان را مجال[7] یاد تو نبود | یك نفس از یاد تو زبان نشكیبد
چون نشكیبد ز آب ماهـی بی آب | دیده ز ماه تـو همچنان[8] نشكیبد
مردم آبـیّ چشم از آتش عشقت | بی رخت از آب یك[9] زمان نشكیبد
گر چه بنالم ولی نه آن ز تو نالم | نالـه كنم زانكه ناتوان نشكیبد
چون نرسد دست من بجز بفغانی[10] | نیست عجب گـر ز دل فغان نشكیبد
می نشكیبد[11] دمی ز كوی تـو عطّار | بلبل گـویـا ز بوستان نشكیبد

۱۶۵

هر آن[12] دردی كه دلدارم فرستد | شفای جـان بیمارم[13] فرستد[14]
چو درمـانست درد او دلـم را | سزد گـر درد بسیارم فرستد
اگر[15] بی او دمی از دل برآرم | كه داند تا چه تیمارم فرستد
وگردر[16] عشق او ازجان برآیم | هزاران جان بایثارم فرستد[17]

۱ـ مج وسل : بوی هجران ۲ ـ سل : ز عشقت . مه : زهجران ۳ـ نو : نیز این غزل را دارد ۴ـ مج : عقل‌هم كه ۵ـ سل وفر : این غزل را ندارد ۶ـ این بیت در مج : نیست ۷ ـ مج : جهانرا محل ۸ـ مه : یك زمان ۹ ـ مه: همچنان ۱۰ـ مج :كه فغانی ۱۱ـ مج :گر بشكیبد ۱۲ـ مج وفر: بهر دردی ۱۳ ـ مج : جان غمخوارم ۱۴ ـ سل : این غزل را ندارد ۱۵ـ فر : وگر بی ۱۶ـ فر : از عشق ۱۷ـ مه : این بیت را ندارد

وگر درجویم[1] از دریای وصلش — بدریا[2] در نگونسارم فرستد
وگر از راز او رمزی بگویم — ز غیرت بر سر دارم فرستد
چو در دیرم دمی حاضر[2] نبیند — ز مسجد سوی خمّارم فرستد[3]
چو دام زرق بیند در برم[4] دلق — بسوزد دلق و ز نّارم فرستد
چو گبر[5] نفس بیند در نهادم — بآتشگاه کفّارم فرستد[6]
بدیرم در کشد[7] تا مست گردم — بصد عبرت[8] ببازارم فرستد
چو بی کارم کند از کار عالم — پس آنگه[9] از پی کارم فرستد
چودرخدمت[10] چنان گردم که باید — بخلوت پیش عطّارم فرستد[11]

۱۶۶

هر شب دل پر خونم بر خاك درت افتد
تابو که چو روز آید بر روی[12] گذرت[13] افتد[14]
کار دو جهان[15] من جاوید نکو گردد
گر بر من سر گردان[16] یك دم نظرت[17] افتد
از دست چو من عاشق دانی که چه برخیزد
کاید بسر کویت در خاك درت افتد[18]
گر عاشق روی[19] خودسر گشته همی خواهی
حقا که اگر از من[20] سر گشته ترت افتد

۱ــ فر: در خواهم ۲ــ فر : چو دردم هم دم حاضر ۳ــ مج : بسوزد دلق وزنارم فرستد ٤ ــ فر : دام ژرف بیند در برمن ٥ ــ فر : دیو نفس ٦ــ فر: زکعبه سوی اغیارم فرستد ۷ ــ فر : بدیر اندر کشد ۸ ــ مه : بصد غیرت . فر : زدیر آنگه ۹ــ مه : پس آنگاه ۱۰ــ مج : چو در خلوت ۱۱ــ فر: این بیت راکه بنظر الحاقی می‌آید اضافه دارد : وگر در مسجدم حاضر ببینند ــ بآتشگاه کفارم فرستد ۱۲ــ سل : برره گذرت ۱۳ــ فر: بر وی نظرت ۱٤ــ مج : این غزل را ندارد ۱۵ ــ سل : برمن . فر : آندم دو جهان من ۱٦ ــ فر : خسته دل ۱۷ــ فر : گذرت ۱۸ــ این بیت در مه و فر : نیست ۱۹ــ سل وفر : رویت را ۲۰ــ فر : چون من

اینست گناه من کت دوست همی دارم
خطّی بگناه من در کش اگرت[۱] افتد

دانم که بدت افتد زیرا که دلم بردی
ور در تو رسد آهم از بد بترت افتد

گر تو همه سیمرغی از آه دلم می ترس
کاتش[۲] ز دلم ناگه در بال و پرت افتد

خون جگرم خوردی وز خویش نپرسیدی[۳]
آخر چکنی جانا گر بر جگرت[۴] افتد

پا بر سر درویشان از کبر منه یارا
در طشت فنا روزی بی تیغ سرت افتد

بیچاره[۵] من مسکین در دست تو چون مومم
بیچاره تو گر روزی[۶] مردی بسرت افتد

هُش دار که این ساعت طوطیّ خط سبزت[۷]
می آید و می جوشد تا بر شکرت[۸] افتد

گفتی شکری بخشم عطّار سبك دل را
این[۹] بر تو گران آید رایی دگرت افتد

۱۶۷

گر پرده ز خورشید جمال تو بر افتد
گل جامه قبا کرده ز پرده بدر افتد

---

۱ ــ فر : وگرت ۲ــ فر : آتش ۳ــ مه : وز خون به نترسیدی . فر : از خود به نترسیدی ٤ــ مه : در جگرت ٥ــ فر: اکنون من بیچاره در دست تو چون مومم . سل : هستم من بیچاره در دست تو چون‌مویی ٦ــفر: می‌ترسم از آن روزی ۷ــفر: طوطی خط سبزت می‌آید ومی‌جوشد ــ هش دارکه آن لحظه اندر شکرت افتد ۸ــ سل : در شکرت ۹ــ مه : آن برتو

چون چشم چمن چهرهٔ گلرنگ تو بیند
خون از دهن[۱] غنچه ز[۲] تشویر بر افتد

بشکافت تنم[۳] غمزهٔ[۴] تو گرچه چو موییست
یك تیر ندیدم کـه چنین کارگـر افتد

گر برجگرم آب نماندست عجب نیست
کاتش ز رخت هر نفس اندر جگر افتد

گرچه دل من مرغ بلندست چو سیمرغ
لیکن چـو دمت خورد بدام تو در افتد

گر گلشکری این[۵] دل بیمار کند راست
آتش ز لب و روی تـو در گلشکر افتد

بر چشم و لبم ز آتش عشق تو بترسم[۶]
کین آتش از آنست که در خشك و تر افتد

من خـاك توام پـای نهم بر سر افلاك[۷]
چون باد، گرت[۸] بر من خاکی گذر افتد

بی یاد تو عطّـار اگر جـان بلب آرد
جانش همه خون گردد و دل[۹] در خطر افتد[۱۰]

۱۶۸

نه بگویم گذرت مـی افتـد — نـه بـرویـم نظرت می افتد

آفتابی که جهان روشن ازوست — ذرهٔ خـاك درت می افتد

۱ـ سل و مه : غنچه ز دهن خویش ۲ـ فر : بتشویر ۳ـ فر: دلم ۴ـ سل و مه : در غم تو ۵ـ سل و مه: هست که بیمار ۶ـ سل و مه : نترسم ۷ـ سل و مه : برسر افلاك نهم پای ۸ـ مج : اگرت ۹ـ مه : خون درجگر ۱۰ـ نو: نیز این غزل را دارد

در طلسمات عجب موی شکاف[۱] زلف زیر و زبرت می افتد

در جگر دوزی[۲] و جان‌سوزی سخت[۳] چشم پر شور و شرت می افتد

در غمت بسته کمر بر هیچی دل من چون کمرت می افتد

آب گرمم بدهن می آید[٤] چشم چون بر شکرت می افتد

شکری از تو طمع می دارم به[۵] بیندیش اگرت می افتد

شکرت[٦] بی‌خطری نی[۷] و دلم بخطا در خطرت می افتد

بیشتر میل تو جانا بجفاست یا[۸] جفا بیشترت می افتد

گر جفایی کنی[۹] و گر نکنی نه بقصدست درت می افتد

دل عطّار ازین بیش مسوز که ازین[۱۰] بد بترت می افتد

۱٦۹

در زیر بار عشقت هر توسنی چه سنجد
با داو ششدر[۱۱] تو هر کم زنی چه سنجد[۱۲]

چون پنجه‌های شیران عشق تو خرد بشکست
در پیش زور عشقت[۱۳] تر دامنی چه سنجد

جایی که کوهها را یك ذرّه وزن[۱٤] نبود[۱۵]
هیهات می ندانم[۱٦] تا ارزنی چه سنجد

جایی که صدهزاران سلطان بسر درآیند[۱۷]
اندر چنان مقامی چوبك زنی چه سنجد

۱ــ مج : شکافت ۲ــ فر : جگر سوزی ۳ــ فر: سوزی ما ٤ــ سل ومه : شوری اندردلم افتدحالی ۵ــ فر ومه : می بیندیش ٦ــ سل ومه : شکری بی.فر : از شکربی ۷ــ سل وفر : نیست ودلم ۸ــ فر : با جفا . سل و مه : بجفا ۹ ــ مج وسل : جفا خودنکنی ۱۰ــ فر : به بدرت ۱۱ ــ فر : با خدمت در تو ۱۲ ــ مج : این غزل را ندارد ۱۳ــ مه : درپیش عشق رویت.فر : در زیر زور عشقت ۱٤ــفر: زورنبود ۱۵ــ سل : وزن‌ننهند ۱٦ــفر:می‌ندانی ۱۷ــ فر: درآید

جانهای پاك بازان خون شد درین بیابان[1]
یك مشت ارزن آخر[2] درخرمنی چه سنجد

چون پُر دلان عالم پیشت سپر فکندند
با زخم ناوك تو هر جوشنی چه سنجد

جان و دلم ز عشقت مستغرقند دایم
در عشق[3] چون تو شاهی[4] جان و تنی چه سنجد

چون ساکنان گلشن در پایت اوفتادند[5]
عطّار سر نهاده در گلخنی چه سنجد[6]

۱۷۰

مرا با عشق تو جان در نگنجد[7]
چه از جان به بود آن در نگنجد

نه کفرم ماند درعشقت[8] نه ایمان
که اینجا[9] کفروایمان در نگنجد

چنان عشق تو در دل معتکف شد
که گر مویی شود[10] جان در نگنجد

چه می گویم که طوفانیست عشقت
بچشم مور طوفان در نگنجد

اگر یك ذره عشقت رخ[11] نماید
بصحن صد بیابان در نگنجد

اگر یوسف برون آید ز پرده
بقعر چاه و زندان در نگنجد

چو دردت هست منوازم[12] بدرمان
که با درد تو درمان در نگنجد

دلا آنجا که جانانست ره نیست
که آنجا غیر جانان در نگنجد

تو چون ذرّه شو آنجا زانکه آنجا
بجز خورشید رخشان در نگنجد

۱ــ سل : خون شد درین بیابان جانهای پاکبازان ۲ــ فر : گندم آخر ۳ــ فر : در پیش ٤ ــ مه : تو ماهی ٥ــ فر : در پای تو فتادند . مه : از پای در فتادند ٦ــ نو: نیز این غزل را دارد ۷ــ مج ایــن غزل را ندارد ۸ــ مه : در عشق ۹ــ سل :که آنجا ۱۰ــ فر : بود آن ۱۱ ــ مه : رو نماید ۱۲ــ سل : زدرمان .فر: بیزارم ز درمان

اگر فانی نگردد جان عطّار　　در آن خلوتگه آسان[۱] در نگنجد[۲]

۱۷۱

حدیث عشق[۳] در دفتر نگنجد　　حساب عشق در محشر نگنجد

عجب می آیدم کین آتش[٤] عشق　　چه سودا ییست[۵] کاندر سر نگنجد

برو مجمر بسوز ار عود خواهی　　که عود عشق در مجمر نگنجد

درین ره پاك دامن بایدت بود　　که اینجا[٦] دامن تر در نگنجد

هر آن دل کاتش عشقش برافروخت　　چنان گردد که اندر بر نگنجد

دلی کز دست شد ز اندیشهٔ عشق　　درو اندیشهٔ دیگر نگنجد

برون نه پای جان از[۷] پیکر خاك　　که جان پاك در[۸] پیکر نگنجد[۹]

شرابی کان شراب عاشقانست　　ندارد جام و در ساغر نگنجد

چو جانان و چو جان[۱۰] باهم نشینند　　سر مویی میانشان در نگنجد

رهی کان راه عطّارست امروز　　در آن[۱۱] ره جز دلی رهبر نگنجد[۱۲]

۱۷۲

جانا حدیث حسنت در داستان نگنجد

رمزی ز راز عشقت در صد زبان نگنجد[۱۳]

جولانگه جلالت در کوی دل نباشد

جلوه گه جمالت در چشم و جان[۱٤] نگنجد

۱ـ فر : این بیت را ندارد　۲ـ نو : نیز این غزل را دارد　۳ـ مج وسل وفر ونو: حدیث فقر　٤ـ فر : عجب آید مرا زین آتش　۵ـ فر : که سودائیست　٦ـ فر: بدین ره دامن　۷ـ سل : از گوهر　۸ـ مه: که پای عشق در پیکر　۹ـ مج: این بیت را ندارد　۱۰ـ فر : که چون جانان وجان . سل : چو خوش جانان وجان　۱۱ـ سل : درین ره . مه : در آنجا　۱۲ـ نو : نیز این غزل را دارد　۱۳ـ مج و مه وفر : این غزل را ندارد　۱٤ـ ظاهراً : درچشم جان

سودای زلف وخالت در هر خیال ناید
اندیشهٔ وصالت جز در گمان نگنجد

دردل چوعشقت آمد سودای جان نماند
درجان چومهرت افتد عشق روان نگنجد

پیغام خستگانت در کوی تو که آرد
کانجا ز عاشقانت باد وزان نگنجد

دل کز تو بوی یابد در گلستان نپوید
جان کز تو رنگ گیرد خوددرجهان نگنجد

آن دم که عاشقان را نزد تو بار باشد
مسکین کسی که آنجا درآستان نگنجد

بخشای بر غریبی کز عشق می نمیرد
وانگه درآشیانت خودیك زمان نگنجد

جان داد دل که روزی در کوت جای یابد
نشناخت او که آخر جای چنان نگنجد

آن دم که باخیالت دل را زعشق گوید
عطّار اگر شود جان اندر میان نگنجد

۱۷۳

جانا شعاع[1] رویت درجسم وجان نگنجد
و آوازهٔ جمالت[2] اندرجهان[3] نگنجد[4] .

۱ــ سل وفر ونو : فروغ رویت ۲ــ فر : جلالت ۳ــ سل : وآوازهٔ فراقت اندر دهان ۴ــ مه : این غزل راندارد

وصلت چگونه جویم کاندر طلب[1] نیاید
وصفت چگونه گویم کاندر[2] زبان[3] نگنجد

هرگز نشان ندادند از کوی تو کسی را
زیرا که راه کویت اندر نشان نگنجد

آهی که عاشقانت[4] از حلق جان برآرند
هم در زمان نیاید هم در مکان نگنجد

آنجا که عاشقانت یک دم حضور یابند
دل در حساب ناید جان در میان نگنجد

اندر ضمیر[5] دلها گنجی[6] نهان نهادی
از دل اگر[7] برآید در آسمان نگنجد

عطار وصف عشقت چون در عبارت آرد
زیرا که وصف[8] عشقت اندر[9] بیان[10] نگنجد

۱۷۴

اسرار تو در زبان نمی گنجد — واوصاف تودر بیان نمی گنجد[11]
اسرار[12] صفات جوهر عشقت[13] — می‌دانم و در زبان نمی گنجد
خاموشی به که وصف عشق تو — اندر خبر ونشان[14] نمی گنجد
آنجا که تویی[15] وجان دل مسکین — مویی شد ودرمیان نمی گنجد
از عالم عشق تو سر مویی — در شش جهت مکان نمی گنجد
یك شمّه ز روح[16] بارگاه تو — اندرسه صف زمان[17] نمی گنجد

۱ـ سل: چون‌درطلب ۲ـ سل: چون‌درزبان ۳ـ فر : بیان ۴ـ فر: صادقانت
۵ـ سل : تو در زمین دلها ۶ـ فر :گنج ۷ـ مج : زین دل . سل : از سینه چون
۸ـ مج : لفظ عشقت درلفظ جان ۹ـ سل : نطق‌جان ۱۰ـ نو : نیز این‌غزل رادارد
۱۱ـ فر : این غزل‌را ندارد ۱۲ـ سل: واسرار ۱۳ـ سل : عشق ۱۴ـسل:
خبر وبیان ۱۵ـ سل: تویی جان ۱۶ـ سل : اوج بارگاه ۱۷ـ سل : مکان

یك دانه ز دام عالم عشقت — درحوصله‌جای جان‌نمی گنجد
چون آه برآورم زعشق تو — کان آه درین دهان نمی گنجد
رفتم زجهان برون در اندوهت — کاندوه تو در جهان نمی گنجد
آن دم که زتو برآسمان بردم[1] — در قبّهٔ آسمان نمی گنجد
عطّار چو در یقین خود گم شد — در پیشگه عیان[2] نمی گنجد[3]

۱۷۵

تا زلف توهمچو مار می‌پیچد — جان بی‌دل و بی‌قرار می‌پیچد[4]
دل بود بسی در انتظار تو — در هر پیچی هزار می پیچد
زان‌می‌پیچم که‌تاجرا چندین — زلف تو کمند وار می پیچد
بس جان که زپیچ حلقهٔ زلفت — در حلقهٔ بی شمار می پیچد
بس دل که ز زلف تابدار تو — چون زلف تو تابدار می‌پیچد
بس‌تن که زبار عشق یك‌مویت — بی‌روی تو زیر دار می‌پیچد
تو می گذری ز ناز بس فارغ — و او بر سردار زار می‌پیچد
هردل که شکارزلف تو گردد — جان می‌دهدوچو مار می‌پیچد
ترکانه و چست هندوی زلفت — بس نادره در شکار می‌پیچد
هر دل که ز دام زلف تو بجهد — زان چهرهٔ چون نگارمی‌پیچد
چون می پیچدفرید بپذیرش — زیرا که باضطرار می‌پیچد

۱۷۶

هردل که ز خویشتن فنا گردد — شایستهٔ قرب پادشا گردد[5]
هر گل که برنگ‌دل نشد[6] اینجا — اندر گل خویش[7] مبتلا گردد

۱ـ سل :آنسوزکه از تو دوش من دیدم ۲ـ سل : مکان ۳ـ نو : نیز این غزل‌را دارد ۴ـ مج وسل وفر : این غزل را ندارد ۵ـ مج وسل : این غزل را ندارد
۶ـ فر : فتاد اینجا ۷ـ فر :گل درگل خویش

امروز چو دل نشد جدا از گل[۱] فردا نه‌ز یکد[۲] گر جدا گردد
خاك تن تو شود همه ذره[۳] هر ذره کبوتر هوا گردد
ور در گل خویشتن بماند دل از تنگی گور کی رها گردد[۴]
دل آینه ایست پشت او تیره گر بزدایی[۵] بروی وا گردد
گل دل گردد چوپشت گردد رو ظلمت چو رود همه ضیا گردد[۶]
هر گاه که‌پشت‌وروی‌یکسان‌شد آن آینه غرق کبریا گردد
ممکن نبود که هیچ مخلوقی گردید خدای[۷] یا خدا گردد
اما سخن درست آن باشد کز ذات و صفات خود فنا گردد
هر گه که فنا شود ازین هردو در عین یگانگی بقا گردد
حضرت بزبان حال می گوید کس ما نشود ولی زما گردد
چیزی که‌شودچو بود[۸] کی باشد کی[۹] نادایم چو دایما گردد
گر می‌خواهی که جان بیگانه با این همه کار[۱۰] آشنا گردد
در سایهٔ پیر شو که نابینا آن اولیتر که با عصا گردد
کاهی شو و کوه عجب برهم زن تا پیر ترا چو کهربا گردد
ور این نکنی[۱۱] که گفت‌عطّارت هر رنج که می بری هبا گردد

۱۷۷

بودی که ز خود نبود گردد شایستهٔ وصل زود گردد
چوبی که فنا نگردد از خود[۱۲] ممکن نبود که عود گردد
این کار[۱۳] شگرف در طریقت بر بود[۱۴] تو و نبود گردد

۱ــ فر : از دل ۲ــ فر : که ز یکدگر ۳ــ فر : اگر شود ذره ۴ــ این بیت در فر : نیست ۵ــ فر : برداری ۶ــ این بیت در فر : نیست ۷ــ فر : خدا ۸ــ مه : چو بوده ۹ــ فر : که نادایم ۱۰ــ فر : همگان آشنا ۱۱ــ مج گر این نکنی ۱۲ــ فر: نگردداول ۱۳ــ سل : وین‌کار ۱۴ــ فر: بر بوی تو

هر گه که وجود تو عدم گشت[1] حالی عدمت وجود گردد
ای عاشق خویش وقت نامد کابلیس تو با سجود[2] گردد
دل در ره نفس باختی پاك تا نفس تو جفت سود گردد
دل نفس شد و شگفتت[3] آید گر یك علوی جهود[4] گردد
هر دم که[5] بنفس می برآری در دیدهٔ دل چو دود گردد
بی‌شك دل تواز آن[6] چنان دود[7] کوری[8] شود و کبود گردد
عطّار بگفت آنچه دانست[9] باقی همه بر شنود گردد[10]

۱۷۸

گر نکوییت بیشتر گردد آسمان در زمین بسر گردد[11]
آفتابی که هر دو عالم را کار ازو همچو آب زر گردد
ز آرزوی رخ تو هر روزی روی بر خاك در بدر گردد
نرسد آفتاب در گردت گرچه صد قرن گرد در گردد
گر بیابد کمال تو جزوی عقل کل مست و بیخبر گردد
صبح از شرم سر بجیب کشد دامن آفتاب تر گردد
هر که بر یاد چشمهٔ نوشت زهر قاتل خورد شکر گردد
درد عشق ترا که افزون باد گر کنم چاره بیشتر گردد
چون ز عشقت سخن رود جایی سخن عقل مختصر گردد
چه دهی‌ـ دم مرا دلم برسوز کاتش از باد تیزتر گردد
بررخم گرچه خون دل گرمست از دم سرد من جگر گردد
دل عطّار هر زمان بی تو در میان غمی دگر گردد

---

۱ ـ فر: عدم شد ۲ ـ فر: در سجود ۳ ـ فر: شگفت ناید. سل: شگفت آید ۴ ـ مج: یهود ۵ ـ فر: زنفس. مه: که نفس ۶ ـ فر: شك نیست که چشم ازچنین دود ۷ ـ مه: ازین‌چنین دود ۸ ـ فر: گرگین شود ۹ ـ این بیت در سل: نیست ۱۰ ـ نو: نیزاین‌غزل‌رادارد ۱۱ ـ مج وسل وفر: این غزل را ندارد

۱۷۹

دلی کز عشق او دیوانه گردد — وجودش با عدم همخانه گردد

رخش شمعست[1] وعقل ار عقل دارد[2] — ز عشق شمع[3] او دیوانه[4] گردد[5]

کسی باید که از آتش نترسد — بگرد شمع چون پروانه گردد

بشکر آنکه زان آتش[6] بسوزد — همه در عالم[7] شکرانه گردد

کسی کو بر وجود خویش لرزد[8] — همان بهتر که در کاشانه[9] گردد[10]

اگر بر جان خود لرزد پیاده — بفرزینی کجا فرزانه گردد

بخیلی کو[11] بیك جو زر بمیرد — چرا[12] گرد مقامرخانه گردد

چو ماهی آشنا جوید درین بحر — بکل از خاکیان بیگانه گردد

چو در دریا فتاد آن خشك نانه[13] — مکن تعجیل تا ترنانه[14] گردد

اگر تو دم زنی[15] از سرّ این بحر — دلت خونابه[16] را پیمانه گردد

بسی افسون کند غوّاص دریا — که در دم داشتن مردانه گردد

اگر در قعر[17] دریا دم برآرد — همه افسون او افسانه گردد

درین دریا دل پر درد عطّار — ندانم مرد گردد یا نگردد

۱۸۰

اگر دردت دوای جان نگردد — غم دشوار تو[18] آسان نگردد

که دردم[19] را تواند ساخت درمان — اگر هم درد تو[20] درمان نگردد

۱ـ فر: شمعیست ۲ـ مج : نور از عقل دارد ۳ـ فر : ز نور شمع ۴ـ مج : بدان عقل از رخش ۵ـ سل : این بیت را ندارد ۶ـ مه : تن خود را برآن آتش ۷ـ مه : در آتشش شکرانه ۸ـ فر : بلرزد ۹ـ فر : دیوانه گردد ۱۰ـ این بیت در مج : نیست ۱۱ـ مج : چون بیك ۱۲ـ مه : کجا گرد ۱۳ـ سل : خشك‌مایه . فر: چودر دریا فتادی‌زکرانه . مه : چو در دریا فتاد ازخشك ناگه ۱۴ـفر: کان دردانه ۱۵ـ فر : دم می‌زنی در ۱۶ـ فر : غم خانه ۱۷ـ سل : قوم دریا ۱۸ـ مج : دشوار او . سل : دشوار عشق ۱۹ ـ مه وفر : که دردت را ۲۰ـ سل : اگر درد توام

دمی درمان یك دردم نسازی[۱] — که بر من درد صد چندان نگردد
که یابد از سر زلف تو مویی — که دایم بی‌سر و سامان نگردد[۲]
که یابد از سر کوی تو گردی — که همچون چرخ سر گردان نگردد
که یابد از می عشق تو بویی[۳] — که جانش مست جاویدان نگردد
ندانم تا چه خورشیدیست عشقت — که جز در آسمان[٤] جان نگردد
دلا هرگز بقای کل[۵] نیابی — که تا جان فانی جانان نگردد[٦]
یقین می‌دان که جان در پیش جانان — نیابد قرب تا قربان نگردد
اگر قربان نگردد[۷] نیست ممکن — که بر تو عمر تو تاوان نگردد
چو خفّاشی بمیری[۸] چشم بسته — اگر خورشید تو رخشان نگردد
اگر آدم کفی گل بود[۹] گو باش — بگل خورشید تو پنهان نگردد
در آن خورشید حیران گشت عطّار — چنان جایی کسی حیران نگردد[۱۰]

۱۸۱

قد تو بآزادی بر سرو چمن خندد
خط تو بسر سبزی بر مشك ختن خندد
تا یاد لبت نبود[۱۱] گلهای بهاری را
حقا که اگر هرگز یك گل ز چمن[۱۲] خندد
از عکس تو چون دریا از موج بر آرد دم
یاقوت و گهر بارد[۱۳] بر دُرّ عدن خندد

۱ــ مج وفر : دردت نسازم . سل : دردم نسازم ۲ــ این بیت در سل : نیست ۳ــ فر: که نوشد ازمی عشق‌توجامی ٤ــ مه : بر آسمان ۵ــ مه : بقای‌جان ٦ــ مج : تو تا این جان فانی‌جان نگردد. فر : که تا جانان نیابی جان نگردد ۷ــ نو : نگردی ۸ــ سل وفرونو: بمانی ۹ ــ مج : کفی‌خاکست ۱۰ــ نو : نیز این‌غزل را دارد ۱۱ــ فر : بی یاد تونبود فر گلهای . سل : با یاد تو نبود عز ۱۲ــ مه : حقاکه اگر یك گل بی توبچمن ۱۳ــ مج وفر: یا قوت‌گهر بارت

گر کشته شود عاشق از دشنهٔ خونریزت
در روی تو همچون گل از زیر کفن خندد

چه حیله نهم[1] برهم چون لعل شکربارت
چندانکه کنم حیله بر حیلهٔ من خندد

تو همنفس صبحی زیرا که خدا داند
تا[2] حقّهٔ پر درّت هرگز بدهن خندد

من همنفس شمعم زیرا که لب و چشمم
بر فرقت جان گرید بر گریهٔ تن خندد

عطّار چو دُر چیند از حقّهٔ پر درّت
در جنب چنان درّی بر درّ سخن خندد

۱۸۴

عاشق تو جان مختصر که پسندد
فتنهٔ تو[3] عقل بی خبر که پسندد[4]

روی تو کز تُرك آفتاب دریغست
در نظر هندوی بصر که پسندد

روی ترا تاب قوّت نظری نیست
در رخ تو تیزتر نظر که پسندد

چون بنگنجد شکر برون ز دهانت
از لب تو خواستن شکر که پسندد

چون نتوان بی کمر میان تو دیدن
موی میان ترا کمر که پسندد

چون بکمان بر نهی خدنگ جگر[5] دوز
پیش تو جز جان خود[6] سپر که پسندد

چون بجفا تیغت[7] از نیام بر آری
در همه عالم حدیث سر که پسندد

چون غم عشقت بجان خرند[8] و بارزد
در غم تو حیله و حذر که پسندد

تا غم عشق تو هست در همه عالم
هیچ دلی را غمی دگر که پسندد

۱ــ فر: چون چشم نهم ۲ــ مه : کزحقه . سل: گرحقه ۳ــ مه: بسته تو ۴ــ سل وفر : این غزل‌را ندارد ۵ــ مج : جگرسوز ۶ــ مه : جان ودلجگر ۷ــ فر: تیغ از ۸ــ مج : بچربد وارزد

وصل تو جستم به نیم جان محقّر — وصل تو آخر بدین قدر که پسندد
هر سحر[1] از عشق تو بسا که بسوزم — سوز[2] چو من شمع هر سحر که پسندد
چون تو جگر گوشهٔ دل منی آخر — قوت من از گوشهٔ جگر که پسندد
شد دل عطار پاره پاره ز شوقت — کار دل[3] او ازین بتر که پسندد

۱۸۳

خطش مُشك از زنخدان می برآرد — مرا از دل نه از جان می برآرد[4]
خطش خوانا از آن آمد که بی کلك — مداد از لعل خندان می برآرد
مداد آنجا که باشد لوح سیمینش — ز نقره خط چون جان می برآرد
کدامین خط خطا رفت آنچه گفتم — مگر خار از گلستان می برآرد
چنین جایی چه جای خار باشد — که از گل برگ ریحان می برآرد
چه می گویم که ریحان خادم اوست — که سنبل از نمکدان می برآرد
چه جای سنبل تاریك رویست — که سبزه ز آب حیوان می برآرد
ز سبزه هیچ شیرینی نیاید — نبات از شکّرستان می برآرد
نبات آنجا چه وزن آرد ولیکن — زمرّد را ز مرجان می برآرد
چه سنجد در چنین موقع زمرّد — که مُشك از ماه تابان می برآرد
که داند تا بسر سبزی خط او — چه شیرینی ز دیوان می برآرد
بیك دم کافر زلفش بمویی — دمار از صد مسلمان می برآرد
زسنگ خاره خون یعنی که یاقوت — بزخم تیر مژگان می برآرد
میان شهر می گردد چو خورشید — خروش از چرخ گردان می برآرد
دلم از عشق رویش زیر بر[5] او — نفس دزدیده پنهان می برآرد
چو می ترسد ز چشم بد نفس را — نهان از خویشتن زان می برآرد

۱ـ مج : درسحر ۲ـ مج : سوز من ۳ـ مج : دل من ۴ـ مج وسل وفر ومه : این غزل را ندارد ۵ـ کذافی الاصل

فرید از دست او صد قصّه هـر روز — به پیش چشم سلطان می برآرد

۱۸۴

خطی کان سرو بالا می در آرد — بـرای کشتن مـا میدرآرد[1]
بزیبـایی گل سرخش بانصاف — خطی سرسبز زیبـا میدرآرد
بگرد روی همچون ماه گویی — هـلالی عنبر آسا مـیدرآرد
پری رویا کنون منشور حسنت — ز خط سبز طـغرا میدرآرد
ازین پس باتو رنگم در نگیرد — که لعلت رنگ مینا میدرآرد
هر آن رنگی که پنهان میسرشتی — کنون روی تو پیدا میدرآرد
هر آن کشتی که من برخشک راندم — کنون چشمم بدریا میدرآرد
بتر کی هندوی زلف تو هر دم — دلی دیـگر ز یغما میدرآرد
سر زلفت که جانهـا دخل دارد — چنین دخلی بهِ تنها می درآرد
ولـی برپشتی روی چو مـاهت — بسا کس را که از پا میدرآرد
فریدازدست زلفت کـی برد سر — که زلفت سربغوغا میدرآرد

۱۸۵

صبح بر شب شتاب میآرد — شب سر اندر نقاب میآرد[2]
گریهٔ شمع وقت خندهٔ صبح — مست را در عذاب میآرد
ساقیـا آب لعل ده که دلم — ساعتی سر بـآب میآرد
خیزوخون‌سیاوش آر که صبح — تیـغ افراسیـاب مـیآرد
خیزای‌مطرب‌وبخوان‌غزلی — هین که زهره رباب میآود
صبحدم چون سماع گوش کنی — دیده راسخت‌خواب میآرد
مطرب مـا ربـاب میسازد — ساقـی مـا شراب میآرد

۱ــ مج و سل و فر : این غزل را ندارد
۲ــ مج وسل وفر : این غزل را ندارد

همه‌اسباب عیش هست ولیك — مرگ تیغ از قراب می‌آرد
عالمی عیش با اجل هیچست — این سخن را که تاب می‌آرد
ای دریغا که گرد رنگ کنم — عمر برمن شتاب می‌آرد
در غم مرگ بی نمك عطّار — از دل خود کباب می‌آرد

۱۸۶

دل درد تو یادگار دارد — جان عشق تو غمگسار دارد[1]
تا عشق تو در میان جانست — جان از دوجهان کنار دارد
تا خورد دلم شراب عشقت — سر گشتگی خمار دارد
مسکین دل من چو نزد تو نیست — در کوی تو خود چکار دارد
راز تو نهان چگونه دارم — کاشکم همه آشکار دارد
چندین غم بی نهایت از تو — عطّار ز روزگار دارد

۱۸۷

سر زلف تو بوی گلزار دارد — لب لعل تو رنگ گلنار دارد[2]
از آن غم که یکدم سر گل نبودت — ببین گل که چون پای بر خار دارد
اگر روی تو نیست خورشید عالم — چرا خلق را ذرّه کردار دارد
وگر نقطهٔ عاشقان نیست خالت — چرا عاشقان را چو پرگار دارد
وگر زلف تو نیست هندوی ترسا — چرا پس چلیپا و زنّار دارد
دهانت چو با پسته‌ای تنك ماند — شکر تنك بسته بخروار دارد
خط سبز زنگار رنگ تو یارب — چو گو گرد سرخی چه‌مقدار دارد
چرا روی کردی ترش تا زخطّت — نگین مسین تو زنگار دارد

۱ــ مج وسل ومه : این غزل را ندارد
۲ــ مج وسل وفر : این غزل را ندارد

ندارم بروی تو چشم تعهّد — که روی توخود چشم بیماردارد

چو تیمارچشم خودش می نه بینم — مرا چشم زخمی چه تیماردارد

مکن بیقرارم چوگردون کـه گردون — بصاحب قرانیم اقرار دارد

بیك بوسه جان مرا زنده گردان — کـه جانم بعالم همین کار دارد

فریداز لب توسخن چون نگوید — که شعر از لب تو شکربار دارد

۱۸۸

فرو رفتم بدریایی که نه پای و نه سر دارد

ولی هرقطره‌ای از وی بصد دریا[1] اثردارد[2]

زعقل وجان‌ودین[3] ودل بکلّی بی‌خبر گردد[4]

کسی کز سرّ این دریـا سرمویی خبر دارد

چه گردی گرداین‌دریا که‌هر کومرد تر افتد[5]

ازیـن دریـا بهر ساعت تحیّر بیشتر دارد

ترا با جان مادر زاد ره نبود درین[6] دریـا

کسی‌این‌بحررا شاید که اوجانی[7] دگردارد

توهستی‌مردصحرایی نه دریابی نه بشناسی[8]

که باهریك ازین‌دریا دل‌مردان چه‌سردارد

ببین‌تامردصاحب‌دل درین دریا چسان[9] جنبد

که بر راه همه عمری بیك ساعت گذر دارد

تو آن گوهر که‌دردریاهمه‌اصل‌اوست کی‌یابی[10]

چومی‌بینی که این‌دریا جهانی پر گهردارد

۱ــ مه : بدریاها ۲ــ سل : این‌غزل‌را ندارد ۳ــ مه : دین‌وجان ودل ۴ــ فر: خبر گشتم ۵ــ فر: مرد این ره شد ۶ــ مج : درین‌صحرا ۷ــ مج : صد جان دگر . فر : صد جانی ۸ــ فر : چه بشتابی درین دریا ۹ــ مه : چـه می‌سازد ۱۰ــ مج : کی‌دانی

اگر خواهی که آن گوهر ببینی تو چنان باید
که چون خورشید سرتاپای تو دایم نظر دارد
عجب آنست کین دریا اگرچه جمله آب آمد
ولی از شوق یك قطره[1] زمین لب خشك‌تر دارد
چو شوقش بود بسیاری بآبی نیز[2] غیر خود
ز تو بر ساخت غیر خود تو یی غیری[3] اگر دارد
سلامت از چه میجویی ملامت به درین دریا
که آن وقتست مرد ایمن[4] که راهی پر خطر دارد
چو از تر دامنی عطّار در کنجیست[5] متواری
ندانم کین[6] سخن گفتن ازو کس معتبر دارد

۱۸۹

هر که بر روی او نظر دارد — از بسی نیکوی خبر دارد[7]
تو نکوتر ز نیکوان دو کون — که دو کون از تو یك اثر دارد
هرچه اندر دو کون می‌بینم — از جمال تو یك نظر دارد
در جمالت مدام بیخبرست — هر که او ذرّه ای بصر دارد
دیدهٔ جان که در تو حیرانست — هرچه جز تست مختصر دارد
هر که روی چو آفتاب تو دید — نتواند که دیده بردارد
هر که بویی بیافت از ره تو — خاك راه تو تاج سر دارد
عاشق از خویشتن نیندیشد — گرچه راهت بسی خطر دارد
خویش را مست وار در فکند — هر که او جان دیده ور دارد

۱ــ مه: قطره زمن ۲ــ فر: وباقی نیز ۳ــ مه: غیر دگر دارد ۴ــ فر: که مرد آن وقت شد ایمن ۵ــ مه: در کنجست ۶ــ مه: تا سخن ۷ــ مج وسل و فر: این غزل را ندارد

در ره عشق تو دل عطّار آتشی سخت در جگر دارد

۱۹۰

لب تو مردمی دیده دارد ولی زلف تو سر گردیده دارد[۱]
که داند تا سر زلف تو درچین چه زنگی بچه ناگردیده دارد
چوحسنت می نگنجد در جهانی بجانم چون رهی دزدیده دارد
چو مژه بر سر چشمت نشاند سریك مژه هر کو دیده دارد
وصال تو مگر در چین زلفست که چندین پردهٔ دریده دارد
کنون هر کو بجان وصل تومیجست اگر دارد طمع بریده دارد
از آن شوریده ام از پستهٔ تو که شور او بسی شوریده دارد
خیال روی تو استاد در قلب ز بهر کین زره پوشیده دارد
اگر آهنگ خون ریزی ندارد چراچندین بخون غلطیده دارد
فرید از تو دلی دارد چو بحری که بحری خون چنین جوشیده دارد

۱۹۱

بر در حق هر که کار و بار ندارد نزد حق [او] هیچ اعتبار ندارد[۲]
جان بتماشای گلشن در حق بر خوش بود آن گلشنی که خار ندارد
مست[۳] خراب شراب شوق خدا شو زانکه شراب خدا خمار ندارد
خدمت حق کن بهر مقام که باشی خدمت مخلوق افتخار ندارد
تا بتنند[۴] عنکبوت بر در هر غار پردهٔ عصمت که پود و تار ندارد
ساختن پرده آن چنان ز که آموخت از[۵] در آنکس که پرده دار ندارد
تا دل عطّار در دو کون فرو شد از پی آن بار بار بار ندارد

۱ـ مج وسل وفر: این غزل را ندارد ۲ـ مج وسل ومه : این غزل را ندارد ۳ـ ظ : مست وخراب ۴ـ ظاهراً: تار تند ۵ـ ظ : بر

۱۹۲

زین درد کسی خبر ندارد — کین درد کسی دگر ندارد[۱]
تا در سفر او فکند دردم — می سوزم و کس خبر ندارد
کورست کسی که ذرّه‌ای را — بیند که هزار در ندارد
چه جای هزار و صدهزارست — یك ذرّه چو پا[۲] و سر ندارد
چندانکه شوی بذرّه‌ای در[۳] — مندیش که ره دگر[۴] ندارد
چون نا متناهیست ذرّه — خواجه سر این سفر ندارد
آنکس گوید که ذرّه خردست — کو دیدهٔ[۵] دیده‌ور ندارد
چون دیده‌پدید گشت خورشید — از ذرّه[۶] بزرگتر ندارد
از یك اصلست جمله پیدا — امّا دل تو نظر ندارد
در ذرّه تو اصل بین که ذرّه — از ذرّه شدن خبر[۷] ندارد[۸]
اصلست که فرع می نماید — زان اصل کسی گذر ندارد[۹]
عطّار اگر زبون فرعست — جان چشم زاصل بر ندارد[۱۰]

۱۹۳

دلی کز عشق جانان جان ندارد — توان گفتن که او ایمان ندارد[۱۱]
درین میدان که یارد گشت یکدم — که کس مردیّ یك جولان ندارد
شگرفی باید از گنج درعالم[۱۲] — که جان یك لحظه بی جانان ندارد
بآسانی منه در کوی او پای — که رهرو راه را آسان ندارد
چه‌عشقست این که‌خود نقصان نگیرد — چه‌درد‌ست این که‌خود درمان ندارد

۱– مه : این غزل راندارد ۲– مج : پای وسر ۳– سل : ذره‌اندر ۴– سل: ره گذر ۵– فر: خردست که دیده ۶– فر : ذره بدر گذر ۷– مج : اثرندارد ۸– این بیت درفر: نیست ۹– سل : اما دل توبصر ندارد ۱۰– نو : نیز این غزل را دارد ۱۱– مج وسل ومه : این غزل را ندارد . فر ومم : دارد ۱۲– مم : شکر می‌باید آزاد از دو عالم

دلم در درد عشق او چنانست — که دل بی درد عشقش جان ندارد
مرو در راه او گر ناتوانی — که دورست این ره و پایان ندارد
اگر قوّت نداری دور ازین راه — که کوی عاشقان پیشان ندارد
برو عطّار دم در کش که جانان — همه عمرت چنین حیران ندارد

۱۹٤

اگر درمان کنم امکان ندارد — که درد عشق تو درمان ندارد[1]
ز بحر عشق تو موجی نخیزد — که در هر قطره صد طوفان ندارد
غمت را پاك بازی می بباید — که‌صدجان بخشد ویك جان ندارد
بحسن رای خویش اندیشه کردم — بحسن روی تو امکان ندارد
فرو گیرد جهان خورشید رویت — اگر زلف تواش پنهان ندارد
فلك گر صوفیی پیروزه پوشست — ولی این هست او را کان ندارد
اگر چه در جهان خورشید رویش — بزیبایی خود تاوان ندارد
چو نتواند که چون روی تو باشد — بگو تا خویش سر گردان ندارد
چو طوطی خط تو بر دهانت — کسی بر نقطه صد برهان ندارد
سر زلف تو چون گیرم که بی تو — غمم چون زلف تو پایان ندارد
لبت خونم چرا ریزد بدندان — اگر بر من بخون دندان ندارد
فرید امروزخوش خوان‌تر ز خطّت — خطی سر سبز در دیوان ندارد

۱۹۵

بار دگر پیر ما رخت بخمّار برد — خرقه بر آتش بسوخت دست‌بزنار برد
دین بتزویر خویش کرد سیه‌روچنانك — بر سر میدان کفر گوی ز کفّار برد
نعرهٔ رندان شنید راه قلندر گرفت — کیش مُغان‌تازه کرد قیمت‌ابرار برد

۱ــ مج وسل وفر : این غزل راندارد

در بر دین‌دار دیر چست قماری[1] بکرد[2] | دین نودساله را از کف دین‌دار[3] برد[4]
دُرد خرابات خورد[5] ذوق می عشق یافت | عشق برو غلبه[6] کرد عقل بیکبار برد
چون می تحقیق خورد در حرم کبریا | پای طبیعت ببست دست باسرار برد
در صف عشاق شد پیشه‌وری[7] پیشه کرد | پیشه‌وری[8] شد چنانك رونق عطّار برد

۱۹۶

آتش عشق آب کارم برد | هوس روی او قرارم برد[9]
روزگاری ببوی او بودم | روی ننمود[10] و روزگارم برد
عشق تا در میان کشید مرا | از بد و نیك بر کنارم[11] برد
مست بودم که[12] عشق کیسه شکاف[13] | نیمشب نقد اختیارم برد
دُردیی بر کفم نهاد بزور | سوی بازار دُرد خوارم برد
چون دلم مست شد ز دُردی او | همچنان مست زیر دارم برد
من ز من دور مانده در پی دل[14] | بار دیگر بکوی یارم برد
نعره برداشتم ببوی وصال | آتش غیرت آب کارم برد
چون بماندم بهجر روزی چند | باز در بند انتظارم برد[15]
چون زهستی[16] مرا خمار گرفت | نیستی آمد و خمارم برد
چون شدم نیست پیش آن[17] خورشید | همچو عطّار ذره‌وارم[18] برد[19]

۱۹۷

عشق تو بسینه تاختن برد | و آرام[20] و قرار من ز من[21] برد

۱ـ فر: ترك قماری ۲ـ فر: نکرد . مه : قماری بباخت ۳ـ مج و فر : از کف کفار ۴ـ سل : این بیت را ندارد ۵ـ مج : خرابات برد ۶ـ مج : بدوغلبه
۷ـ فر: پیش روی پیشه ۸ـ فر : پیش روی شد ۹ـ فر : این غزل را ندارد
۱۰ـ مج‌وسل: بنمود ۱۱ـ سل‌ومه: باکنارم ۱۲ـ سل : زعشق‌و ۱۳ـ مج : شکافت ۱۴ـ سل : در پی یار ۱۵ـ این بیت در سل : نیست ۱۶ـ مج : زمستی ۱۷ـ مج: پیش‌این ۱۸ ـ مه سایه وارم ۱۹ـ نو: نیزاین غزل‌رادارد
۲۰ـ مه وفر : آرام ۲۱ـ فر : قرار مرد وزن

تن چند زنم که چشم مستت / جانی که نداشتم ز تن برد

صد گونه قرار از دل من / زلفت بطلسم یك شکن[1] برد

عشق تو نمود دستبردی / مردی و زنی ز مرد و زن برد

با چشم تو عقل خویشتن را / بی خویشتنی ز خویشتن برد

عیسی لب روح بخش تو دید / در حال خرش شد و رسن[2] برد

خضر آب حیات کی توانست / بی یاد لب تو در دهن برد

جمشید کجا جهان نمایی / بی عکس رخت بجام ظن برد

سیمرغ ز بیم[3] دام زلفت / بگریخت[4] و بقاف تاختن برد

گفتند بتان که چهرهٔ ما / قدر گل و رونق سمن برد

در تافت ستارهٔ رخ تو / وآب[5] همه از چَهِ ذقن برد

عطّار چو شرح آن ذقن داد / گوی ازهمه کس بدین[6] سخن برد[7]

۱۹۸

نام وصلش[8] بزبان نتوان برد / ور کسی برد ندانم جان برد[9]

وصل او گوهر بحریست شگرف / ره بدو می نتوان آسان برد

دوش سرمست در آمد ز درم / تا قرار از من[10] سرگردان برد

زلف کژ[11] کرد[12] و بر افشاند دلم / برد شکلی که چنان نتوان برد

دل من تا که خبر بود مرا[13] / راه دزدیده بدو پنهان برد

زلف چوگان صفتش در صف کفر / گوی از کوکبهٔ ایمان برد

از فلك نرگس او[14] نرد دغا / قرب صد دست بیك دستان برد

۱ــ مج وسل ونو: پرشکن . مه : هرشکن ۲ــ مج : شد رسن ۳ــ فر : ز نیم‌دام
۴ــ فر : بگریخت بقاف ۵ ــ مج ومه وفر: آب همه ۶ــ سل : بدان . فر : شخص
در سخن ۷ــ نو : این غزل را دارد ۸ــ فر : وصلت ۹ــ مه : این غزل را
ندارد ۱۰ــ فر : قرار من ۱۱ــ فر : کج ۱۲ــ سل : کرده ۱۳ــ فر:
بی خبر گرچه دلم بود ولی ۱۴ــ سل : غمزهٔ او

ذرّه‌ای[۱] پرتو خورشید رخش — آفتاب از فلک گردان برد
لمعه‌ای لعل خوشاب لب او[۲] — رونق لاله و لالستان برد
گفتم ای جان و جهان‌جان عزیز — کس ازین بادیهٔ هجران برد
گفت جان در ره ما باز وبدانک — آن بود جان که زتوجانان برد
دل عطّار چو این نکته شنید — جان‌بدو داد[۳] و بجان‌فرمان برد

۱۹۹

درد من از عشق تو درمان نبرد — زانکه‌دلم خون‌شد وفرمان نبرد[٤]
دل که بجان آمدهٔ درد تست — درد بسی برد که درمان نبرد
جان نبرم از تو من خسته دل — کانکه بتو داد دل او جان نبرد
هر که پریشان نشد از زلف تو — بویی از آن زلف پریشان نبرد
تا بابد گمره جاوید ماند — هر که بتو راه ز پیشان نبرد
پاك بری تا دو جهان در نباخت — آنچه که می‌جست ز تو آن نبرد
پاك توان باخت درین ره که کس — دست درین راه بدستان نبرد
گر چه بسر گشت فلك قرنها — یکنفس این راه بپایان نبرد
چرخ چو از خویش نیامد بسر — واقعهٔ عشق تو پی زان نبرد
کی ببرم وصل تو دست تهی — هیچ ملخ ملك سلیمان نبرد
آه که اندر ظلمات جهان — مرده دلی چشمهٔ حیوان نبرد
تا که نشد مات فرید از دو کون — نرد غم عشق تو آسان نبرد

۱ــ سل : در ره پرتو ۲ــ سل وفر : لب تو ۳ــ مج : وز جان . سل : وز دل
٤ــ مج وسل وفر : این غزل را ندارد

۲۰۰

هر چه نشان کنی تویی راه نشان نمی‌برد
وآنچه نشان‌پذیر نی[۱] این‌سخن آن نمی‌برد[۲]

گفت زبان ز سر بنه خاك بباش وسر بنه
زانك زلطف[۳] این‌سخن گفت‌زبان نمی‌برد

در دل‌مردجوهریست‌ازدوجهان برون‌شده
پی چو بکرده‌اند گم کس پی‌آن نمی‌برد

ماه رخا رخ ترا پی نبرد بهیچ روی
هرکه[۴] بذوق نیستی راه بجان نمی‌برد

زنده بمردم از غمت خام[۵] بسوختم ز تو
تا بکی[۶] این فغان برم[۷] نیز فغان نمی‌برد

یك سرموی‌ازین‌سخن باز نیابد آنکسی
کوبدر تو[۸] عقل را موی کشان نمی‌برد

آنچه فرید یافتست از ره عشق ساعتی
هیچ[۹] کسی‌بعمر خود با سرآن نمی‌برد

۲۰۱

دم عیسیست که با بادسحر می گذرد
وآب‌خضرست که‌برروی خضرمی گذرد[۱۰]

عمر اگر چه گذرانست عجب می دارم
با چنان باد و چنین آب اگر می گذرد

۱ــ مج : خیال طینت است . سل : خیال طست (شاید در اصل طیبت بوده) ۲ــ فر : این غزل را ندارد ۳ــ مج وسل : زگفت‌این ۴ــ مه : آنکه ۵ــ سل : جام
۶ــ مه : تا کی‌ازین‌فغان‌کنم ۷ــ سل: این فغان‌کنم ۸ــ مه: ببرتو ۹ــ مج : هیچ کسش ۱۰ــ مج وسل‌وفر: این غزل را ندارد

می ندانم که ز فردوس صبا بهر چه کار

می رسد حالی وچون مرغ بپر می گذرد

یاسمین را که اگر هست بقایی نفسی‌است

هر نفس جلوه گر از دست دگر می گذرد

لاله بس گرم مزاجست که با سردی کوه

با دلی سوخته در خون جگر می گذرد

گوییا عمر گُل تازه صبای سحرست

کز پس پرده برون نامده بر می گذرد

گُل سیراب که از آتش دل تشنه لبست

آب خواهیست که با جام بزر می گذرد

ابر پر آب کند جامش و از ابر او را

جام نابرده بلب آب ز سر می گذرد

در عجب مانده‌ام تا گُل تر را بدریغ

این چه عمرست که نا‌آمده درمی گذرد

ابر از خجلت و تشویر دُر افشانی شاه

میدمد آتش و با دامن تر می گذرد

طربی در همه دلهاست درین فصل امروز

گوییا برلب عطّار شکر می گذرد

۲۰۲

از کمان ابروش چون تیر مژگان بگذرد

بر دل آید چون ز دل بگذشت از جان بگذرد[۱]

۱ــ مه : این غزل را ندارد

راست اندازی چشمش بین که گر خواهد بحکم
ناوك مژگان او بر موی مژگان بگذرد

باد وقتی آب را همچون زره داند نمود[۱]
کز نخست آید بر آن[۲] زلف زره‌سان بگذرد

در زمان آزاد گردد سرو از بالای خویش[۳]
گر ببیش قدّ آن سرو خرامان بگذرد

ماه رویا آفتاب از شرم تو[٤] پنهان شود[۵]
گر ز رویت[٦] سایه بر خورشید رخشان بگذرد

با توام خون نیزه گردان[۷] نیست، دور از روی تو
نیزه بالا خون ز بالای سرم زان بگذرد

تو ز آه من چو گردون فارغ و از هجر[۸] تو
آه خون آلودم از گردون گردان بگذرد

در دل عطّار از عشقت چنان آتش فتاد
کز تف او آتش از بالای کیوان بگذرد[۹]

۲۰۳

هر دل که[۱۰] وصال تو طلب کرد | شب خوش بادش که روز شب کرد[۱۱]

در تاریکی میان خون مرد | هر که آب حیات تو طلب کرد

و آنکس که بنادر این گهر یافت | بی‌خود شد و مدّتی طرب کرد

آن چیز که یافت بس عجب یافت | و آن حال که کرد بس عجب کرد

چون حوصله پر بر آمد[۱۲] اورا | بانگی نه بوقت ازین سبب کرد

۱ــ سل : باد وقتی آب راچون‌اره دندانی نمود ۲ــ مج: بدان زلف ۳ــ مج وسل: بالای خود ٤ــ مج‌وسل : از رشك تو ۵ــ سل : گردد نهان ٦ــ مج : زمویت ۷ــ فر : چون نیزه‌کردن . سل : چون‌نیزه‌گردان ۸ــ سل : در هجر ۹ــ نو: نیز این غزل را دارد ۱۰ــ سل و فر : هر جان که ۱۱ــ مه : این غزل را ندارد ۱۲ــفر : پر آمد او را

عشق تو میان خون و آتش — بردار کشیدش و ادب کرد

عشق تو هزار طیلسان را — درگردن عاشقان کنب[1] کرد

بس مرد شگرف راکه این بحر[2] — لب برهم دوخت وخشك لب کرد

بس جان[3] عظیم راکه این[4] درد — گه تاب بسوخت گاه تب کرد

چون خار رطب بد و[5] رطب خار — عقل از چه عزیمت رطب کرد

صدحقّه ومهره هست[6] وهیچست[7] — این کار کدام بلعجب کرد

چون نتوانی[8] محمّدی یافت — باری مکن آنچه بولهب کرد

عطّار سزد که پشت گرمست — چون روی بقبلهٔ عرب کرد

۲۰۴

چون شراب عشق در دل کار کرد — دل ز مستی بیخودی بسیار کرد

شورشی اندر نهاد[9] دل فتاد — دل درآن شورش هوای یار کرد

جامهٔ دریوزه برآتش[10] نهاد — خرقهٔ پیروزه را ز نّار[11] کرد

هم ز فقر خویشتن بیزار شد — هم ز زهد خویش استغفار کرد

نیکوییهائی[12] که دراسلام یافت[13] — بر سر جمع مغان ایثار کرد

ازپی[14] یك قطره دُرد درد دوست — روی اندر گوشهٔ خمّار کرد

چون ببست[15] ازهردوعالم دیده را — در میان بیخودی دیدار کرد

هستی خود زیر پای آورد پست[16] — وز بلندی[17] دست در اسرار کرد

آنچه یافت ازیاری عطّار یافت[18] — و آنچه کرد از همت عطّار کرد

۱ــ سل: طنب ۲ــ مج: کزین بحر ۳ــ سل: مرد عظیم ۴ــ مج وفر: کزین درد ۵ــ مج وفر: بود و ۶ــ فر: مهره وحقه هست. سل: حقه مهره هست ۷ــ فر: هست هیچست. مج: بیشست ۸ــ سل وفر: گرنتوانی ۹ــ فر: اندر میان ۱۰ــ فر: در آتش ۱۱ ــ مج: ایثار. سل ومه: با زنار ۱۲ــ فر: جمله نیکیها ۱۳ــ مج: دید ۱۴ــ فر: دم ۱۵ــ فر: چونکه دوخت از. مج وسل: بدوخت از ۱۶ــ سل: پس ۱۷ــ مج وسل وفر: دربلندی ۱۸ــ فر: آنچ دید ازهمت عطاردید

۲۰۵

بس نظر تیز که تقدیر کرد / تا رخ زیبای تو تصویر کرد

روی تو عقلم صدف عشق ساخت / چشم تو جانم هدف تیر کرد

نرگس جادوت[۱] دل از من ربود / گفت که این جادوی کشمیر کرد

جادوی کشمیر نیارد همی[۲] / پیش تو یك مسئله تقریر کرد[۳]

زلف تو[٤] بازاین دل دیوانه را / حلقه درافکند و بزنجیر کرد

هر که سر زلف تو در خواب دید / کافریش عشق[۵] تو تعبیر کرد

با سر زلف[٦] تو همه هیچ بود / هرچه دلم حیله و تدبیر کرد

کفر از آن خاست که در کاینات / کوکبهٔ زلف تو تأثیر کرد

زلف تو اسلام برافکنده بود / لیك نکو کرد که تأخیر کرد

مرغ دلم تا که زبون تو شد / قصد بدو عشق زبون گیر کرد

در ره عشق تو دلم جان بداد / تا جگر سوخته توفیر کرد

نالهٔ شبگیر من از حدّ گذشت / چند توان نالهٔ شبگیر کرد

کس بنداند که دل عاشقم / در ره عشق تو چه تقصیر کرد

لاجرم اکنون چو بدام اوفتاد / دانهٔ جان[۷] درسر تشویر کرد

بردل عطّار ببخشای از آنك / روز جوانیش غمت پیر کرد

۲۰۶

تا دوست بر دلم در عالم فراز کرد

دل را بعشق خویش[۸] ز جان بی‌نیاز کرد[۹]

۱ـ سل : نرگس مست تو ۲ـ مج و مه : ندارد محل ۳ـ این بیت در فر : نیست
٤ـ مج ومه و فر : زلف توام ۵ـ فر : زلف تو ٦ـ مج و سل و فر : از سر الف
۷ـسل: دانهٔ دل ۸ـفر: دل‌را زعشق‌یار ۹ـ مج‌وسل‌ومه: این‌غزل‌را‌ندارد. فر وفی:دارد

دل از شراب عشق چو بر خویشتن فتاد[1]
ازجان بشست دست و بجانان دراز کرد

فریاد بر کشید چومست از شراب عشق
بی‌خود شد و زننگ خودی احتراز کرد

چون دل بشست ازبد و نیك همه جهان
تکبیر کرد بردل و بر وی نماز کرد

برروی دوست دیده‌چو بردوخت ازدو کون[2]
این دیده چون فراز شد آن دیده باز کرد

پیش از اجل بمرد و بدان زندگی رسید
ادریس وقت گشت که جان چشم باز کرد

چندانکه رفت راه باآخر نمی رسید
در هرقدم هزار حقیقت مجاز کرد

عطّار شرح چون دهد اندر هزار سال
آن نیکویی که با دل او دلنواز کرد

۲۰۷

عشق تو مست جاودانم کرد — ناکس جملهٔ جهانم کرد[3]

گرسبك دل شوم عجب نبود — که می عشق سر گرانم کرد

چون هویدا شد آفتاب رخت — راست چون‌سایه‌ای نهانم کرد

چون‌نشان‌جویم ازتو در ره تو — که غم عشق بی‌نشانم کرد

شیر عشقت بخشم پنجه گشاد — پس بصد روی امتحانم کرد

دردیم داد و درد من بفزود — دل من برد وقصد جانم کرد

۱ـ فی : چودرخویش اوفتاد ۲ـ فی : برهم نهاد چشم وبشد فارغ از جهان ۳ـمه: این غزل را ندارد

گفت ای دلشده چه خواهی کرد — گفتمش من کیم چه دانم کرد
تا ز پیشم چو آفتاب برفت — همچو سایه ز پس دوانم کرد
سایه هرگز در آفتاب رسد — آه کین[1] کار چون توانم کرد
چند گویی نگه کن ای عطّار — که یقینها همه گمانم[2] کرد[3]

۲۰۸

دست با تو در کمر خواهیم کرد — قصد آن تنگ شکر خواهیم کرد
در سر زلف تو سر خواهیم باخت — کار با تو سر بسر خواهیم کرد
چون لب شیرین تو خواهیم دید — پای کوبان شور وشر[4] خواهیم کرد
چون ز چشمت تیرباران در رسد — ما ز جان خود سپر خواهیم کرد
از دو عالم چشم بر خواهیم دوخت — چون بروی[5] تو نظر خواهیم کرد
در غم عشق تو جان خواهیم داد — سر در آن از خاك برخواهیم کرد
چون بر سیمینت بی زر کس ندید — هر زمان وامی دگر خواهیم کرد
تا بر سیمین تو چون زر بود[6] — کارخود چون آب زرخواهیم کرد[7]
با جنون عشق تو خواهیم ساخت — ترك عقل حیله گر خواهیم کرد
هر سخن کانرا[8] تعلّق با تو نیست — آن سخن را مختصر خواهیم کرد
در همه[9] عالم ترا خواهیم[10] یافت — گر[11] همه عالم سفر خواهیم کرد
گرچه هرگز نوحهٔ ما نشنوی — نوحه هر دم بیشتر خواهیم کرد
تا تو بر ما بگذری گر نگذری — خویشتن را خاك در خواهیم کرد
بر سر کوی وفا سگ به زما — گر ز کوی تو گذر خواهیم کرد
چون تو می‌خواهی نگونساری ما — ما کنون از پای سر خواهیم کرد

۱ـ مج : راه این . فر : آه این ۲ـ سل وفر : عیانم ۳ـ نو : نیز این غزل را دارد ۴ـ مج ومه : شور در ۵ـ مج وفر: گر بروی ۶ـ مج : با بر سیمین تو گر زر بود ۷ ـ سل وفر : این بیت را ندارد ۸ـ سل و مه : سخن راکان ۹ـ مج وفر : چون تو در عالم ۱۰ ـ فر : کجا خواهیم ۱۱ـ مج : کزهمه

در قیامت با تو خواهد بود و بس[1] هرچه‌از ما خیر وشرخواهیم کرد[2]
هر چه آن عطّار در وصف تو[3] گفت ذکر دایم[4] را ز بر خواهیم کرد[5]

۲۰۹

پشت بر روی جهان خواهیم کرد قبله روی دلستان خواهیم کرد[6]
سود ما سودایی عشقت بسست گرچه‌دین‌و دل زیان خواهیم کرد
خاصه عشقش را که سلطان دلست مرکبی‌ازخون روان خواهیم کرد
دل اگر خون‌شد زعشقش باك نیست کین چنین‌کاری‌بجان خواهیم کرد
گر در اول روز خون کردیم دل روز آخر جان فشان خواهیم کرد
ذرّه ذرّه در ره سودای تو پایهای نردبان خواهیم کرد
چون بیك یك پایه برخواهیم رفت پایه‌ای زین دوجهان خواهیم کرد
تاکسی چشمی زند برهم بحکم ما دو عالم در میان خواهیم کرد
آن روش کز هرچه گویم برترست بر تر از هفت‌آسمان خواهیم کرد
و آن سفر کافلاك هرگز آن نکرد ما کنون دریك‌زمان خواهیم کرد
گر کند چرخ فلك صد قرن سیر ما بیك دم بیش ازآن‌خواهیم کرد
پس بیك یك ذرّه و یك یك وجود خویشتن را امتحان خواهیم کرد
سر ز یك یك ذرّه برخواهیم تافت وز همه عالم کران خواهیم کرد
شبنمی بی پا و سر خواهیم شد قصد بحر جاودان خواهیم کرد
تا ابد چندان که ره خواهیم رفت منزل اوّل نشان خواهیم کرد
نیست از پیشان ره کس را خبر پس خبر از کاروان خواهیم کرد
کس جواب ما نخواهد داد باز گرچه بسیاری فغان خواهیم کرد

۱ـ مج : گشت وبس. فر: گشت راست ۲ـ سل : این‌بیت را ندارد ۳ـ سل: ازبهر تو ۴ـ سل و مه : ذکر باقی را . فر : تو دایم ۵ـ نو : نیز این غزل را دارد
۶ـ مج وسل وفر : این غزل را ندارد . مه ومم : دارد

گر بسی معشوق را خواهیم جست / هم وجود خود عیان خواهیم کرد
ور شود مویی ز معشوق آشکار / ما همه خود را نهان خواهیم کرد
چون فرید اینجا دو عالم محو شد / پس چگونه ره بیان خواهیم کرد

۲۱۰

ترسا بچه‌ای ناگه قصد دل و جانم کرد
سودای سر زلفش رسوای جهانم کرد
زو هر که نشان دارد دل بر سر جان دارد
ترسا بچه آن دارد دیوانه از آنم کرد
دوش آن بت شنگانه[۱] می‌داد بپیمانه
وز کعبه به بتخانه زنجیر کشانم کرد
کردم ز پریشانی در بتکده دربانی
چون رفت مسلمانی بس نوحه که جانم کرد
دل کفر بدین‌داری زو کرد خریداری[۲]
دردا که بسرباری اسلام زیانم کرد
آزاد جهان بودم بی داد و ستان بودم[۳]
انگشت زنان بودم انگشت گزانم کرد
دل دادم و بد کردم یك درد بصد کردم
وین[۴] جرم چوخود کردم باخود چه توانم کرد
دی گفت[۵] نکو خواهی توبه‌است ترا راهی
از روی چنان ماهی من توبه[۶] ندانم[۷] کرد

۱ــ مج وسل وفر: بیگانه ۲ــ فر: دل گفت زدین داری روگرتوخبرداری ۳ــ مج: آزاد وشان بودم مسعود جهان بودم ٤ ــ مه وفر : این ۵ــ مج وفر : دل گفت
٦ــ مج وسل : چون توبه ۷ــ مج وسل : توانم . فر : کی توبه توانم

آخر چو فرو ماندم ترسابچه را خواندم

بسیار سخن راندم تا راه بیانم[۱] کرد

بنهاد ز درویشی صد تعبیه اندیشی

در پردهٔ بی خویشی از خویش نهانم کرد

چون دست زخودشستم از بند[۲] برون جستم

هرچیز که می‌جستم در حال عیانم کرد

من بی من و بی مایی افتاده بدم جایی

تا در بُن دریایی بی نام و نشانم کرد

عطّار دمی گر زد بس دست که بر سر زد[۳]

هم مهر بلب بر زد هم بند[۴] زبانم کرد[۵]

۲۱۱

زلف تو مرا بند دل و غارت جان کرد

عشق تو مرا راندهٔ[۶] هر دو جهان کرد

گویی که بلا با سرزلف تو قرین بود

گویی که قضا با غم[۷] عشق تو قران[۸] کرد

اندر طلب زلف تو عمری دل من رفت

چون‌یافت ره زلف تو یك حلقه نشان کرد

وقت سحری باد در آمد ز پس و پیش

وان حلقه[۹] ز چشم من‌سر گشته نهان کرد

۱ـ سل: عیانم ۲ـ مج وسل: از اصل . فر : از پرده ۳ـ فر : بس بند بلب برزد
۴ـ سل : هم بند بلب برزد هم مهر زبانم کرد . فر: بس دست که برسر زد کین جرم زیانم کرد
۵ـ نو: نیز این غزل را دارد ۶ـ مه : رانده بگرد دو جهان . فر : زنده دل هر دو
۷ـ سل : برغم ۸ـ سل: کران ۹ـ مج وفرومه : آن حلقه

چون حلقهٔ زلف تو نهان گشت دلم برد[۱]
چون برد دلم آمد و آهنگ بجان کرد

جان نیز بسودای سر زلف تو برخاست
پیش آمد و عمری چو دلم در سر آن کرد[۲]

ناگه سر مویی ز سر زلف[۳] تو درتاخت
جانرا زپس[۴] پردهٔ خود موی کشان کرد[۵]

فی الجمله بسی تك[۶] که زدم تا که یقین گشت
کز زلف تو[۷] یك موی[۸] نشان می نتوان کرد[۹]

گر چه نتوان کرد بیان سر زلفت
آن مایه که عطّار توانست بیان کرد

۲۱۲

هر کرا عشق توسر گردان کرد — هر گزش چارهٔ آن نتوان کرد[۱۰]
چارهٔ عشق تو بیچارگی است — هر که بیچاره نشد تاوان کرد
سر بفرمان بنهد خورشیدش — هر که یکذّره ترا فرمان کرد
چون بزیبایی آن داری تو — این چنین عاشق زارم آن کرد
چشم خون ریز تو از غمزهٔ تیز — چشم این سوخته خون افشان کرد
چه کنی قصد بخونم که دلم — خویش را پیش رخت قربان کرد
جان عطّار تو خود میدانی — که هوایت ز میان جان کرد[۱۱]

۱ــ مج: دلم گشت نهان برد ۲ــ سل: جانرا بسوی پردهٔ خودموی کشان کرد ۳ــ مج: ز سر موی تو ٤ــ سل: بسوی پرده . مه: ببر موی ۵ــ سل: تا هرچه بیان کرد دلم در سر آن کرد ٦ــ مج: بسا دم که زدم . فر: بسا تك ۷ــ سل: موی تو ۸ــ مه: یك حلقه ۹ــ مج: این بیت وبیت بعد را ندارد ۱۰ــ مج: این غزل را ندارد ۱۱ــ نو: نیز این غزل را دارد

۲۱۳

عزم خرابات بی فنا نتوان کرد	دست بیك درد بی صفا نتوان کرد[1]

چون نه وجودست نه عدم بخرابات	لاجرم این یك از آن جدا نتوان کرد

شاه مباش و گدا مباش که آنجا	هیچ نشان شه و گدا نتوان کرد

گم شدن و بی‌خودیست راه خرابات	توشهٔ این راه جز فنا نتوان کرد

هر که زخود محو گشت در بن[2] این دیر	وعدهٔ اثبات او وفا نتوان کرد

سایه که در قرص آفتاب فرو شد	تا بابد چارهٔ بقا نتوان کرد

لا شو اگر عزم میکنی تو ببالا[3]	زانکه چنین عزم جز به لا نتوان کرد

گر قدری عمر بی‌حضور کنی فوت	تا بابد آن قدر قضا نتوان کرد

خودقدری نیست این قدر که جهانست[4]	ترك جهانی بیك خطا نتوان کرد

گر ز خرابات درد قسم تو آید	تا ابدالابدش[5] دوا نتوان کرد

چون بخرابات[6] حاجت تو حضورست	حاجت تو بی میی روا نتوان کرد

یار عزیزست خاصه یار خرابات	درحق یاری چنین ریا نتوان کرد[7]

هم نفسی دردکش اگر بکف آری	دامن او یك نفس رها نتوان کرد

تا که نگردد فرید دردکش دیر	قصهٔ دردی کشان ادا نتوان کرد

۲۱۴

روی در زیر زلف پنهان کرد	تا در اسلام[8] کافرستان کرد[9]

بازچون زلف بر گرفت از روی	همه کفّار را مسلمان کرد

دوش آمد برم سحر گاهی	تا دل من بزلف پیمان[10] کرد

۱ــ مج وسل‌ومه : این‌غزل را ندارد فر وفی‌دارد	۲ــفی: در براین دیر. فر:کلمه : [این] راسقط کرده‌است	۳ــفی:توبه‌الا	۴ــ فی :که جهانرا	۵ــ فی: تا ابدالابدین‌جزا
۶ــ فی : ور بخرابات	۷ــ فی: دراینجا این‌بیت راکه بنظرالحاقی می‌آید اضافه دارد :
ورهمه صافت دهند برشو از اصناف	زانکه اگربرشوی روا نتوان کرد
۸ــ فر : اندر اسلام	۹ــ سل : این غزل را ندارد	۱۰ــ مج ومه : پنهان

چون سحرگاه باد صبح بخاست — حلقهٔ زلف او پریشان کرد

گفتم آخر چرا چنین کردی — گفت این[1] باد کرد چتوان کرد

گفتمش عهد کن بچشم این بار[2] — چشم برهم نهاد و فرمان کرد

چون که پیمان ما بباد بداد — باز عهدم شکست و تاوان کرد

چون برفتم ز چشم، او حالی[3] — دل[4] من برد[5] وتیر باران کرد

گفتم آخر شکست چشمت عهد — گفت چشمم نکرد مژگان کرد

گفتمش با لب تو عهد کنم — گفت کن[6] زانکه بوسه ارزان کرد

چون ببستیم عهد لب برلب — بر لبم لعل او دُرافشان کرد

من چو بی‌خویشتن شدم زخوشی[7] — پاره از[8] من بکند و پنهان کرد

گفتم آخر لب تو عهد شکست — گفت آن[9] لب نکرد دندان کرد

درد عطّار را که درمان نیست — می ندانم که هیچ درمان کرد

٢١٥

بی لعل لبت وصف شکر می نتوان کرد
بی عکس رخت فهم قمر می‌نتوان کرد[10]

چون صدقه ستانیست شکر لعل لبت را
وصف لب لعلت بشکر می‌نتوان کرد

مویی ز میان تو نشان می‌نتوان داد
صفری ز دهان تو خبر می نتوان کرد

١ـ فر : آن باد ٢ـ مه : ای یار ٣ـ فر : زپیش اوحالی . مه : او ز پیش من ٤ـمه : دل‌زمن ٥ـ فر: برد تیرباران ٦ـ سل وفر: گفت می کن که ٧ـ مه : بی‌خود شدم‌زذوق وخوشی. فر: بی‌من‌شدم‌درآن‌خوشی ٨ـ مه : باز از من ٩ـ مه : کین لب ١٠ـ مج : این غزل را ندارد

برگ گلت آزرده شود از نظر تیز
زان در رخ تو تیز نظر می نتوان کرد[1]

چون زلف تو زیر و زبری[2] همه خلقست
بی زلف تو دل زیر و زبر می‌نتوان کرد

در واقعهٔ عشق رخت از همه نوعی
کردیم بسی حیله دگر می نتوان کرد

این کار بافسانه بسر می‌نتوان برد
وافسانهٔ عشق تو زبر می‌نتوان کرد

از تو کمری می‌نتوان[2] بست بصد سال
چون با تو بهم دست و کمر می‌نتوان کرد

بی توشهٔ خون جگرم گر نخوری تو[3]
در وادی عشق تو سفر می‌نتوان کرد

گفتی چو بسوزم[4] جگرت[5] آن تو باشم
این سوخته را سوخته‌تر می‌نتوان کرد

گفتی تو که مرغ منی آهنگ بمن کن
آهنگ بدین بال[6] و بدین پر نتوان کرد

کی در تو رسم[7] گرد تو دریای پر آتش
چون قصد تو از بیم خطر می‌نتوان کرد

بی اشك چو خونم[8] ز غم نقش خیالت
نقاشی این روی چو زر می‌نتوان کرد

۱ــ سل : این بیت را ندارد ۲ــ مه : برنتوان ۳ــ سل: گر نخوری به ٤ــ مه: چو بسوزی ٥ــ فر : وان تو ٦ــ سل : تو بی بال و بپر . مه : تو با بال و به پر
۷ــ فر : کس در تو رسد . سل : گر در تو رسد ۸ــ فر: تو خونم

تُرك غم تو كرد مرا اشك چنين سرخ
در گردن هندوی بصر می نتوان کرد
چون هرچه که آن پیش‌من آید زتو آید
از آتش سوزنده حذر می نتوان کرد
در پای غم از دست دل عاشق عطّار
افتاده چنانم که گذر می نتوان کرد

٢١٦

چون باد صبا سوی‌چمن تاختن آورد
گویی بغنیمت همه مشك ختن آورد[1]
زان تاختنش یوسف دل گر نشد افگار
پس از چه‌سبب غرقه بخون پیرهن آورد
اشکال بدایع همه در پردهٔ رشکند
زین شکل که از پرده برون یاسمن‌آورد
هرگز ز گلُ و مشك نیفتاد بصحرا
زین بوی که از نافه بصحرا سمن آورد
صد بیضهٔ عنبر نخرد کس بجوی نیز
زین رسم که‌در باغ کنون نسترن آورد
هر لحظه صبا از پی صد راز نهانی
از مُشك بر افکند و بگوش چمن آورد
آن راز بطفلی همه عیسی صفتانرا
در مهد چو عیسی بشکر در سخن آورد

١ــ مج وسل وفر : این غزل را ندارد

چون کرد گـل سرخ عرق از رخ یارم
آبی چو گلابش ز صفا در دهـن آورد

لاله چو شهیدان همه آغشته بخون شد
سر از غم کم عمری خود در کفن آورد

اول نفس از مشك چو عطّـار همی زد
آخر جگری سوخته دل‌تر ز من آورد

۲۱۷

خطت خورشید را در دامن آورد | ز مشك ناب خـرمن خرمن آورد
چنـان خطت بـرآوردست دستی | که‌با خورشید و مه در گردن آورد
کله[1] دار فلك[2] از عشق خطّـت[3] | چو گـل کـرده قبا پیراهن آورد
خطمشکینت جوشی‌در دل انداخت | لب شیرینت جـوشی در من آورد
فلك را عشق تودر گردش انداخت[4] | جهـان را شوق تو در شیون آورد
ندانم تـا فلـك در هیـچ دوری[5] | بخـوبیّ تـو یك سیمین‌تن آورد
فلك چون هر شبی زلف تو می دید | که‌چندین[6] حلقهٔ مرد افکن آورد
ز چشم بد بترسید از کواکب | سر زلـف تـرا چوبك‌زن آورد
از آن سر رشته گم کردم که رویت | دهانـی همچـو چشم سوزن آورد[7]
از آن سر گشته دل ماندم که لعلت | گهر سی دانه در یك ارزن[8] آورد
ز بهـر ذره‌ای وصل تـو هـر روز | اگر خورشید وجهی روشن آورد
چو آن ذرّه نیافت از خجلت آن[9] | فرو شد زرد و سر در دامن آورد
دل عطّـار در وصفت[10] ضمیری | بـاسرار سخـن آبستن آورد

۱ــ سل: کله وار ۲ــ مج وفر: خطت ۳ــ مج : ازعشق رویت ۴ــ مج وسل: این‌بیت راندارد ۵ــ مج: روزی ۶ــ سل‌وفرومه : که چندان ۷ــ مج : این‌بیت راندارد ۸ــ فر: این‌بیت راندارد ۳ــ سل: خجلت خویش ۴ــ فرومه : دروصف

۲۱۸

زین دم عیسی که هر ساعت سحر می‌آورد
عالمی بر خفته سر از خاك بر می آورد[۱]

هر زمان ابر از هوا نُزلی دگر می‌افکند
هر نفس باغ از صبا زیبی دگر می آورد

ابر تر دامن برای خشك مغزان چمن
از بهشت عدن مروارید تر می آورد

هر کجا در زیر خاك تیره گنجی روشنست
دست ابرش پای کوبان باز بر می آورد

طعم شیر و شکر آید از لب طفلان باغ
زانکه آب از ابر شیر چون شکر می‌آورد

با نسیم صبح گویی راز غیبی در میانست
کز ضمیر آهوان چین خبر می آورد

غنچه‌چون‌رزق[خود]از‌بالا‌طلب‌دارد‌چو‌ابر
از برای آن دهان بالای سر می آورد

گر‌زبی‌برگی‌درون‌غنچه‌خون‌می‌خورد‌گل
هردم از پرده برون برگی دگر می‌آورد

مشك را چون بوی نقصان می‌پذیرد‌از‌جگر
گل چگونه بوی مشکین از جگر می‌آورد

گل‌چو‌می‌داند‌که‌عمری‌سرسری‌دارد‌چو‌برق
زندگانی بر سر آتش بسر می‌آورد

۱ــ مج وسل وفر : این غزل را ندارد

نرگس سیمین چو پُر می جام زرّین می کشد
سر گرانی هر دمش از پای در می آورد

لاجرم از بس که می خورد دست آن مخمور چشم
چشم خواب آلود پُر خواب سحر می آورد

یا صبای تند گویی سیم و زر را می زند
زین قبل در دست سیمین جام زر می آورد

تا که در باغ سخن عطّار شد طاوس عشق
در سخن خورشید را در زیر پر می آورد

۲۱۹

چو طوطیّ خط او پر برآورد
جهان حسن در زیر پر آورد[1]

بخوش رنگی رخش عالم بر افروخت
ز سر سبزی خطش رنگی بر آورد

لب چون لعلش از چشمم گهر ریخت
بر چون سیمش از رویم زر آورد

گل از شرم رخ او خشك لب گشت
ز خشکی ای عجب دامن تر آورد

دهان تنگ او یارب چه چشمه ست
که از خنده بدریا گوهر آورد

سر زلفش شکار دلبری را
هزاران حلقه در یکدیگر آورد

فلك زان چنبری آمد که زلفش
فلك را نیز سر در چنبر آورد

فلك در پای او چون گوی میگشت
چو چوگانش بخدمت بر سر آورد

چو شد عطّار لالای در او
ز زلفش خادمی را عنبر آورد

۲۲۰

لوح چو سیمت خطی چو قیر برآورد
تا دلم[2] از خط تو نفیر برآورد

لعل تو می خورد خون سوختهٔ من
تا خطت آن خون کنون زشیر برآورد[3]

۱ــ مج وسل وفر: این غزل را ندارد ۲ــ فر: تا دل ۳ ــ سل: این بیت را ندارد

گرچه دلم در کشید روی چه مقصود[1] خط تو چون مویش از خمیر بر آورد

چشم تو یارب زهر که روی تو خواهد آنچه هلاکت بزخم تیر بر آورد

دشمن آیینه‌ام اگر چه بود راست کو بدروغی ترا نظیر بر آورد

در صفتت رفت وروب کرد[2] بسی دل لاجرم[3] آن گرد از ضمیر بر آورد

تا که سر رزمهٔ جمال گشادی رشك[4] دمار از مه منیر بر آورد

اطلس روی تو عکس بر فلك انداخت چهرهٔ خورشید چون ز زیر بر آورد

صبح رخت تا ز جیب حسن بر آمد تا بابد پای شب ز قیر بر آورد

عقل مگر سر کشید از سر زلفت سر بفسون های دل پذیر بر آورد

زلف تو خود عقل را ببست بمویی گرد همه عالمش اسیر بر آورد

عقل بسی گرد وصف لعل تو می گشت[5] تا که سخنهای جای گیر بر آورد[6]

بخت جوان لب تو در دهنش کرد هر نفسی را که عقل پیر بر آورد[7]

بی لب تو دل نداشت صبر زمانی جان بلب[8] از حلق ناگزیر بر آورد

چون ننوازی مرا چو چنگ که عطّار هر نفسی ناله‌ای[9] چو زیر بر آورد

۲۲۱

چو جان و دل زمی عشق دوش جوش بر آورد
دلم ز دست در افتاد و جان خروش بر آورد[10]

شراب عشق نخورد ست هر که تا بقیامت
ز ذوق مستی عشقت دمی بهوش بر آورد

۱ــ مج : ز مقصود . مه : چه حاصل ۲ــ مج : رفت و روی . فر : در صفت روت روی
۳ــ مه : لاجرمم . فر : لاجرمت ۴ــ مج و سل : رشك و دمار ۵ــ سل : می گفت
۶ــ فر : هر نفسی را که عقل پیر بر آورد ۷ــ مج وفر : این بیت را ندارد ۸ــ مج :
جان بلب چون تو. سل : جان ازو چون تو. مه : جان بلب ازچون تو ۹ــ فر: ناله همچو
۱۰ــ مج و فر و مه : این غزل را ندارد

بیار دُردی انـدوه و صاف عشق دلم را
که‌عقل‌پنبهٔ پنـدار خود ز گوش بـرآورد
بیاردرد که معشوق‌من گرفت مرا مست
میان درد و ببازار دُرد نوش برآورد
فکند خرقه وز نّار داد ومست وخرابم
بگرد شهر چو رنـدان می فروش برآورد
مـرا بخلـق نمود و بـرفت دل ز پـی او
چنان نمود که‌ازراه‌دیده جـوش برآورد
بیك‌شراب که در حلق پیر قوم فرو ریخت
هزار نعره از آن پیر فوطه پوش برآورد
ز آرزوی رخ او دلم چنانست کـه بیزار
هزار آه ز شوق رخ نکوش برآورد
سخن چگونه نیوشم برو که خاطر عطّار
مرا بعشق ز عقـل سخن نیوش برآورد

۲۲۲

دل دست بکافـری بـرآورد　　وآیین[1] قلنـدری برآورد[2]
قرّائی و تـایبی نمی‌خواست　　رندیّ و مقامـری برآورد
دین و[3] ره ایزدی رها کرد　　کیش[4] بت آزری بـرآورد
در کنج نفاق سر فرو برد[5]　　سالوس و سیه گری برآورد
از توبه و زهـد توبه‌ها کرد　　مؤمن شـد وکافری برآورد

۱ــ فر : آئین . سل : وین زرق و　۲ ــ مه : این غزل را ندارد　۳ــ مج : بادین ره . فر : دین ره　۴ ــ سل :کیش وبت . فر : سالوس وسیه گری برآورد　۵ــ مج : سر بـرآورد

تا دُردی درد بی‌دلان خورد — صافی شد و دلبری برآورد[۱]
عطّارچو بحث حال خود کرد — تلبیس و مزوّری برآورد

۲۲۳

خطی سبز از زنخدان می‌برآورد — مرا از دل نه کز جان می‌آورد[۲]
خطش خوش خوان از آن آمد که بی کلك — مداد از لعل خندان می‌برآورد
مداد اینجا چه باشد لوح سیمش — زنقره خط خوش‌خوان می‌برآورد
کدامین خط خطا رفت آنچه گفتم — مگر خار از گلستان می‌برآورد
چنین باغی چه جای خار باشد — که از گلبرگ ریحان می‌برآورد
چه‌می گویم که ریحان خادم اوست — که سنبل از نمکدان می‌برآورد
چه جای سنبل تاریك رویست — که سبزه زاب حیوان می‌برآورد
نبات اینجا چه ذوق آرد ولیکن — زمرّد را ز مرجان می‌برآورد
ز سبزه هیچ شیرینی نیاید — نبات از شکرستان می‌برآورد
چه سنجد در چنین موضع زمرّد — که مشك از ماه تابان می‌برآورد
که داند تا بسر سبزی خط او — چه شیرینی ز دیوان می‌برآورد
بخون در می کشد دامن جهانی — چو او سر از گریبان می‌برآورد
خدایا داد من بستان ز خطّش — که دل از جورش افغان می‌برآورد
جهانی خلق را مانند عطّار — ز اسلام و زایمان می‌برآورد

۲۲۴

زندهٔ عشق تو آب زندگانی کی خورد — عاشق رویت غم جان و جوانی کی خورد[۳]

۱ــ سل : این بیت را ندارد ۲ــ این غزل درمج وسل وفر : نیست ۳ــ سل ومه : این غزل را ندارد

هر که خورد از جام دولت دُرد درد تو قطره‌ای
تا که جان دارد شراب شادمانی کی خورد

جان چو باقی شد ز خورشید جمالت تا ابد
ذرّه‌ای اندوه این زندان فانی کی خورد

گر فصیح عالمی باشد به پیش عشق تو
تا نه[1] لال آید زلال جاودانی کی خورد

دل که عشقت یافت بیرون آمد از بار[2] دو کون
هر که سلطان شد قفای پاسبانی کی خورد

هر کسی[3] گوید شرابی خورده‌ام از دست دوست
پادشه با هر گدایی دوستگانی کی خورد

جان ما چون نوش داروی یقین عشق خورد[4]
با یقین عشق زهر بد گمانی[5] کی خورد

چون دل عطار در عشقت غم صد جان نخورد
پس غم این تنگ جای استخوانی کی خورد

۲۲۵

درد من هیچ دوا نپذیرد
زانکه حسن تو فنا نپذیرد[6]

گر من از عشق رخت توبه کنم
هرگز آن توبه خدا نپذیرد

از لطافت[7] که رخت را دیدم
نقش تو دیدهٔ ما نپذیرد

نتوانم که ترا بینم از آنک
چشم خفّاش ضیا نپذیرد

۱ــ فر: نالهٔ نال ۲ــ فر: از بام ۳ــ فر: گر کسی ۴ــ فر: جان من زان نوش داروی شراب عشق خورد ۵ــ مج: زهری برگمانی ۶ــ مه: این غزل را ندارد ۷ــ فر: ز لطافت

گرچه زلف تودل مامیخواست[۱] سر گرفتست[۲] عطا نپذیرد
ما بدادیم[۳] دل اما چکنیم اگر آن زلف دوتا نپذیرد
هرچه پیش تو کشم لعل لبت از من بی سر و پا نپذیرد
می کشم پیش کش لعل تو جان این قدر تحفه چرا[٤] نپذیرد
در ره عشق تو جان می‌بازم زانکه جان بی تو بها نپذیرد
چه دغا می‌دهی آخر در جان[٥] جان عزیزست دغا نپذیرد
گر بگویم که چه دیدم از تو هیچکس گفت گدا نپذیرد
ور نگویم[٦]، زغمت کشته شوم کشته دانی که دوا نپذیرد
تو مرا کشتی و خلقیت گواه کس ز قول تو گوا نپذیرد[۷]
خستگی دل عطّار از تو مرهمی به ز وفا نپذیرد

۲۲۶

چون زلف بیقرارش بر رخ قرار گیرد
ازرشك روی مه را در صد نگار گیرد[۸]
از بسکه‌حلقه بینی در زلف مشکبارش
صد دست باید آنجا تا در شمار گیرد
گر زاهدی ببیند میگونی لب او
تا روز رستخیزش زان می خمار گیرد
گر ماه لاله گونش تابد بنرگس و گل
گلزار پای تا سر از رشك خار گیرد

۱ـ سل : زما دل . فر : زما زرمیخواست ۲ـ فر : سر که رفتست ۳ـ فر : ندادیم
٤ـ فر : تحفه ما ٥ـ فر : چه دغا ام دهی ای جان تو مرا ٦ـ سل وفر : بگویم
۷ـ مج :کس زتوقول وگوا نپذیرد . سل :گرچه قول توگوا ۸ـ این غزل در مج وسل و
فر : نیست . مه ومم : دارد

گر از کمان ابرو بادام نرگسینش
یك تیر برگشاید صیدی هزار گیرد
خورشید کوز تنگی برچرخ می کشد تیغ
از بیم تیر چشمش گردون حصار گیرد
او آفتاب حسنست از پرده گر بتابد
دهر خرف ز رویش طبع بهار گیرد
عاشق که ازمیانش مویی خبر ندارد
در آرزوی مویش از جان کنار گیرد
عطّار را بوعده دل می‌دهد و لیکن
اندر میان آتش دل چون قرار گیرد

۲۲۷

چو بخنده لب گشایی دو جهان شکر بگیرد
بنظارهٔ جمالت همه تن شکر بگیرد [۱]
قدری ز نور رویت بدو عالم ار در افتد
همه عرصه‌های عالم بهمان قدر بگیرد
چو در آرزوی رویت نفسی ز دل برآرم
ز دم فسردهٔ من نفس سحر بگیرد
چه غم رهست این خود که دلم دمی درین ره
نه غمی دگر گزیند نه رهی دگر بگیرد
اگر از عتاب غیرت ره عاشقان بگیری
ز سرشك عاشقانت همه رهگذر بگیرد

۱ـ این غزل در مج ومه وفر : نیست

ز پی تو جان عطّار اگر امتحان کنندش
بمدیح تو دو عالم بدُر و گهر بگیرد

۲۲۸

چون پرده ز روی ماه بر گیرد — از فرق فلك كلاه بر گیرد[1]
بی روی[2] چو ماه او دم سردم — از روی سپهر ماه بر گیرد
صاحب نظری اگر دمم بیند — هر دم که زنم بآه بر گیرد
در راه فتاده‌ام ببوی آنك — چون سایه مرا ز راه بر گیرد
واو خود چو مرا تباه بیند حال — سایه ز من تباه بر گیرد
خطّش چو بخون من سجل بندد — دو جادو را گواه بر گیرد
که حکم کند بدین گواه و خط — جز آنکه دل از اله بر گیرد
هر گاه که زلف او نهد جُرمم — صد توبه بیك گناه بر گیرد
لیکن لب عذرخواه پیش آرد — وز هم لب عذر خواه بر گیرد
جادو بچهٔ دوچشمش آن خواهد — تا رسم گدا و شاه بر گیرد
صد بالغ‌را ببین که چون از راه — جادو بچهٔ سیاه بر گیرد
عقل آید و عالمی حشر سازد — وز صبر بسی سپاه بر گیرد
با قلب شکسته پیش صف آید — تا پرده ز پیشگاه بر گیرد
چشمش بصف مژه بیك مویش — با خیل و سپه ز راه بر گیرد
گفتم اگرم دهد پناه خود — کنجی دلم از پناه بر گیرد
از نقد جهان فرید را قلبیست — این قلب که گاه گاه بر گیرد

۲۲۹

چو قفل لعل بر درج گهر زد — جهانی خلق را بر یکدگر زد[3]

۱ــ این غزل در مج وسل وفر : نیست . مه ومم : دارد وفر ومه : این غزل را ندارد . مس دارد
۲ــ مه : کذا
۳ــ مج وسل

لب لعلش جهان را برهم انداخت | خط سبزش قضا را بر قدر زد
نبات خط او چون از شکر رست | زخجلت چون عسل حل شد طبرزد
برخش حسن چون بر عاشقان تاخت | نیندیشید و لاف لاتذر زد
رخ او تاب در خورشید و مه داد | لب او بانگ بر تنگ شکر زد
چو نقّاش ازل از بهر خطش | بسیمین لوح او بیرنگ بر زد
چو خط بنوشت گویی نقطه لعل | درونش سی ستاره بر قمر زد
بسی می‌زد بمژگان بر دلم تیر | بدو گفتم که کم زن بیشتر زد
دلم از طرّه چون زیر و زبر کرد | گره بر طرّهٔ زیر و زبر زد
دلم خون کرد تا از پاش بفکند | عقیقی گشت آنگه بر کمر زد
دلم با او چو دستی در کمر کرد | کمربند فلك را دست در زد
فرید او را گزید از هر دو عالم | بیك دم آتشی در خشك و تر زد

۲۳۰

دست در دامن جان خواهم زد | پای بر فرق جهان خواهم زد[1]
اسب بر جسم و جهت خواهم تاخت | بانگ بر کون و مکان خواهم زد
وانگه آن دم که میان من و اوست | از همه خلق نهان خواهم زد
چون مرا نام و نشان نیست پدید | دم ز بی نام و نشان خواهم زد
هان مبر ظن که من سوخته دل | آن دم از کام و زبان خواهم زد
تن پلیدست بخواهم انداخت | وان دم پاك بجان خواهم زد
درشکم چون زند آن طفل نفس | من بی‌خویش چنان خواهم[2] زد
از دلم مشعله‌ای خواهم ساخت | نفس شعله فشان[3] خواهم زد

۱ـ این غزل در مج وسل ومه : نیست . فر وفی : دارد   ۲ ـ فی : در اینجا این بیت را که بنظر الحاقی می‌آید اضافه دارد :

آن دم پاك چو پنهان منست | تو چه دانی که چه سان خواهم زد

۳ـ فی : شعله زنان

از سر صدق و صفا صبح صفت — آن نفس نی بدهان خوامم زد
چون‌عیان گشت مرا آنچه‌مپرس — لاف از عین عیان خواهم زد
لاف این نیست[1] یقین است یقین — پس چرا دم بگمان خواهم زد
من نیم مطبخی زیر و زبـر — دم بی کفك و دخان خواهم زد
چون سروپای روان نیست مرا — قدم از پای روان خواهم زد
خصم نفسست[2] گرم عشوه دهد — بر سر خصم سنان خواهم زد
تا که از وسوسهٔ نفس پلید — نفس از سود و زیان خواهم زد
بخرابـات فـرو خواهـم شد — دست بر رطل، گران خواهم زد
آن دم انگشت گزان می‌زده‌ام — این دم انگشت‌زنان خواهم زد
تیر را پیك بلا خواهم ساخت — تیغ را زخم میان خواهم زد
فتنه بیدار چنان خواهم کرد — کـز سرفتنه نشان خواهم زد
هر شبان موسی عمران نبود — من دم گر گك شبان خواهم زد
تا کی از شعر فرید آتش عشق — درهمه نطق و بیان خواهم زد

۲۳۱

عشق آمد و آتشی بدل در زد — تا دل بگزاف لاف دلبر زد
آسوده ُبدم نشسته در ُکنجی — کامد غم عشق و حلقه بردر زد
شاخ طربم ز بیخ و ُبن بر کند — هر چیز کـه داشتم بهم بر زد
گفتند که سیم برنگارست او — تا رویم از آرزوی او زر زد
طاوس‌رخش چو کرديك جلوه — عقلم‌چومگس دودست برسرزد
از چهرهٔ او دلم چو دریا شد — دریا دیدی که موج گوهر زد
عطّار چو آتشین دل آمد[3] زو — هردم که زد از میان اخگرزد

۱ـ فر : لاف نیست این که یقین ۱ ـ فی : خصم نفست اگرم عشوه ۳ـ مه : دلست از او

۲۳۲

دل بسودای تو جـان در بازد جـان برای تو جهان در بازد
دل چو عشق تو در آید بمیان هـرچه دارد بمیـان در بازد
وربگوید[1] که کرادارد[2] دوست سر بدعوی[3] زبان در بازد
هر که در کوی تو آید بقمار دل برافشاند و جان در بازد
هرکه‌یك جرعه‌می‌عشق‌توخورد جان و دل نعره زنان در بازد
جملهٔ نیك و بد از سر بنهد همهٔ نـام و نشان در بازد
هیچ چیزش بنگیرد دامن گر همه سود و زیان در بازد
جان عطّار درین وادی عشق هرچه کونست و مکان در بازد

۲۳۳

ترسا بچهٔ مستم گـر پرده بر اندازد
بس سر که زهرسویی بریکدیگر[4] اندازد
از دیر برون آمد سرمست و پریشان مو[5]
یارب کـه چه آتشها در هر جگر اندازد
چون زلف پریشانـرا زنّار برافشاند
صد رهبر ایمان را در رهگـذر اندازد[6]
هم غمزهٔ[7] غمّازش بـی تیر جگر دوزد
هـم طرّه[8] طرّارش بی‌تیغ سر اندازد
در وقت ترش رویی چون تلخ سخن گوید
بس شور بشیرینی کاندر شکر اندازد[9]

۱ــ سل ومه وفر : گر بگوید ۲ــ سل ومه وفر : دارم دوست ۳ــ مه : بدعویش
۴ــ مج : در رهگذر ۵ــ سل: زلف . فر: دل ۶ــ مج : این‌بیت وبیت قبل رانداارد
۷ــ مج : هرغمزه ۸ــ مج : هرطره ۹ ــ سل ومه : صد شور بشیرینی در هر شکر اندازد . فر : صد شور بشیرینی انـدر شکر

کو عیسی روحانی تا معجر خود بیند

کو یوسف کنعانی تا چشم براندازد[۱]

گر عارض خوب او از پرده برون آید

صد چون پسر ادهم تاج و کمر اندازد[۲]

گر تائب[۳] صد ساله بیند شکن زلفش

حالی بسر اندازی دستار در اندازد[۴]

ور صوفی صافی دل[۵] رویش بخیال آرد

زنّار کمر سازد خرقه بدر اندازد

گر تر بکند[۶] دریا از چشمهٔ خضرش لب

دایم به‌نثار[۷] او موج گهر اندازد

ور طشت فلك روزی در زر کندش پنهان

همچون گهرش حالی زر باز براندازد

خورشید که هرروزی بس تیغ زنان آید[۸]

از رشك رخش هرشب آخر[۹] سپر اندازد

چون دوستی آن بت در سینه فرود آید[۱۰]

دل دشمن جان گردد جان در خطر اندازد

در دیده[۱۱] و دل هر گز چه خشك و ترم ماند

چون هر نفسم آتش در خشك و تر اندازد

۱ـ مه : دیده براندازد ۲ـ این بیت در مج وسل وفر: نیست ۳ـ مه : زاهد صد ساله ٤ـ فر: براندازد ۵ـ مج : صوفی صد ساله ٦ـ مج وفر : تر نکند دریا. مه : کند آن دریا ۷ـ سل: به نثار آن . فر: که نثارش را. مج : به نثار لب ۸ـ مج : هر روزی در زرکندش پنهان ۹ـ مه و فر : آخرهرشب ۱۰ـ مج و سل : فرو آید ۱۱ـ مج و فر : خردیده

عطّار اگر روزی نـو دولت عشق آید[۱]
یکبار دگر آخـر بر وی نظر اندازد

۲۳۴

گر از گـره زلفت جـانم کمری سازد
درجمع کله داران از خویش سری سازد[۲]

گردون که همه کس را زودست بود برسر
از دست سر زلفت هرشب حشری سازد

طاوس فلك هرشب شد سوخته بال و پر
هم شمع رخت سوزد گر بال و پری سازد

بنمـای لب و رویت تا این دل بیمارم
یا بـه بتری گردد یـا گلشکری سازد

جان عزم سفر دارد زین‌بیش مخور خونش
تا بو کـه ز خون دل زاد سفری سازد

این عاشق بی زر را زر نیست تو میخواهی
چون وجه زرش نبود از وجه زری سازد

تا زر نبود اوّل تا جـان ندهـد آخـر
دیوانه بود هـر کو با سیم‌بری سـازد

دیریست که می سازم تا بو که بسازی تو
چون نو به‌نمی سازی دل با دگری سازد

چون نیست ز یاقوتت هم قوّت و هم قوتم
عطّار کنون بی تو قوت از جگری سازد

---

۱ ــ مج وفر : عشق آمد ۲ــ این غزل در مج وسل وفر : نیست

۲۳۵

گر آه کنم زبان بسوزد — بگذر ز زبان‌جهان بسوزد[1]

زین سوز که در دلم[2] فتادست — می‌ترسم از آن که‌جان بسوزد

این سوز که اززمین دل‌خاست — بیمست که آسمان بسوزد

این آتش‌تیز را که در جانست — گر نام برم زبان بسوزد

شد تیغ زبان من چنان گرم — از سینه که تا میان بسوزد

مغزم همه سوختست[3] وامروز — وقتست که استخوان بسوزد

گر بر گویم غمی که دارم — عالم همه جاودان بسوزد

صد آه کنم که هر یکی زو — دو کون بیك زمان بسوزد

عطّار مگر که خام افتاد — شاید که ز ننگ آن بسوزد

۲۳۶

مرا سودای تو جان می بسوزد — چو شمعی[4] زار و گریان می بسوزد[5]

غمت چندانکه دوزخ سوخت‌عمری — بیك ساعت دو چندان می بسوزد

فکندی آتشم[6] در جان و رفتی — دلم زین درد بر جان می بسوزد

رخ تو آتشی دارد که هر دم — چو عودم بر سر آن می بسوزد

چو شمعم سر از آن آتش گرفتست — که از سر تا بپایان می بسوزد

مکن، دادیم[7] ده کین نیم جانم — ز بیدادی هجران می بسوزد

بترس از تیر آه آتشینم — که از گرمیش پیکان[8] می بسوزد

من حیران ز عشقت بر نگردم — گرم گردون[9] حیران[10] می بسوزد

۱ـ این غزل در مج وسل وفر: نیست. مه و مم: دارد ۲ ـ مم: بردلم ۳ـ مه: سوختست‌امروز ۴ـ مه وفر: چوشمعم ۵ـ سل: این غزل را ندارد ۶ـ مج وفر: آتشی ۷ـ مه وفر: دادم بده ۸ـ فر: یکسان ۹ـ مج و فر: اگر گردون ۱۰ـ فر: گردان

دم[1] گردون خورد آنکس که هرشب[2] بدم گردون گردان[3] می بسوزد
چو در کار تو عاجز گشت عطار قلم بشکست[4] و دیوان می بسوزد

۲۳۷

اگر ز پیش جمالت نقاب برخیزد ز ذرّه ذرّه هزار آفتاب برخیزد[5]
جهان ز فتنهٔ بیدار رستخیز شود چو چشم نیم خمارش زخواب برخیزد
بمجلسی که زند خنده لعل میگونش خرد اگر بنشیند خراب برخیزد
اگر بخنده در آید لبش زهرسویی هزار نعره زن بی شراب برخیزد
زمرّد خط تو چون ز لعل برجوشد هزار جوش ز لعل خوشاب برخیزد
زبس که بوی گل عارضش عرق گیرد زخار رشك خروش از گلاب برخیزد
زبس که اهل جهانرا چو صور دم دهد او قیامتی ز جهان خراب برخیزد
جنابتی که ز دعوی عشق او بنشست چو غسل سازی از خون ناب برخیزد
که آن چنان َحد َثی تا که تو نگریی خون گمان مبر که بدریای آب برخیزد
خبر کراست که از بهر تفّ هر جگری ز زلف مشك فشانش چه تاب برخیزد
نشان کراست که از بهر غارت دوجهان ز آفتاب رخش کی نقاب برخیزد
اگر ادا کند از لفظ خویش شعر فرید ز پیش چشمهٔ حیوان حجاب برخیزد

۲۳۸

گرچه ز تو هر روزم صد فتنه دگر خیزد
در عشق تو هر ساعت دل شیفته تر خیزد[6]
لعلت که شکر دارد حقّا که یقینم من
گر در همه خوزستان زین شیوه شکر خیزد

۱ــ فر: دم از گردون ۲ــ مه: هردم ۳ــفر: حیران ۴ــ فر: بشکست دیوان
۵ــ این غزل در مج وسل وفر: نیست ۶ــ این غزل در مج وسل وفر: نیست

هر گه که چو چوگانی زلف تو بپای افتد
دل در خم زلف تو چون گوی بسر خیزد

گفتی ببر سیمین زر از تو بر انگیزم
آخر ز چو من مفلس دانی که چه زر خیزد

قلبیست مرا در بر روییست مرا چون زر
این قلب که بر گیرد زان وجه چه بر خیزد

تا در تو نظر کردم رسوای جهان گشتم
آری همه رسوایی اوّل ز نظر خیزد

گفتی چو منی بگزین تا من برهم از تو
آری چو تو بگزینم، گر چون تو دگر خیزد

بیچاره دلم بی کس کز شوق رخت هر شب
بر خاك درت افتد در خون جگر خیزد

چون خاك توام آخر خونم بچه می ریزی
از خون چو من خاکی چه خیزد اگر خیزد

عطّار اگر روزی رخ تازه بود بی تو
آن تازگی رویش از دیدهٔ تر خیزد

۲۳۹

هر روز غم عشقت بر ما حشر انگیزد — صد واقعه پیش آرد صد فتنه بر انگیزد[۱]
عشقت که ازو دل را پر خون جگر دیدم — اندوه دل افزایت تف[۲] جگر انگیزد
هر گه که برون آید از چشم تو اخباری — تا چشم زنی برهم[۳] از سنگ[۴] بر انگیزد
سرخی[۵] لب لعلت سرسبزی جان دارد — سودای سر زلفت صفرای سر انگیزد

۱ـ مج ومه : این غزل را ندارد ۲ـ فر : تف را جگر ۳ـ سل : زنم برهم
۴ـ سل : تف جگر ۵ـ فر : سرخی زلب

چون پستهٔ[1] شیرینت شوری چو شکر دارد — هر لحظه بشیرینی شوری دگر انگیزد
عطّار بوصف تو چون بحر دلی دارد — کان بحر چو موج آرد[2] سیل گهر انگیزد

۲۴۰

دل برای تو ز جان بر خیزد — جان بعشقت ز جهان بر خیزد[3]
در دل هر که نشینی نفسی — ز غمت جان ز میان برخیزد
مرد درد تو درین ره آنست — کز سر سود و زیان برخیزد
گر نقاب از رخ خود باز کنی — ناله از کون و مکان برخیزد
جان ز دل نوحه کنان بنشیند — دل ز جان نعره زنان برخیزد
ساقیا بادهٔ اندوه بیار — تا ز عشّاق فغان برخیزد
کین تن خستهٔ من از می عشق — نه چنان خفت کزان برخیزد
دل عطّار ز شوق تو چنانست — که زمان تا بزمان برخیزد

۲۴۱

اگر ز زلف توام حلقه‌ای بگوش رسد
ز حلق من بسپهر نهم خروش رسد[4]
ز فرط شادی وصلش بقطع جان بدهم
اگر ز وصل توام مژده‌ای بگوش رسد
در آن زمان همه خون دلم بجوش آید
که تو ز پس نگری زلف تو بدوش رسد
ز زلف تو بدلم چون هزار تاب رسید
کنون چو بحر دلم را هزار جوش رسد

۱ــ سل : بیشه ۲ــ سل : موج آید ۳ــ مج و سل و فر ومه : این غزل را ندارد
۴ــ مج وسل وفر : این غزل را ندارد

نشسته‌ام بخموشی رسیده جان بـر لب
که یك‌شرابم از آن لعل سبزپوش‌رسد
چو هست لعل لبت را هزار تنگ شکر
نیفتدت که نصیبی بـدین خموش رسد
اگر ز لعل توام یك شکر نصیب افتـد
فرید مست به محشر شکر فروش رسد

۲٤۲

بوی زلف یار آمد یارم اینك می‌رسد
جان همی آساید و دلدارم اینك می‌رسد[1]
اولین شب صبحدم بـا یارم اینك مـی‌دمد
وآخرین اندیشه وتیمارم اینك می‌رسد
در کنار جـوی‌باران قامت و رخسار او
سرو سیمین‌آن گل بی‌خارم اینك می‌رسد
ای‌بساغم کومرا خوردوغمم کس‌می‌نخورد
چون نباشم شادچون‌غمخوارم‌اینك‌می‌رسد
مدّتی تا بودم انـدر آرزوی یك نظر
لاجرم چندین نظر در کارم اینك می‌رسد
دین‌ودنیا ودل‌وجان[وجهان] ومال وملك
آنچه هست ازاندك وبسیارم اینك می‌رسد
روی تو ماهست ومه اندر سفر گردد مدام
همچو ماه از مشرق ره یارم اینك می‌رسد

۱ــ مج وسل ومه : این غزل را ندارد

بزم شادی از برای نُقل سرمستان عشق
پسته و عنّاب شکّر بارم اینك می‌رسد

من باستقبال او جان بر کف از بهر نثار
یار می گوید کنون عطّارم اینك میرسد

۲۴۳

هم بلای تو بجان بی قراران می‌رسد
هم غم عشقت نصیب غمگساران می‌رسد[۱]

ذره‌ای غم از تو چون خواهد گدای کوی تو[۲]
کین چنین میراث غم[۳] با شهسواران می‌رسد

من ندارم زهره خاك پای تو کردن طمع
زانکه این دولت بفرق تاجداران می‌رسد

هر کسی از نقش روی تو خیالی می کند[۴]
پس ببوی وصل تو[۵] چون خواستاران[۶] می‌رسد

هیچ کس را در دمی صورت[۷] نبندد تا چرا[۸]
نقش روی[۹] تو بدین صورت نگاران می‌رسد

گل مگر[۱۰] لافی زد از خوبی کنون[۱۱] پیش رخت
عذرخواه از ده زبان[۱۲] چون شرمساران[۱۳] می‌رسد

پیش رویت بلبل ار[۱۴] در پیش می آید شفیع
او عرق کرده ز پس چون میگساران[۱۵] می‌رسد[۱۶]

۱ـ مه : این غزل راندارد ۲ـ سل: برای کوی تو. فر: گدای بی‌تو چون ۳ـ سل: زانکه میراث غمش . فر : میراث غمت ۴ـ مج وفر : می کنند ۵ـ سل‌وفر: بسوی وصل تو ۶ـ مج : خاکساران ۷ـ فر: از دم صورت ۸ـ سل : نبندد تاج را ۹ـ فر: پیش‌روی‌تو ۱۰ـ سل: گل‌نگر ۱۱ـ سل : ازخوبی مگر ۱۲ـ فر: از صد زبان ۱۳ـ فر : زان شرمساران ۱۴ـ فر: بلبلش در پیش ۱۵ـ فر: از عرق کردن ز پس چون سوگواران ۱۶ـ مج : این بیت را ندارد

دور از روی تو نتواند بروی کس رسید[۱]

آنچه‌از رویت بروی دوستداران می‌رسد[۲]

زلف‌شبر نگت‌چو بر گلگون[۳]سواری‌میکند

عالمی فتنه بروی بی‌قراران می‌رسد

رخ‌چو گلبر گ‌بهار از من‌چراپوشی‌بزلف

کاشك من‌دور[۴]ازتوچون[۵]ابر بهاران‌می‌رسد

بر خطت‌چون‌زار میگریم[۶]مکن‌منعم‌ازانك[۷]

این همه[۸]سر سبزی سبزه ز باران می‌رسد

کی رسد آشفتگی از روزگار بوالعجب

آنچه‌ازچشمت بدین[۹]آشفته‌کاران می‌رسد

دل سپر بفکند[۱۰] از هرغمزهٔ چشم تو بس

در کم‌ازیك[۱۱]چشم‌زدصدتیر باران‌می‌رسد[۱۲]

هیچ درمانم نکردی‌تا که یارم‌خوانده‌ای[۱۳]

جملهٔ درد تو گویی قسم یاران می‌رسد

چون‌طمع ببریدن‌ازوصلت[۱۴]نشان‌کافریست

لاجرم عطّار چون امیدواران مـی‌رسد

---

۱ ــ سل: هرگز بروی کس رسد ۲ــ مج : این بیت راندارد ۳ــ فر : زلف شبرنك چوگلگونست ۴ــ سل :کاشك دورست ودر ابر چون ۵ــ فر : دور از تو در ابـر ۶ــ سل : می گویم ۷ــ فر: ازآن ۸ــ مج وفر: کین همه ۹ــ سل: بدان‌آشفته ۱۰ــ سل : پر نکنند ۱۱ــ سل : دردم از یك ۱۲ــ مج : این بیت را ندارد ۱۳ــ سل : یارم خواندی ۱۴ــ مج : چون بریدن طمع از وصلت . سل : چون بـریدن طمع از وصل

۲۴۴

جان در مقام عشق بجانان نمی‌رسد
دل در بلای درد بدرمان نمی‌رسد[۱]

درمان دل[۲] وصال[۳] وجمالست[۴] واین دو چیز
دشوار می نماید و آسان نمی‌رسد

ذوقی که هست جمله در آن حضرتست نقد
وز[۵] صد یکی بعالم عرفان نمی‌رسد

وز هرچه نقد عالم عرفانست از هزار
جزوی بکلّ گنبد گردان نمی‌رسد

وز صد هزار چیز که بر[۶] چرخ می‌رود[۷]
صد یك بسوی جوهر انسان نمی‌رسد

وزهرچه یافت جوهر انسان زشوق[۸] وذوق
بویی بجنس جملهٔ[۹] حیوان نمی‌رسد

مقصود[۱۰] آنکه[۱۱] از می ساقی حضرتش
یك قطره دُرد درد بدو جهان نمی‌رسد

چندین حجاب در ره تو[۱۲] خودعجب مدار
گر جان تو بحضرت جانان نمی‌رسد

جانان[۱۳] چو گنج زیر طلسم جهان نهانست[۱۴]
گنجی که هیچ کس بسر آن نمی‌رسد

---

۱ ـ مج : این غزل را ندارد ۲ـ فر : درمان جان ۳ـ فر : وصال جمالست
۴ـ سل : درجان ودل جمال وصالست ۵ـ سل : وان صد ۶ـ سل : در چرخ
۷ـ مه : می‌رسد ۸ـ فر : ز ذوق آن ۹ـ مه : جملهٔ مرغان ۱۰ـ فر :
مقصودم اینك ۱۱ـ سل : این که ۱۲ـ فر : تو و عجب . سل : بس عجب
۱۳ـ سل : چونان چو ۱۴ـ فر : جهان نهاد

زان می که می‌دهنداز آن حسن‌قسم تو
جز درد واپس آمد ایشان نمی‌رسد

تو قانعی[1] بلذّت جسمی[2] چو گاو[3] و خر
چون دست تو بمعرفت جان نمی‌رسد

تا کی‌چو کرم پیله تنی گرد خویشتن
برخودمتن که خودبتو چندان نمی‌رسد

خود را قدم قدم بمقامات بر پران[4]
چندان[5] پران که رخصت امکان نمی‌رسد

زیرا که مرد راه نگیرد بهیچ[6] روی
یکدم قرار تا که به پیشان نمی‌رسد

چندین‌هزارحاجب‌ودربان که در رهند[7]
شاید اگر[8] کسی بر سلطان نمی‌رسد

در راه او رسید قدمهای سالکان
وین راه بی‌کرانه بپایان نمی‌رسد

پایان ندید کس ز بیابان[9] عشق از آنک
هرگز دلی بپای بیابان نمی‌رسد

چندان ببوی‌وصل که در خودسفر کند
عطّار را بجز غم هجران نمی‌رسد[10]

۱ــ سل : تو فانی وبلذت حسی ۲ ــ فر : حسنی ۳ــ فر :گاو خر ٤ــ فر : بر پران . سل : بر برای . مه : برترآر ۵ــ مه : چندان برو ٦ــ فر : بهیچ وجه ۷ــ فر : که در رهست ۸ــ فر : شایدکه‌کس بدرگه ۹ــ سل : به بیابان
۱۰ــ نو : نیز این غزل را دارد

۲۴۵

در صفت عشق تو شرح و بیان نمی‌رسد
عشق تو خود عالیست عقل در آن نمی‌رسد[1]
آنچه که از عشق تو معتکف جان ماست
گرچه بگویم بسی سوی زبان نمی‌رسد
جان چو ز میدان عشق گوی وصال تو برد
تاختنی[*] دو کون در پی جان نمی‌رسد
گرچه نشانه بسیست لیك درازست راه
سوی تو بی‌نور تو کس بنشان نمی‌رسد
عاشق دل خسته را تا نرسد هرچه هست
در اثر درد تو هر دو جهان نمی‌رسد
بادیهٔ عشق تو بادیه‌ایست بی کران
پس بچنین بادیه کس بکران نمی‌رسد
سوی تو عطّار را موی کشان برد عشق
بی خبری سوی تو موی کشان نمی‌رسد

۲۴۶

از سر زلف دلکشت بوی بما نمی‌رسد
بوی کجا[2] بما رسد چون بصبا نمی‌رسد[3]
روز بشب نمی‌رسد تا ز خیال زلف تو
بر دل من ز چارسو خیل بلا نمی‌رسد

۱ــ این‌غزل در مج و سل و مه : نیست . در اصل «نمی‌رسد» است شاید بقرینهٔ وزن شعر وسیاق کلام «کی‌رسد» صحیح باشد ۲ــ مه: بما کجا ۳ــ فر: این‌غزل‌را ندارد

بوک دعای من شبی در سر زلف تو رسد
چون من دلشکسته را بیش دعا نمی‌رسد

می‌رسد از دو جزع تو تیر بلا بجان من[1]
گرچه صواب نیست[2] آن هیچ خطا نمی‌رسد

در عجبم که دست تو چون بهمه جهان رسد
چیست سبب که یك نفس سوی وفا نمی‌رسد

خاك تو ییم لاجرم در ره عشق تو زما
گرد بر آمد و ز تو بوی بما نمی رسد

رحم کن ای مرا چو جان بر دل آنکه در رهت
می نرهد[3] ز درد تو وز تو دوا نمی رسد

گرچه فرید فرد شد در طلب وصال تو
وصل تو[4] کی بدو رسد چون بسزا نمی‌رسد

۲۴۷

مرد ره عشق تو از دامن تر ترسد
آنکس که بود نامرد از دادن سر ترسد[5]

گر با تو دو صد دریا آتش بودم در ره
نه دل ز خود اندیشد نه جان ز خطر ترسد

جانی که بر افروزد از شمع جمال تو
می دانکه ز پروانه کفرست اگر ترسد

جایی که جگر سوز دمردان و جگر خواران
در خون جگر میرد هر کو ز جگر ترسد

۱ــ مج : بجان ما ۲ــ مه : نیست این ۳ــ مج: نرسد . سل : ندهد ۴ــ مه و سل: توچون ۵ــ مج وفر ومه : این غزل راندارد

گفتی دلت از هجرم می‌ترسد و می سوزد
بی وصل تو هر ساعت دل سوخته‌تر ترسد
از آه دل عطّار آخر بنمی ترسی
کانکس که خبر دارد از آه سحر ترسد

۲۴۸

ذوق وصلت بهیچ جان نرسد — شرح رویت بهر زبان نرسد[۲]
سر زلفت بدست چون آرم — دست موری[۳] بآسمان نرسد
با سر زلف تو دو عالم را — سر یك موی امتحان نرسد
نرسد بوی زلف تو بدلم — تا که کار دلم بجان نرسد
ماه خواهد کچون رخ تو بود — عمرها گردد و بدان[٤] نرسد
پیش خطّت که رایجست بخون — هیچکس را خط امان نرسد[۵]
تا قیامت چو طوطی خطّ تو — هیچ طوطی شکر فشان نرسد
عقل را زاب زندگانی تو — تا نمیرد ز خود نشان نرسد
گرچه کس نیست چون تو موی میان — هر دو کونت فرا[۶] میان نرسد
کاروان تواند خلق وز تو — بیش گردی بکاروان نرسد
برسد صد هزار باره[۷] جهان — که نظیر تو در جهان نرسد
وصل تو چون بجان نمی یابند — به چو من کس برایگان نرسد
آتش عشق تو چو شعله زند — هیچ کس را از او امان[۸] نرسد
تا ابد دل ز سود برگیرد — هر کرا در رهت زیان نرسد
کرده‌ام دل کباب و اشك شراب — که[۹] مرا چون تو میهمان نرسد

۱ـ مه : دروصفت ، فر : در وصلت ۲ـ سل : این غزل را ندارد ۳ـ فر: برآسمان
٤ـ مج : درآن نرسد ۵ـ مه : این بیت را ندارد ٦ـ فر : که دوکونت . مه : در جهانت مرا ۷ـ مه : بارجهان ۸ـ مج وفر:این بیت را ندارد ۹ـمج : گرمرا

آن‌زمان کت بجان بخواهم‌جست[۱] برسد جان و آن زمان نرسد
تا که عطّار را بیان تو هست هیچ گوینده را بیان نرسد

۲۴۹

شکن زلف چو زنّار بتم پیدا شد
پیر ما خرقهٔ خود چاك زد و ترسا شد[۲]
عقل از طرّه او نعره زنان مجنون[۳] گشت
روح از[٤] حلقهٔ او رقص کنان رسوا شد
تا که آن‌شمع جهان پرده برافکند[٥] از روی
بس دل و جان که چو پروانهٔ ناپروا شد
هر که امروز معاینه رخ یار ندید
طفل راهست اگر منتظر فردا شد
همه سرسبزی سودای رُخش می‌خواهم
که همه عمر من اندر سر این سودا شد[٦]
ساقیا جام می عشق پیاپی[۷] در ده
که دلم از می عشق[۸] تو سر غوغا شد
نه‌چه‌حاجت‌بشراب‌تو که‌خود[۹] جان‌ز الست
مست آمد بوجود[۱۰] از عدم و شیدا[۱۱] شد
عاشقا[۱۲] هستی خود در ره معشوق بباز
زانکه با هستی خود می‌نتوان آنجا شد

۱ــ مه : کت بخواهم از جان جست ۲ــ فر: رسوا شد ۳ــ مج : مجنون شد
٤ــ مه : درحلقه ٥ــ فر: برافکند ز رو . مه : برانداخت ز روی ٦ــ سل : این
بیت را ندارد ۷ــ سل وفر ومه : دمادم درده ۸ــ سل : ازغم عشق ۹ــ مه :
که جان خود ۱۰ــ سل وفر : بوجود وبعدم ۱۱ــ فر : رسوا ۱۲ــ مج و مه
و فر : ساقیا هستی

روی صحرا چو همه پرتو خورشید گرفت
کی تواند نفسی سایه بدان صحرا شد

قطره‌ای بیش نه‌ای چند زخویش[۱] اندیشی
قطره‌ای چبودا گر گم شد وگر[۲] پیدا شد

بود و نابود تو یك قطرهٔ آبست همی
که ز دریا بکنار آمد و[۳] با دریا شد

هرچه غیرست ز توحید بکل میل[۴] کشم
زانکه چشم[۵] و دل عطّار بکل بینا شد[۶]

۲۵۰

ای بخود زنده مرده باید شد — چون بزرگان بخرده باید شد[۷]

پیش از آن کت بقهر جان خواهند — جان بجانان سپرده باید شد

تا نمیری بگرد او نرسی — پیش معشوق مرده باید شد

نخرد نقشت او نه نیك و نه بد — همه دیوان سترده باید شد

مشمر گام گام همچو زنان — منزل ناشمرده باید شد

زود شو محو تا تمام شوی — که ترا رنج برده باید شد

ره بآهستگی چو شمع برو[۸] — زانکه این ره سپرده باید شد

همچو عطّار اگر نخواهی ماند[۹] — نرد کونین برده باید[۱۰] شد

۲۵۱

پیر ما وقت سحر بیدار شد — از در مسجد برخمّار[۱۱] شد[۱۲]

۱ــ سل و فر : زخود ۲ــ فر : خود چه بود گر گم شد و گر . مه : قطره‌ای را چه محل گر کم وگر ۳ــ مج : اودریا ۴ــ فر: برو میل کشیم . سل : بتوحید همه میل کشید ۵ــ مج : چشم سر ۶ــ نو : نیز این غزل را دارد ۷ــ این غزل درمج وسل وفر : نیست . مه وفی : دارد ۸ــ فی : شمع مپای ۹ــ فی: نخواهی مرد ۱۰ــ فی : نزد کونین پرده باید شد ۱۱ــ مج : خرقه را بفکند و در خمار ۱۲ــ سل و فر : این غزل را ندارد

از میان حلقهٔ مـردان دین — در میـان حلقهٔ زنّار شد

کوزهٔ دردی بیك دم در کشید — نعره‌ای در بت و دردی‌خوار شد

چون‌شراب‌عشق دروی کار کرد — از بد و نیك جهان بیزار شد

اوفتان‌خیزان چومستان[۱] صبوح — جام می بر کف[۲] سوی‌بازار شد

غلغلی در اهل اسلام اوفتـاد — کای عجب‌این پیر از کفّار شد

هر کسی‌میگفت کین‌خذلان چبود — کان‌چنان[۳] پیری چنین‌غدّار شد

هر که‌پندش‌داد بندش‌سخت کرد — در دل او پند خلقان خـار شد

خلق را رحمت همی آمد براو — گرد او نظّارگی بسیار شد

آنچنان پیر[۴] عزیز از یك‌شراب — پیش چشم اهل عالم خوار شد

پیررسوا گشته[۵] مست‌افتاده بود — تا از آن[۶] مستی دمی‌هشیار شد

گفت‌اگر بدمستیی کردم‌رواست — جمله را می‌باید اندر کار شد

شاید ار در[۷] شهر بدمستی کند — هر که او پر دل شد و عیّار شد

خلق گفتنداین گدایی کشتنیست — دعـوی[۸] این مدّعی بسیار[۹] شد

پیر گفتا کار را بـاشید هین — کین گدای[۱۰] گبردعوی‌دار شد

صد هزاران جان‌نثارروی آنك — جان صدّیقان برو[۱۱] ایثار شد

این بگفت و آتشین آهی بزد — وانگهی بر نردبانِ دار[۱۲] شد

ازغریب وشهری وازمرد وزن — سنگ‌ازهرسو برو[۱۳] انبار شد

پیر درمعراج‌خودچون‌جان‌بداد — در حقیقت محرم اسرار شد

جاودان‌اندرحریم وصل‌دوست — ازدرخت[۱۴] عشق‌برخوردار شد

۱ـ مه : مستان‌درصبوح
۲ـ مج : بامئی‌بر کف
۳ـ مج : کین‌چنین
۴ـ مج : بین که پیری بس‌عزیز
۵ـ مج : پیر بس‌آشفته
۶ـ مج : چون از آن
۷ـ مه : می‌سزد درسراگر
۸ـ مه : کشتن‌این
۹ـ مه :زنهار شد
۱۰ـ مه : گدایی گبر
۱۱ـ مج : بدوایثار
۱۲ـ مه : بعد از آن بریده سربردار
۱۳ـ مج : بدو
۱۴ـ مـه : درخت وصل

قصّهٔ آن پیر حلّاج این زمان — انشراح سینهٔ ابرار شد
در درون سینه[۱] و صحرای دل — قصّهٔ او رهبر عطّار شد

۲۵۲

قصّهٔ عشق تو چون بسیار شد — قصّه گویانرا زبان از کار شد[۲]
قصّهٔ هر کس چو نوعی نیز بود — ره فراوان گشت و دین بسیار شد
هریکی چون مذهبی دیگر گرفت — زین سبب ره سوی تو دشوار شد
ره بخورشیدست یك یك ذرّه را — لاجرم هر ذرّه دعوی دار شد
خیروشر چون عکس روی و موی تست[۳] — گشت نورافشان و ظلمت بار[۴] شد
ظلمت مویت بیافت انکار کرد[۵] — پرتو رویت[۶] بتافت اقرار شد
هر که باطل بود در ظلمت فتاد — وانکه برحق بود پر[۷] انوار شد
مغز نور از ذوق نورالنّور گشت — مغز ظلمت از تحسّر[۸] نار شد
مدّتی در سیر آمد نور و نار — تا زوال آمد ره و رفتار[۹] شد
پس روش برخاست پیداشد کشش — ره روان را لاجرم پندار شد
چون کشش از حدّ و غایت در گذشت — هم وسایط رفت و هم اغیار شد
نارچون ازموی خاست آنجا گریخت — نور نیز از پرده با رخسار[۱۰] شد
موی از عین عدد آمد پدید — روی از توحید انمودار[۱۱] شد
ناگهی توحید از پیشان بتافت — تا عدد[۱۲] هم رنگ روی یار شد
برغضب چون داشت رحمت سبقتی — گرعدد بود از اَحد هموار[۱۳] شد
کلّ شیء هالك الّا وَجهه — سلطنت بنمود و برخوردار شد

۱ـ مه : خاطر وصحرای ۲ـ مج وسل : این غزل را ندارد ۳ـ فر : موی بود
۴ـ فر: یار شد ۵ـ فر : مویش بتافت انکار گشت ۶ـ فر : رویش ۷ـ فر: درانوار ۸ـ فر: از تحیر ۹ـ فر: تا زاول آمد و فی‌النار شد ۱۰ـ فر : نور چون ازروی خاست اظهار شد ۱۱ـ فر: بنمودار ۱۲ـ فر: تا عدم ۱۳ـ فر: این بیت را ندارد

چیست حاصل عالمی پرسایه بود — هریکی را هستیبی مسمار[۱] شد

صدحجب اندرحجب[۲] پیوسته گشت — تا رونده در پس دیوار شد

مرتفع چون شد بتوحید آن حجب[۳] — خفته از خواب هوس[۴] بیدار شد

گرچه درخون گشت دل عمری دراز — این زمان کودك همه دلدار شد

هر که او زین زندگی بویی نیافت — مرده زاد از مادر و[۵] مردار شد

وان کزین[۶] طوبی مشك افشان دمی — برد بویی تا ابد عطّار شد

۲۵۳

یك شرر از عین عشق دوش پدیدار شد
طای طریقت بتافت[۷] عقل نگونسار شد[۸]

مرغ دلم همچو باد گرد دوعالم بگشت
هرچه نه از عشق[۹] بود از همه بیزار شد

بردل آنکس[۱۰] که تافت یك سرمو[۱۱] زین حدیث
صومعه بتخانه گشت خرقه چو زنار شد

گر تف خورشید عشق یافته‌ای ذرّه[۱۲] شو
زود که خورشید عمر بر سر دیوار شد

ماه رخا هر که دید زلف تو کافر بماند
لیك هر آنکس که دید روی تو دین دار شد

دام سر زلف تو باد صبا حلقه[۱۳] کرد
جان خلایق چو مرغ جمله گرفتار شد

۱ـ فر : نهمار — ۲ـ فر : محب اندرمحب — ۳ـ فر : چون بتوحید ذره‌ای دفع اوفتاد
٤ـ فر: خفته‌ای ازخواب خوش — ۵ـ فر: مرده‌ای ره زاد واو — ٦ـ فر: وانك ازین بویی
۷ـ سل : بسوخت — ۸ـ فر : این غزل را ندارد — ۹ـ سل : عشق دید
۱۰ـ مه : هرکس — ۱۱ـ مج : سرموی‌این . سل : سرمو سرعشق — ۱۲ـ مه : ذره‌ای
۱۳ـ سل : یك سرموحلقه

یك شکن از زلف تو وقت سحر کشف گشت
جان همه منکران واقف اسرار شد

باز چو زلف تو کرد بلعجبی آشکار
زاهد پشمینه پوش ساکن خمّار شد[1]

هر که ز دین گشته بود چون رخ خوب تو دید[2]
پای بدین در نهاد باز[3] باقرار شد

وانکه مُقر گشته بود حجّت اسلام را
چون سر زلف تو دید با سر انکار شد

روی تو و موی[4] تو کایت[5] دینست و کفر
رهبر عطّار گشت رهزن عطّار[6] شد[7]

۲۵۴

در راه تو هر که راهبر[8] شد
هر لحظه بطبع خاك تر[9] شد[10]

هر خاك که ذرّهٔ قدم گشت[11]
در عالم عشق تاج سر شد

تا تو نشوی چو ذره ناچیز
نتوانی ازین قفس بدر شد

هر کو بوجود ذرّه آمد
فارغ ز وجود خیر و شر شد

درهستی خود چو ذرّه گم گشت
ذاتی که ز عشق معتبر شد

ذرّه ز که پرسد و چه پرسد
زیرا که ز خویش بی‌خبر شد

خورشید ز خویش ذرّه‌ای دید
وآنکه[12] بدهان شیر در شد

گر ذرّهٔ راه نیست خورشید
پیوسته چرا چنین بسر شد

۱ــ این بیت ودو بیت بعدازآن درسل : نیست ۲ــ مج : چون‌لب وزلف تو ۳ــ مه : برسراقرار ۴ــ مج: زلف تو ۵ــ مه : آیت ۶ــ مج : اسرار شد ۷ــ نو : نیزاین‌غزل رادارد ۸ــ فر: خاك در ۹ــ فر: درعالم عشق‌معتبرشد ۱۰ــ مه : این غزل را ندارد ۱۱ــ سل: قدم شد ۱۲ــ مج : آنکه

چون ذرّه کسی که پیشتر رفت سرگشتهٔ راه بیشتر شد
در عشق چو ذرّه شو که عشقش[۱] بر آهن و سنگ کارگر شد
بنمود نخست پردهٔ زلف در پرده نشست و پرده در شد
در داد ندا که همچو ذرّه فانی صفتی که در سفر شد
موی سر زلف ماش جاوید[۲] هم راهی کرد و راهبر شد
عطّار چو ذرّه تا فنا گشت در دیدهٔ خویش مختصر شد[۳]

۲۰۰

چو خورشید جمالت جلوه گر شد چو ذرّه هر دو عالم[٤] مختصر شد[۵]
ز هر ذرّه چو صد خورشید می‌تافت همه عالم بزیر سایه در شد
چو خورشید از رخ تو ذرّه‌ای یافت بزد یك نعره وز حلقه بدر شد
جهان آشفته و شوریده دل گشت فلك سرگشته و دریوزه گر شد
هزاران قرن پوشیده کبودی ز سر آمد بپا و ز پا بسر شد
ازین چندین بگردیداو که ناگاه[٦] خبر یافت‌ازتو وز خود بی‌خبر شد
بسا رُستم که اینجا زن صفت گشت بسا مطرب که اینجا نوحه گر شد
قدرکاینجا رسید ازخویش گم گشت قضا کانجا رسید اندك قدر شد
بشست از جان و از دل دست‌جاوید کسی کو مرد راه این سفر شد
درین ره هر که نعلینی بینداخت هزاران راهرو را تاج سر شد
ولی چون‌سر بباخت اوّل درین راه ازین نعلین آخر تاجور شد
درین منزل کسی کو پیشتر رفت بهر گامش تحیّر بیشتر شد
عجب کارا که موری می نداند[۷] که با عرش معظّم در کمر شد

۱ـ سل : چون ذره سفر گزین که عشقش ۲ـ سل : فاش جاوید ۳ـ نو : نیز این غزل را دارد ٤ـ فر : چویك ذره جمالت مختصر ۵ـ مج وسل ومه : این غزل را ندارد . فر وفی : دارد ٦ـ فی : ازو چندان بگردید اوکه ناگه ۷ـ فی : عجب کاری که موری را برآید

شبی موجی ازین دریا بر آمد — از آن وقتی[1] فلك زیر و زبر شد
چو کرسی[2] عرش حیران ماند برجای — چو دنیا و آخرت یك ره گذر شد
چه دریاییست این کز هیبت آن — جهان هر ساعتی رنگی دگر شد
ازین دریا چو عکسی سایه انداخت — جدا هر ذرّه‌ای بحر گهر شد
ازین دریا دو عالم شور بگرفت — که تا ترتیب عالم معتبر شد
در آمد موج دیگر آخر الامر[3] — دو عالم محو گشت و بی اثر شد[4]
ز حلّ و عقد شرح این مقالات — دل عطّار در خون جگر شد

۲۵۶

برقع از خورشید رویش دور شد — ای عجب هر ذرّه‌ای صد حور شد[5]
همچو خورشید از فروغ طلعتش — ذرّه ذرّه پای تا سر نور شد
جملهٔ روی زمین موسی گرفت — جملهٔ آفاق کوه طور شد
چون تجلّی اش بفرق که فتاد[6] — طور با موسی[7] بهم مهجور شد
قوّت خورشید نبود سایه را — لاجرم آن آمد این مقهور شد
قطره ای آوازهٔ[7] دریا شنید — از طمع شوریده و مغرور شد
مدتی می رفت چون دریا[8] بدید — محو گشت و تا ابد مستور شد[9]
چون در آن دریا نه بد دید و نه نیك — نیك و بد آنجایگه معذور شد[10]
هر دو عالم انگبین صرف[11] بود — لاجرم چون[12] خانهٔ زنبور شد
زانگبین چون آن[13] همه زنبور خاست — هریکی هم[14] ز انگبین مخمور شد

۱ــ فی : از آن رفتن ۲ــ فی : چوگوئی عرش ۳ ــ فی : در آمد موج دریا باز گردید ۴ــ فی : همین عالم بسر شد ۵ــ سل : این غزل را ندارد ۶ــ مج و مه : تجلی بس بقوت اوفتاد ۷ــ مه: کوه باموسی ۸ــ مج : همچنین می‌رفت تا دریا ۹ــ مج ومه : این بیت را ندارد ۱۰ــ مه : مستور ۱۱ــ مج ومه : انگبین صاف ۱۲ــ مه : دل خانه ۱۳ــ مج : چون خانه زنبور . فر : این همه ۱۴ــ فر ومه : زان انگبین

قسم هریك زانگبین چندان رسید — کز خود و از هر دو عالم دور شد

سایه[1] چون از ظلمت هستی برست — در بـر خـورشید نورالنّور شد

همچو این عطّار بس مشهور گشت — همچو آن حلاّج بس منصور شد

۲۵۷

بار دگر پیر ما مفلس و قلاّش شد

در بُن دیر مغان ره زن[2] اوباش شد

میکدهٔ فقر یافت خرقهٔ دعوی بسوخت

در ره ایمان[3] بکفردردو جهان فاش شد

ز آتش دل پاك سوخت مدّعیان را بدم

دُردی اندوه خورد عاشق و قلاّش شد

پاك برى چُست[4] بود در نَدَب[5] لامکان

کم‌زن[6] واستاد گشت حیله گر[7] وطاش شد

لاشهٔ دل را ز عشق بار گران بر نهاد

فـانی ولاشیی[8] گشت یار هویداش شد

راست که بنمود[9] روی آن مه‌خورشید[10] چهر

عقل چو طاوس گشت وهم چو خفّاش شد

وهم ز تدبیر[11] او آزر بت ساز گشت

عقل[12] ز تشویر او مانـی نقّاش شد

۱ـ مج : سایهٔ ازظلمت . فر: ساعتی از ۲ـ فر: مفسد و اوباش . مج : بی‌خود و اوباش. سل : ره‌زن واوباش ۳ـ مج : ایمان و کفر ۴ـ مه : جسته ۵ـ مج: برندب. فر : در ندبی رایگان ۶ـ مج : کم زن‌استاد ۷ـ مج : حلیه برطاس . مه : فاش . فر: حیله وپرخاش ۸ـ فر: چوگشت ۹ـ مه : بنمود رخ ۱۰ـ مه : خورشید روی ۱۱ـ فر : زتشبیه او ۱۲ـ فر: فهم ز تشویر

چون دل عطّار را بحر گهر بخش دید
درسخن آمد بحرف ابر گهر پاش شد[1]

۲۵۸

بیچاره دلـم در سر آن زلف بخم شد
دل کیست که جان نیز درین واقعه هم شد[2]
انگشت نمای دو جهـان گشت بعـزّت
هر دل کـه سراسیمهٔ آن زلف بخم شد
چون پرده برانداختی ازروی چوخورشید
هرجا که وجودیست ازآن روی عدم شد
راه توشگـرفست بسر مـی‌روم آن ره
زآنروی که کفرست درآن ره بقدم شد
عشّاق جهان جمله تماشای تـو دارنـد
عالم ز تماشای تو چون خلـد اِرَم شد
تـا مشعلهٔ روی تـو درحسن بیفزود
خوبان جهانرا ز خجل مشعله کم شد
تا روی چو خورشید تو از پرده علم زد
خورشید ز پرده بدر افتاد و علم شد
تا لوح چو سیم تو خطی سبز بـرآورد
جان پیش خط سبز تو برسرچو قلم شد
چون آه جگـر سوز ز عطّار بر آمد
با مُشك خط تو جگـر سوخته ضم شد

۱ـ نو : نیز این غزل را دارد ۲ـ مج وسل وفر : این غزل را ندارد

۲۵۹

چون عشق تو داعی عدم شد نتوان بـوجـود متّهم شد[۱]

جایی که وجودعین شر کست آنجـا نتوان مگـر عدم شد

جانا می عشق تو دلی[۲] خـورد کو محو وجود جـام جم شد

در پـرتـو نیستیّ عشقت بیش ازهمه بود[۳] و کم زکم شد

بر لوح فتاد ذرّه‌ای عشق لوح از سر بی‌خودی، قلـم شد

عشق تو دلم در آتش افکنـد تـا گرد همه جهان علـم شد

دل در سر[۴] زلف تـو قـدم زد ایمـانش نثار آن قدم شد

دل در ره تـو نداشت جز درد با[۵] درد دلـم دریـغ[۶] ضم شد

رازی که دلم نهفته می‌داشت بر چهرهٔ من بخون[۷] رقـم شد

تا تو بنواختی چـو چنگم رگک برتن[۸] من‌چو زیروبم‌شد

عطّار بنقد نیم جان داشت وان نیـز بمحنت تـو هم شد

۲۶۰

گر درصف[۹] دین داران دین‌دار نخواهم شد
از بهر چه بـا رندان درکار نخـواهم شد

شد عمر و نمـی‌بینم از دین[۱۰] اثری در دل
وز کفر[۱۱] نهادخویش[۱۲] دین دار نخواهم‌شد

کی فانی حق باشم[۱۳] بی‌قول انـا الحق من
کزعشق چو مشتاقان بردار نخواهـم شد

۱ــ سل ومه : این غـزل را ندارد ۲ــ فر : کسی خـورد ۳ــ فر : بودکم
۴ــ فر : اندر سر ۵ــ فر : تا درد ۶ ــ فر : دریغ کم ۷ ــ فر : ز خون
۸ــ فر : درتن ۹ــ مه : چون درصف ۱۰ــ سل: ازتو ۱۱ــ مج :کفر ونهاد
۱۲ــ مج وفر: خود . مه : من ۱۳ــ مجوسل : از قول

دانم که[۱] نخواهم یافت از دلبر خود کامی
تا من ز وجود خود بیزار نخواهم شد

ای ساقی جان می‌ده کاندر صف قلاّشان
این بار چو هرباری بی‌بار نخواهم شد[۲]

از[۳] یك می عشق او امروز[۴] چنان مستم
کز مستی آن هرگز هشیار نخواهم شد

تا دیده[۵] خیال او در خواب همی بیند[۶]
از خواب خیال او بیدار نخواهم شد

هرچند که عطّارم لیکن بمجازست این[۷]
بی عطر سر زلفش عطّار نخواهم شد

۲۶۱

هر که در بادیهٔ عشق تو سرگردان شد
همچومن درطلبت بی‌سر و بی‌سامان شد[۸]

بی‌سر وپای از آنم که دلم گوی صفت
درخم زلف چو چوگان توسر گردان شد

هر که از ساقی عشق توچومن باده گرفت
بی خود و بی خرد و بی‌خبر و حیران شد

سالك راه تو بی نام ونشان اولیتر
در ره عشق تو با نام ونشان نتوان شد

۱ــ فر :دایم که ۲ــ مج : این‌بیت را ندارد ۳ــ سل: کزیك ۴ــ فر: این‌بار
۵ــ سل : نا دیده ۶ــ سل : همی شد چشم ۷ــ مه : آن ۸ــ مج وفر : این
غزل را ندارد

در منازل منشین خیز که آنکس بیند
چهرهٔ مقصد و مقصود که تا پایان شد

تا ابد کس ندهد نام و نشان از وی باز
دل که درسایهٔ زلف تو چنین پنهان شد

حسنت‌امروز همی‌بینم و صد چندانست
لاجرم دردل من‌عشق تو صد چندان شد

شادم‌ای دوست که در عشق تو دشواریها
بر من امروز باقبال غمت آسان شد

بر سر نفس نهم پای که در حالت رقص
مرد راه ازسراین عربده دست‌افشان شد

روکه در مملکت عشق سلیمانی تو
دیو نفست اگر از وسوسه در فرمان‌شد

همچو[1] عطّار درین درد بساز ار مردی
کان نَبد مرد که او درطلب‌درمان شد[2]

۲۶۲

هر که در راه حقیقت ازحقیقت بی‌نشان شد
مقتدای عالم آمد پیشوای انس‌وجان شد[3]

هر که‌مویی آگهست‌ازخویشتن یاازحقیقت
اوزخودبیرون‌نیامد[4] چون به‌نزد او توان‌شد

۱ــ سل ، اینت عطار درین ۲ــ سل ، مرداین درد نبود انك پی درمان شد ۳ــ مج وسل ومه ، این غزل را ندارد . فر وفی ، دارد ٤ــ فر ، او زخود بر سر نیامد

آن خبر دارد ازو کو در حقیقت بی‌خبر گشت[۱]
وان اثر[۲] دارد که او در بی نشانی بی نشان شد

تا تو در اثبات و محوی مبتلایی فرّخ آنکس
کو ازین هر دو کناری جست و ناگه از میان شد

گم شدن از محو، پیدا گشتن از اثبات تا کی
مرد آن را دان که چون مردان ورای این و آن شد

هر که از اثبات آزاد آمد و از محو فارغ
هرچه بودش آرزو تا[۳] چشم برهم زد عیان شد

هست بال مرغ جان اثبات و پرّش محو مطلق
بال و پر فرعست بفکن تا توانی اصل جان شد

تن در اثباتست و جان در محو ازین هر دو برون شو
کانك ازین هر دو برون شد او عزیز جاودان شد

آنکه بیرون شد ازین هر دو نهان و آشکارا[۴]
کی توان گفتن که این کس آشکارا یا نهان شد

تا خلاصی یافت عطّار از میان این دو دریا
غرقهٔ دریای دیگر گشت و دایم کامران شد

۲۶۳

جهان از باد نوروزی جوان شد
زهی زیبا که این ساعت جهان شد[۵]

شمال صبحدم مشکین نفس گشت
صبای گرم رو عنبر فشان شد

تو گویی آب خضر و آب کوثر
ز هر سوی چمن جویی روان شد

۱ـ فی: خبر دارد که جانش در حقیقت بی‌خبر شد ۲ـ فی: خبر دارد ۳ـ فر: آرزو چشم ۴ـ فی: یا آشکارا ۵ـ مج وسل وفر: این غزل را ندارد

چو گل در مهد آمد بلبل مست — به پیش مهد گل نعره زنان شد

کجایی ساقیا در ده شرابی — که عمرم رفت و دل خون گشت و جان شد

قفس بشکن کزین دام گلوگیر — اگر خواهی شدن اکنون توان شد

چه می جویی بنقد وقت خوش باش — چه میگوئی که این یك رفت و آن شد

یقین میدان که چون وقت اندر آید — ترا هم می ببایـد از میان شد

چو باز افتادی از ره ره ز سر گیر — که همره دور رفت و کاروان شد

بلایی نـاگهان اندر پی ماست — دل عطّار ازین غم نـاگهان شد

۲۶٤

در راه عشق هر دل کو خصم خویشتن شد
فارغ ز نیك و بدگشت[۱] ایمن زما و من شد

نی نی که نیست کس را جز نام عشق حاصل[۲]
کان دم که عشق[۳] آمد از ننگ[٤] تن بتن شد

در تافت روز اوّل یك ذرّه عشق[۵] از غیب
افلاك سرنگون گشت ارواح نعره زن شد

آن ذرّه[٦] عشق ناگه چون سینها ببویید
کس را ندید محرم با جای[۷] خویشتن[۸] شد

زان[۹] ذرّه عشق خلقی در گفتگو فتادند[۱۰]
وان[۱۱] خودچنانکه آمد هم بکر[۱۲] باوطن شد

۱ــ سل: نیك گشت و ۲ــ فر: نیست حاصل جز نام عشق کس را ۳ــ سل: چو عشق
٤ــ مه: او ننگ ٥ــ مه: قطره عشق ٦ــ فر: یك ذره ۷ــ مج: و احیای خویشتن ۸ــ سل: زانجا چنانك آمد هم بکربا وطن شد ۹ــ فر: یك ذره
۱۰ــ مج: در جست وجوی مانده. مه: در گفت و گوی ماندند. فر: در گفت و گوی انداخت
۱۱ــ مج وفر: او خود. مه: واو خود ۱۲ــ سل: باجای خویشتن شد

در عشق زنده باید کز مرده هیچ[1] نـایـد
عاشق نمرد هرگز کو زنده در کفـن شد

کوزنده‌ای که هرگز[2] از بهر نفس کشتن[3]
مردود خلق آمـد رسوای[4] انجمـن شـد

هرزنده[5] راکزین[6] می بویی نصیب[7] آمد
هر موی بر تن او گویای بی سخن شد

چون جان و تن‌درین ره دو بند صعب آمد[8]
عطّار همچو[9] مردان در خون جان و تن شد

۲۶۵

تا نور او دیدم دو کون از چشم من افتاده‌شد
پندار[10] هستی تا ابد از جان و تن افتاده شد[11]

روزی‌برون‌آمد زشب طالب‌فنا گشت[12] ازطلب
شورجهان‌سوزی[13] عجب درانجمن افتـاده شد

رویت زبرقع ناگهان یك شعله‌زدآتش‌فشان
هرلحظه‌آتش‌صدجهان‌درمرد وزن‌افتاده[14] شد

چون لب گشادی در سخن جان من‌آمد سوی تن
تا مرده بیخود نعره زن مست از کفن افتـاده شد

۱ــ فر : زنده ماندگر مرد هیچ ۲ــ مه : کـه هر روز ۳ــ مج : نفس مردن
۴ــ فر : رسوای مرد وزن ۵ــ سل : هر زنده‌ای . فر : مرده را ۶ــ فر : کزان
۷ــ سل وفر : نصیبش ۸ــ مه : دوسد محکم آمد . فر : دوکشت صعب آمد . سل : دو بند صعب افتاد ۹ــ فر: اندرین ره ۱۰ــ مج : پندار وهستی ۱۱ــ مه : این غزل را ندارد . فی : دارد ۱۲ــ سل و فر : گشت وطلب ۱۳ــ مج : سوزی چنان شوری . فـر : شور جهان سوز عجب ۱۴ــ مج وسل وفر : این بیت وبیت بعد را ندارد

برقی[۱] برون جست از قدم بر کند گیتی را ز هم
پس[۲] نور وحدت زد علم تا[۳] ما و من افتاده شد

ما[۴] چون فتادیم از وطن زان خسته‌ایم و ممتحن
دل کی نهد بر خویشتن هر کز[۵] وطن افتاده شد

حلاّج همچون[۶] رستمی خوش[۷] با وطن آمد همی
کاندر[۸] گلوی وی[۹] دمی[۱۰] بند از رسن[۱۱] افتاده شد

ساقی بجای مصحفش جامی نهاده بر کفش
وآتش[۱۲] ز جان پر تفش در پیرهن افتاده شد

می خورد تا شد نعره زن پس نعره[۱۳] زد بی ما و من
آزاد گشت از خویشتن بی‌خویشتن افتاده شد[۱۴]

چون قوت دیگر داشت او زان صبر دیگر داشت او
یك لقمه‌ای برداشت او باز از دهن افتاده[۱۵] شد

در هیبت حالی چنان گشتند مردان چون زنان
چه خیزد از تر دامنان چو تهمتن افتاده شد

درجنب این کار گران گشتند فانی صفدران[۱۶]
هم بت‌شد[۱۷] وهم بتگران هم‌بت شکن افتاده شد

عطّار ازین معنی همی دارد بدل در عالمی
چون می‌نیابد محرمی دل بر سخن افتاده شد

۱ــ سل : سری‌بتابید ۲ــ سل وفر: تا نور ۳ــ سل‌وفر: پس ما ۴ــ فر: ما که
۵ــ فر: آن کزوطن ۶ــ سل : حلاج‌خوش چون رستمی‌سوی وطن ۷ــ فر:چون‌باوطن
۸ــ فر : اندر ۹ــ سل :گلوی او ۱۰ــ فر : همی بند ۱۱ــ سل: بندورسن
۱۲ــ فر : آتش ۱۳ــ فر : نعره زن ۱۴ــ سل : این بیت را ندارد ۱۵ــمج
وسل وفر: این بیت وبیت بعد راندارد ۱۶ــ فر : در جام‌آن صاف‌کران ماندند حیران
صفدران ۱۷ــ فر : هم بت شکست وبتگران

۲۶۶

پیر ما از صومعه بگریخت[۱] در میخانه شد
در صف دردی کشان دردی کش و مردانه شد[۲]

بر بساط نیستی[۳] با کم‌زنان پاك[۴] باز
عقل اندر باخت وز لایعقلی دیوانه شد

در میان بی‌خودان[۵] مست دردی نوش کرد
در زبان زاهدان بی‌خبر افسانه شد[۶]

آشنایی یافت[۷] با چیزی که نتوان داد شرح
وز همه کار جهان یکبارگی بیگانه شد

راست کان خورشید جانها[۸] برقع از رخ بر گرفت[۹]
عقل چون خفّاش گشت و روح چون پروانه شد

چون نشان گم کرد دل از سرّ او افتاد نیست[۱۰]
جان و دل در بی‌نشانی با فنا هم خانه[۱۱] شد

عشق آمد گفت خون تو بخواهم ریختن
دل که این بشنود حالی از پی شکرانه شد

چون دل عطّار پرجوش آمد[۱۲] از سودای عشق[۱۳]
خون[۱۴] بسر[۱۵] بالا گرفت وچشم او پیمانه[۱۶] شد[۱۷]

۱ــ فر وسل : بگریخت ودر ۲ــ مه : این غزل را ندارد ۳ــ سل : پس بساط
۴ــ سل ومس : پاك بر . فر: کم نشست ۵ــ سل : در میان می‌خوارگان . فر : در میان
میخوران ۶ــ فر : برزبان زاهدان از خیر وشر افسانه شد ۷ــ مج : آشنایی داد
۸ــ فر : خورشید جانان ۹ــ سل وفر ومس : برفکند ۱۰ــ فر: چون نشان‌خویش
گم‌کرد از سر رشته فتاد ۱۱ــ مج : این بیت را ندارد ۱۲ــ فر : چون بجوش
آمد دل عطار از ۱۳ــ فر : سودای دوست ۱۴ ــ فر : چون ۱۵ــ سل : بر
بالا ۱۶ــ فر : افسانه ۱۷ــ مس : نیز این غزل را دارد

۲۶۷

تـا دل لایعقلم دیوانـه شد در جهـان عشق تو افسانه شد

آشنایـی یافت با سودای تو وز همه کار جهان بیگانـه شد

پیش شمع روی چون خورشید تو صد هزاران جان و دل پروانه شد[1]

مرغ عقل و جان اسیر دام تـو همچو آدم[2] از پی یك دانه شد

نه که[3] مرغ جان زخانه رفته بود ره[4] بیاموخت و بسوی خانه شد

بود تردامن در[5] اوّل چون زنـان و آخر[6] اندر کار تو مردانه شد

مردیش این[7] بود کاندر عشق تو مست پیشت[8] آمد و دیوانه شد

می ندانم[9] تـا دل عطّار هیـچ شد ترا شایسته هرگز یا نشد[10]

۲۶۸

کسی کز حقیقت خبـردار باشد جهانرا بر او چه مقدار باشد[11]

جهان وزن جایی پدیدار آرد که در دیده او را پدیدار باشد

بلی دیده‌ای کز حقیقت گشاید جهـان پیش او ذرّه کردار باشد

غلط گفتم آن ذرّه‌ای گر بود هم چو زان چشم بینی تو بسیار باشد

کسی را که دو کون یك قطره گردد ببین تا درونش چه بر کار باشد

اگـر سایهٔ باطـن او نباشد کجـا گردش چرخ دوّار باشد

نباشد خبر یك سر مویش از خود بقـای ابـد را سـزاوار باشد

کسی را که تیمار دادش بقـا شد فنا گشتن از خود چه تیمار باشد

غم خود مخور تا ترا ذرّه ذرّه بصد وجه پیوسته غمخوار باشد

۱ـ مج : این بیت را ندارد ۲ـ فر : همچو مرغی ۳ـ سل و مه ومس : نی که
۴ـ فر : نیاموخت ۵ـ سل : زاول . مه : از اول ۶ـ مج : آخر ۷ـ سل :
آن بود ۸ـ فر : پیش تـو . مج : آمد پیشت و . مه : پیشت آمد ۹ـ سل : من
ندانم ۱۰ـ نو ومس : نیز این غزل را دارد ۱۱ ـ مج وسل وفـر : این غزل را
ندارد

بجای تو چون اصل کارست باقی — اگر تو نباشی بسی کار باشد
درین راه اگر تا ابد فکر برود — مپندار سرّی که پندار باشد
اگر جان عطّار این بوی یابد — یقین دان که آن دم نه عطّار باشد

۲۶۹

دلی کز عشق او بیمار باشد — علاج درد او دیدار باشد[1]
نچیده یك گل از باغ وصالش — مدام از هجر او پرخار باشد
اگر بویی بیابد از وصالش — ازین هستیش ننگ و عار باشد
چو گردد نیست اندر راه معشوق — ز خود بیخود شود پس یار باشد
چو رویش دید ایمان برفشاند — وزان پس طالب زنّار باشد
چو از زنّار زلفش بوی یابد — ز نام و ننگ خود بیزار باشد
چو بگزینند ز هستی نیستی را — بکل با هر کسش اقرار باشد
وگر با هستی خود انس دارد — بهر کارش هزار انکار باشد
وزان پس پرده‌ها آید پدیدار — حجاب اندر حجاب انبار باشد
ولیکن چون هدایت دست گیرد — فغان و نعره موسی وار باشد
بیك نعره بسوزد پرده ها را — پس آنگه عالم دیدار باشد
چو ره دادند اورا در حرمگاه — گهی در نور و گه در نار باشد

۲۷۰

چه دانستم که این دریای بی‌پایان چنین باشد — بخارش آسمان گردد کف دریا زمین باشد
لب دریا همه کفرست و دریا جمله دین داری[2] — ولیکن گوهر دریا و رای کفر و دین باشد

۱– مج وسل وفر : این غزل را ندارد
۲– فر ومس : دین داران

اگر آن گوهر و دریا بهم هردو بدست آری
ترا آن باشد و این‌هم ولی نه آن نه‌این باشد[۱]
یقین می‌دان که هم‌هردو بود هم‌هیچ‌یك نبود[۲]
یقین نبود گمان باشد گمان نبود یقین باشد
درین دریا که من هستم نه‌من هستم نه‌دریاهم[۳]
نداندهیچکس این سرّ مگر آن کوچنین باشد
اگرخواهی کزین دریا[۴] وزین گوهر نشان‌یابی
نشانی نبودت هرگز[۵] چونفست همنشین باشد
اگرصد سال روزوشب[۶] ریاضت می کشی دایم
مباش‌ایمن‌یقین می‌دان که‌نفست در کمین باشد
چو تو نفسی ز سرتا پای کی دانی[۷] کمال دل
کمال دل کسی‌داند[۸] که مردی[۹] راه بین[۱۰] باشد
توصاحب نفسی‌ای غافل‌میان‌خاك‌خون می‌خور
که صاحبدل اگرزهری‌خوردآن‌انگبین‌باشد
نداند کرد صاحب نفس کار هیچ صاحبدل
وگر گوید توانم کرد ابلیس لعین باشد
اگرخواهی که‌بشناسی که‌کاری‌راستین‌هستت[۱۱]
قدم درشرع‌محکم کن که‌کارت راستین[۱۲] باشد

۱ـ فر : هم نه‌آن باشد نه این باشد ۲ـ مج : هیچ دو نبود . مـه : هیچ نبود آن . فر : که دو باشد ولیکن هیچ دو نبود ۳ـ فر : نه دریا هست ۴ـ مج : کزان دریا ۵ـ سل : نشان نبود ترا هرگز ۶ـ سل : اگر در روز واندر شب ۷ـ فر : سر تا پاکجا دانی . سل : کجا یابی ۸ـ مه : کسی بیند ۹ـ مه : که مرد ۱۰ـ فر : راه دین ۱۱ـ مج : کار راستی هستت . فر : کارت راستین گردد . مه : کارراستینی‌هست ۱۲ـ مج : که‌کار راست این

اگر از نقطهٔ تقوی[۱] بگردد یك دمت دیده
سزای دیدهٔ گردیده میل آتشین[۲] باشد
توای عطّار[۳] محکم کن قدم در جادهٔ معنی[۴]
که اندرخاتم معنی[۵] لقای حق نگین باشد[۶]

۲۷۱

حدیث فقر را محرم نباشد — وگر باشد مگر ز آدم نباشد[۷]
طبایع را نباشد آنچنان خوی — که هر گز رخش چون رستم نباشد
سخن می‌رفت دوش از لوح محفوظ — نگه کردم چو جام جم نباشد
هر آنکس کو از این یك جرعه نوشید — مر او را کعبه و زمزم نباشد
سلیمان وار می‌شو منطق الطیر — روا گر تخت ور خاتم نباشد
پس اکنون کیست محرم در ره فقر — دلی کو را نشاط و غم نباشد
مجرّد باش دایم چونکه عطّار — سوار فقر را پرچم نباشد

۲۷۲

عشقت ایمان و جان بما بخشد — لیك بی علّتی عطا بخشد[۸]
نیست علّت که ملك صد سلطان — در زمانی بیك گدا بخشد
گر همه طاعتی بجای آری — هریکی را صدت جزا بخشد
لیك گنجی که قسم عشّاقست — عشق بی چون و بی چرا بخشد
نیست کس را خبر که پرتو عشق — بکجا آید و کجا بخشد
ذرّه‌ای گر ز پروه درتابد — شرق تا غرب کیمیا بخشد

۱ــ مج : نقطه دعوی ۲ــ فر : دیده کج بین زمیل آهنین ۳ــ مج : تویی عطار
۴ــسل : برجاده . فر ومه : درنقطه تقوی ۵ــ فر ومه : خاتم تقوی ۶ــنو ومس :
نیز این غزل را دارد ۷ــ مج وسل و مه : این غزل را ندارد ۸ــ مج وسل وفر :
این غزل را ندارد

گر بقا بیندت فنا کندت ور فنا یابدت بقا بخشد
هر نفس صد هزار خاك شوند تا چنین دولتی کرا بخشد
چون ببازی تو جمله تو بر تو گر تو بی‌تو شوی ترا بخشد
گر ترا چشم راه بینست بران راه چشم ترا ضیا بخشد
وگرت چشم تیرگی دارد راهت از گرد توتیا بخشد
همچو نی شو تهی ز دعوی ولاف تا دمت روح را صفا بخشد
گر بسوزی ز شعله نور دهد ور بسازی بسی نوا بخشد
گر درین ره فرید کشته شود اولین گام خونبها بخشد

۲۷۳

هر زمانم عشق ماهی در کشاکش می کشد
آتش سودای او جانم در آتش می کشد[1]
تا دل مسکین من در آتش حسنش فتاد
گاه‌می‌سوزد چوعود و گه‌دمی‌خوش‌می کشد
شحنهٔ سودای او شوریدگان عشق را
هر نفس چون‌خونیان اندر کشاکش‌می کشد
عشق را با هفت چرخ وشش جهت آرام نیست
لاجرم نه‌بار هفت و نی غم شش می کشد
جمع باید بود بر راهی چو موران روز وشب
هر کرا دل سوی آن زلف مشوّش می کشد
خاطر عطّار از نور معانی در سخن
آفتاب تیر بر چرخ منقّش می کشد

۱ ــ مج وسل ومه : این غزل را ندارد

۲۷۴

هر زمان عشق تو در کارم کشد / وز در مسجد بخمّارم کشد
چون مرا در بند بیند ازخودی / در میان بند[1] زنّارم کشد
دُردیی بر[2] جان من ریزد ز درد[3] / پس بمستی[4] سوی بازارم کشد
گر ز من بدمستیی بیند دمی / گرد[5] شهر اندر نگونسارم کشد
ور زعشق[6] او بگویم نکته‌ای / از سیاست بر سر دارم کشد[7]
چون نماند از وجودم ذرّه‌ای / بار دیگر[8] بر سر کارم[9] کشد
گه بزحمتگاه[10] اغیارم[11] برد / گه بخلوتگاه اسرارم کشد
چون بغایت‌مست گردم[12] زان‌شراب[13] / در کشاکش پیش[14] عطّارم کشد

۲۷۵

قوّت بار عشق تو مرکب جان نمی‌کشد
روشنی جمال تو هر دو جهان نمی‌کشد[15]
بار توچون کشدلم گرچه‌چوتیرراست[16] شد
زانکه کمان چون تویی بازوی جان نمی‌کشد
کون ومکان چه می کند عاشق تو که در رهت
نعرهٔ عاشقان تو کون و مکان نمی‌کشد
نام تو و نشان[17] تو چون بزبان برآورم
زانکه نشان و نام تو نام و نشان نمی‌کشد

۱– مج: بی‌خودی در بند و زنار ۲– مه : در جان . سل : دردیم برجانم ریزد هردمی
۳– مه وفر : بدرد ۴– مه : تا بمستی . فر : پس بشهر اندر نگونسازم ۵ – فر :
بس‌بمستی سوی بازارم ۶– سل : راز او ۷– مه : این بیت راندارد ۸–مج:
واسرکارم.مه : با سرکارم ۹– سل : این بیت را ندارد ۱۰– مه : زحمت جای
۱۱– سل : عطارم ۱۲– سل : گردد ۱۳– مه وفر : از شراب ۱۴– فر :
سوی عطارم ۱۵– مج ومه وفر : این غزل را ندارد . سل وفی : دارد ۱۶– فی :
جوتیر راستست ۱۷– سل : نام نشان تو

راه تو چون بسر کشم زانکه ز دوری رهت
راه تو از روندگان کس بکران نمی کشد
در ره تو بقرنها چرخ دوید و دم نزد
تا ره تو[۱] بسر نشد خود بمیان نمی کشد
گشت فرید در رهت سوخته همچو پشّه‌ای
زانکه ز نور شمع تو ره به‌عیان[۲] نمی کشد

۲۷۶

نور روی ترا نظر نکشد — سوز عشق ترا جگر نکشد[۳]
باد خاك سیاه برسر آنك — خاك کوی تو در بصر نکشد
آتش عشق بی دلان ترا — هفت آتش گه سقر نکشد
از درازی و دوری راهت — هیچ کس راه تو بسر نکشد
که رهت جز بقدر و قوّت ما — قدر یك گام بیشتر[۴] نکشد
درد هر کس بقدر طاقت اوست — کانچه عیسی کشید خر نکشد
کوه اندوه[۵] و بار محنت تو — چون کشد دل که بحر و بر نکشد
خود عجب نبود آنکه ازره عجز — پشّه‌ای پیل را ببر[۶] نکشد
با کمان فلك بهیچ سبیل — بازوی هیچ پشّه در نکشد
هیچکس عشق چون تومعشوقی — بترازوی عقل بر نکشد
چون کشد کوه بی‌نهایت را — آن ترازو که بیش زر نکشد
وزن عشق تو عقل کی داند — عشق تو عقل مختصر نکشد
عشقت[۷] از دیرها نگردد باز — تا که ابدال را بدر نکشد[۸]

۱ــ فی: بسر کشد ۲ــ سل: توهیچ عیان ۳ــ مه : این غزل راندارد ۴ــ سل: این بیت را ندارد ۵ــ فر : اندوه بار ۶ــ سل : بسر ۷ــ فر : عشق از
۸ــ سل : این بیت وبیت بعد را ندارد

دل عطّار[۱] در غم تو چنانست[۲] که غم دیگران دگر نکشد

۲۷۷

نه دل[۳] چو غمت آمد از خویشتن اندیشد
نه عقل چو عشق آمد از جان و تن اندیشد[٤]

چون آتش عشق تو شعله زند اندر دل
کم کاستیی آنکس کز خویشتن اندیشد

گر مدّعی عشقت در چاه بلا افتد
کفرست درین معنی کانجا رسن[۵] اندیشد[٦]

پروانه بر معنی[۷] کی محرم شمع افتد
گر در همه عمر خود[۸] از سوختن اندیشد[۹]

عاشق که بصد زاری در عشق توجان[۱۰] بدهد
خصمیش کند جانش گر از کفن اندیشد

عاشق همه رسوا به در انجمن عالم
کانجام نگیرد ره[۱۱] گر ز انجمن اندیشد

جانا چو دلم خستی راه سخنم بستی
عطّار بصد مستی تا کی سخن اندیشد

۱ـ فر : هست عطار ۲ـ فر : چنان ۳ـ فر و مس : نی‌دل ٤ـ مه : این غزل راندارد . فی ومس : دارد ۵ ـ مج: زمن اندیشد ٦ـ فر:این بیت راندارد ۷ـ فر ومس : بی‌معنی . فی : پرمعنی ۸ـ سل : خویش ۹ـ فر : کفرست درین دعوی کانجا لکن اندیشد ۱۰ـ فی : برروی توجان ۱۱ـ فی : کانجام نگردد ره

۲۷۸

کجایید ای سراندازان که آن هشیار مست آمد
زجهانها نُزل پیش آرید کان جانان بدست آمد[۱]
اگر هشیارتر باشید بگریزید از پیشش
که چشم مست خون ریزش کشیده تیردست آمد
مترسید ار کسی گوید که باز آن مست دوشینه
که گرد[۲] میکده می گشت و درها می شکست آمد

۲۷۹

در قعر جان مستم دردی پدید آمد
کان درد بندیانرا[۳] دایم کلید آمد[۴]
چندان درین بیابان رفتم که گم شدستم[۵]
هرگز کسی ندیدم کانجا پدید آمد
مردان این سفر را گم بود گیست حاصل
وین منکران ره را گفت و شنید آمد
گر مست این حدیثی ایمان تراست لایق
زیرا که کافر اینجا مست نبید آمد
تا داده‌اند بویی عطّار را ازین می
عمرش درازتر شد عیشش لذیذ آمد
شد مست مغز جانم از بوی باده زیرا
جام محبّت او با بوسعید آمد[۶]

۱ـ مج : این غزل را دارد درنسخ دیگر یافت نشد ۲ـ در اصل بگرد میکده تصحیح قیاسی است ۳ـ فر : بند دل را ۴ـ مج : این غزل را ندارد ۵ـ سل وفر : گم نبودم ۶ـ سل وفر : این بیت را ندارد

۲۸۰

در عشق[1] بسر نخواهم آمد — با دامن تر نخواهم آمد[2]
بی‌خویش شدم چنانکه هرگز — با خویش دگر نخواهم آمد
از حلقهٔ عاشقان بیدل — یك لحظه[3] بدر نخواهم آمد
تا جان دارم ز عشق جانان — یك ذرّه بسر نخواهم آمد
درعشق چنان شدم که کس را — زین پس بنظر نخواهم آمد
در سوختگی چو آتشم من — زین سوخته‌تر نخواهم آمد
چون نیست‌شدم‌مراچه باکست — گر خواهم و گر نخواهم آمد
پر سوخته بادم[4] ار[5] درین راه — چون مرغ بپر نخواهم آمد
عطّار مرا حجاب راهست — با او بسفر نخواهم آمد[6]

۲۸۱

کارم از عشق تو بجان آمد — دلم از درد در فغان آمد[7]
تا می عشق تو چشید دلم — از بد و نیك بر کران آمد
ازسر نام‌وننگ وروی و ریا — با سر درد جاودان آمد
سالها در رهت قدمها زد — عمرها بر پیت دوان آمد
شب نخفت و بروز نارامید — تا ز هستی خود بجان آمد
وزتو کس را دمی درین وادی — بی خبر بود و بی‌نشان آمد
چون زمقصود خودندیدم بوی — سود عمرم همه زیان آمد
دل حیوان چو مرد کار نبود — چون زنان پیش‌دیگران آمد
دین هفتاد ساله داد بباد — مرد میخانه و مغان آمد

۱ــ فر : از عشق   ۲ــ مه : این غزل را ندارد   ۳ــ فر: یك ذره   ٤ــ فر : باد
٥ــ سل وفر : اندرین ره   ٦ــ سل : این بیت را ندارد   ۷ ــ مج وسل ومه : این غزل را ندارد

کم زن و همنشین رندان شد سگ مردان کاردان آمد

با خراباتیان دُردی کش خرقه بنهاد و در میان آمد

چون بایمان نیامدی دردست کافری را بامتحان آمد

ترك دین گفت تا مگر بی‌دین بوك در خورد تو توان آمد

دل عطّار چون زبان در بست از بد و نیك در کران آمد

۲۸۲

ره عشاق بی ما و من آمد وَرای عالم جان و تن آمد[۱]

درین‌ره چون‌روی کژچون‌روی‌راست که اینجا غیر ره‌بین ره[۲] زن آمد

رهی پیش من آمد بی‌نهایت که بیش‌از وسع هرمرد و زن آمد

هزاران قرن گامی می‌توان رفت چه راهست این که‌درپیش من آمد

شود اینجا کم از طفل دو روزه اگر صد رستم در جوشن آمد

درین ره عرش هر روزی بصد بار ز هیبت با سر یك سوزن آمد

درین ره هست مرغان کاسمانشان درون حوصله یك ارزن آمد[۳]

رهیست آیینه‌وار آنکس که در رفت[۴] همو در دیدهٔ خود روشن آمد

کسی کو اندرین ره دانه‌ای یافت سپهرش خوشه‌چین خرمن آمد[۵]

نهان باید که داری سرّ این راه که خصمت با تو[۶] در پیراهن آمد

کسی را گر شود گویی[۷] بیانش ازین سرّ با خبر تر دامن آمد

کسی مردست کین سرّ چون بدانست نه مستی کرد و نه آبستن[۸] آمد

علاج تو درین ره تا تویی تو چو شمعت سوختن یا مردن آمد

بمیر از خویش تا زنده بمانی که بی‌شك گردران با گردن آمد

۱ــ مج وسل : این غزل را ندارد ۲ــ فر: عین‌ره پر روزن ۳ــ فر : این بیت را ندارد ٤ــ فر: دریافت ٥ــ فر: این بیت‌راندارد ٦ــ فر: تاتو ۷ــ مه ومس : گریبانش ۸ــ فر: این بیت را ندارد

دل عطّار سرّ دوستی یافت ولی وقتی که خود را دشمن آمد

۲۸۳

لعل تو بجان فزایی آمد چشم تو بدلربایی آمد[۱]

چون صد گرهم فتاد در کار زلفت بگره گشایی آمد

بازنگی[۲] خال تو که بر ماه در جلوهٔ خود نمایی آمد

در دیدهٔ آفتاب روشن چون نقطهٔ روشنایی آمد

با چشم تو می‌بباختم جان چون چشم تو درد غایی آمد

بگریخت دلم ز چشم تو زود و آواره ز بی وفایی آمد

در حلقهٔ زلفت آن دم افتاد کز چشم تواش رهایی آمد

هر گاه که بگذری ببازار گویند بجان فزایی آمد

یکتایی ماه شق شد از رشك تا سرو تو در دوتایی آمد

بنشین و دگر مرو اگرچه در کار تو صد روایی آمد

دانی نبود صواب اسلام آنجا که بت ختایی آمد

بردی دلم و بحل بکردم واشکم همه در گوایی آمد

در کار من جدا فتاده چندین خلل از جدایی آمد

بیگانه مباش زانکه عطّار پیش تو بآشنایی آمد

۲۸۴

دی پیر من از کوی خرابات برآمد
وز دلشدگان[۳] نعرهٔ هیهات برآمد[۴]

شوریده به محراب فنا[۵] سر ببر افکند
سرمست بمعراج مناجات برآمد

۱ــ مج وسل وفر: این غزل را ندارد ۲ــ مه : تاریکی ۳ــ سل : از دلشدگان
۴ــ مه : این غزل را ندارد ۵ــ مج وفر : ببازار فنا

چونُ دردی[۱] جانان بره سینه[۲] فروریخت
از مشرق جان صبح تحیّات برآمد

چون دوست نقاب ازرخ پرنور برانداخت
با[۳] دوست فرو شد بمقامات برآمد

آن دیده[٤] کزان دیده[٥] توان دید[٦] جمالش
آن دیده پدید آمد وحاجات برآمد

مقصود بحاصل شد و مطلوب بتعین[۷]
محبوب قرین گشت و مهمّات برآمد

بد[۸] باز جهان بود بدان[۹] کوی فرو شد
و اقبال بدان بود که شهمات برآمد

دین داشت وکرامات[۱۰] وبیك جرعه[۱۱] می عشق
بی خود شد واز دین و کرامات برآمد

عطّاربدین کوی[۱۲] سراسیمه همی گشت
تا نفی شد و از ره اثبات برآمد[۱۳]

۲۸۵

یکروز بتم مست ببازار برآمد — گرد ازدل عشاق بیکبار برآمد[۱٤]

صد دلشده را از غم او روز فرو شد — صد شیفته را از رخ او کار برآمد

رخساروخطش بودچودیبا وچوعنبر — تا هر دو بهم کرد خریدار برآمد

۱ــ سل : در ره مج : از ره ۲ــ سل وفر : ببر سینه فرو شد.مج : بره نعره فرو شد
۳ــ سل : در دوست ٤ــ سل : این دیده ٥ــ فر : آن درگران‌دیده ٦ــ سل: فرو دید جمالش ۷ــ سل ومس : معین ۸ــ فر : به‌باز ۹ــ مج و فر : بد بود بدان بدکه بدین کوی ۱۰ــ سل وفر: کرامات بیك ۱۱ــ سل ومس : قطره می
۱۲ــ مج : بوی سراسیمه ۱۳ــ سل : این بیت را ندارد ۱٤ــ مج وسل وفر : این غزل را ندارد

از حسرت آن عنبر و دیبای نوآیین — فریاد ز بزّاز و ز عطّار بـر آمد
رشکست بتانرا ز بنا گوش و خط او — گویند همی کز گل او خار بـر آمد
این نکته ندانند که ایزد نظری کرد — تا سنبل و شمشاد ز گلزار بـر آمد
در صورت آن ترك خطا هر که نگه کرد — بیخود شد و فریاد از و زار بـر آمد

۲۸۶

نقد قدم از مخزن اسرار بر آمد — خود بود که خود بر سر بازار بر آمد[1]
چون گنج عیان شد — بر خود نگران شد
در کسوت ابریشم و پشم آمد و پنبه — خود بر صف جبّـه و دستار بر آمد
تا خلق بپوشند — لبس همه سان شد
در موسم نیسان ز سما شد سوی دریا — در بحر بشکل دُر شهوار بر آمد
در کسوت قطره — در گوش نهان شد
در شکل بتان خواست که خود را بپرستد — خود گشت بت و خود به پرستار بر آمد
خود را بپرستد — خود عین بتان شد
از بهر خود ایوان و سرا خواست که سازد — در صورت سقف و در و دیوار بر آمد
قصری ز بشر ساخت — خود خانه و مان شد
خود بر تن خود نیش جفا زد ز سر قهر — خود بر صفت مردم بیمار بر آمد
خود مرهم خود گشت — خود فاتحه خوان شد
اشعار مپندار اگر چشم سرت هست — آنچه بزبان از دل عطّار بـر آمد
رازیست نهفته — این بود که آن شد

۱ــ مج وسل وفر ومه وفی: ندارد . مم : دارد

۲۸۷

عشق تو ز سقسین وز بلغار بر آمد
فریاد ز کفّار[۱] بیك بـار بر آمد[۲]

در صومعه‌ها[۳] نیم‌شبان ذکر تومی‌رفت
وزلات و عزی نعرهٔ اقـرار بـر آمد

گفتم که کنم توبه در عشق به بندم
تا چشم زدم عشق ز دیوار بر آمد

یك لحظه نقاب ازرخ زیبات براندند
صد دلشده را زان رخ تو کار بر آمد

یك زمزمه ازعشق تو با چنگ بگفتم
صد نالهٔ زار از دل هـر تـار بر آمد

آراسته حسن تو ببازار فـرو شد
در حال هیاهوی ز بازار بر آمد

عیسی بمناجات بتسبیح خجل گشت
ترسا ز چلیپا و ز زنّار بـر آمد

یوسف ز می وصل تو در چاه فرو شد
منصور ز شوقت بسر دار بـر آمد

ای جان جهان هر که درین ره قدمی زد
کار دو جهانیش چو عطّار بر آمد

۲۸۸

سرمست ببوستان بـر آمد
از سرو وز گل فغان بـر آمد[۴]

۱ــ مس : ز عشاق ۲ ــ مج و سل و فر و مه : ندارد . مس ومم : دارد ۳ــ مس : میکده ها ۴ــ مج وسل وفر : این غزل را ندارد

با حسن نظارهٔ رخش کرد — هر گل که ز بوستان بـرآمد
نرگس چو بدید چشم مستش — مخمور ز گلستان بـرآمد
چون لاله فروغ روی او یافت — دلسوخته شد ز جان بـرآمد
سوسن چو ز بندگی او گفت — آزاده و ده زبان بـرآمد
بگذشت بکاروان چو یوسف — فـریاد ز کاروان بـرآمد
از شیرینیّ خندهٔ اوست — هر شور که از جهان بـرآمد
وز سر تیزیّ غمزهٔ اوست — هر تیر که از کمان برآمد
کردم شکری طلب ز تنگش — از شرم رخش چنان برآمد
کز روی چو گلستانش گویی — صد دستهٔ ارغوان برآمد
خورشید رخ ستاره ریزش — از کنگرهٔ عیان برآمد
از یك یك ذرّهٔ دو عالم — ماهی مه از آسمان برآمد
در خود نگریستم بدان نور — نقشیم بامتحان بـرآمد
یك موی حجاب در میان بود — چون موی تنم از آن برآمد
در حقّه مکن مرا که کارم — زان حُقّهٔ دُرفشان برآمد
از هردو جهان کناره کردم — اندوه تو از میان برآمد
هر مرغ که کرد وصفت آغاز — آواره ز آشیان برآمد
زیرا که بوصفت از دو عالم — آوازهٔ بی نشان بـرآمد
در وصف تو شد فرید خیره — وز دانش و از بیان برآمد

۲۸۹

چو ترك سیم برم صبحدم ز خواب در آمد
مرا ز خواب برانگیخت و باشراب درآمد[1]

۱ــ مج وسل وفر : این غزل را ندارد

بصد شتاب برون رفت عقل جامه بدندان
چو دید دیده که آن بُت بصد شتاب درآمد

چو زلف او دل پُرتاب من ببرد بغارت
ز زلف او بدل من هزار تاب درآمد

خراب گشتم و بیخود اگرچه باده نخوردم
چو ترك من ز سر بیخودی خراب درآمد

نهادشمع وشرابی که شیشه شعله زد از وی
چو باد خورد و چو آتش بکار آب درآمد

شراب‌وشاهد وشمع من‌وز گوشهٔ مجلس
همی نسیم گل و نور ماهتاب درآمد

شکست توبه سنگینم آبگینه چنان خوش
کزان خوشی بدل من صد اضطراب درآمد

چو توبهٔ من بی‌دل شکستی ای بت دلبر
نمك بده زلبت کز دلم کباب درآمد

بیار باده و زلفت گره مزن بستیزه
که فتنه از گره زلف تو ز خواب درآمد

شراب نوش که از سرخی رخ چو گل تو
هزار زردی خجلت بآفتاب درآمد

که مینماید عطّار را رهی که گریزد
که همچو سیل ز هرسو نبید ناب در آمد

۲۹۰

نگارم دوش شوریده در آمد — چوزلف خود بشولیده[۱] در آمد[۲]

عجایب بین که نور آفتابم — بشب از روزن دیده درآمد

چوزلفش دید دل بگریخت ناگه — نهان از راه دزدیده درآمد[۳]

میان در بست از زنّار زلفش — بترسایی نترسیده درآمد

چوشیخی خرقه‌پوشیده برون شد[۴] — چو رندی دُرد نوشیده درآمد

ردای زهد در صحرا بینداخت — لباس کفر پوشیده درآمد

بدل گفتم چبودت گفت ناگه — تفی از جان شوریده درآمد[۵]

مرا از من رهانید و بانصاف — فتوحی بس پسندیده درآمد[۶]

جهان عطّار را داد و برون شد — چو بیرون شدجهان‌دیده‌درآمد[۷]

۲۹۱

مستغرقی که از خود هرگز بسر نیامد
صد ره[۸] بسوخت هردم دودی بدر نیامد[۹]

گفتم که روی او را روزی سپند سوزم
زیرا که‌ازچومن کس کاری دگر[۱۰] نیامد

چون نیك بنگرستم آن روی بود جمله[۱۱]
از روی او سپندی کس را بسر نیامد

جاناچو رخ نمودی هرجا که بودجانی[۱۲]
فانی شدند جمله وز کس خبر نیامد

۱ـ مج : پژولیده ۲ـ مه وفر : این غزل را ندارد ۳ـ مج : این بیت را ندارد
٤ـ سل : فرو شد ۵ـ مج : این بیت را ندارد ٦ـ سل : این بیت را ندارد
۷ـ نو ومس : نیز این غزل را دارد ۸ـ فر وفی:صد جان ۹ـ مج وسل ومه : این غزل را ندارد. فر وفی‌ومس : دارد ۱۰ـ فر: زیراکه اندرین‌ره کار دگر ۱۱ـفی ومس : چون بنگرستم آن خود روی تو بود جمله ۱۲ـ فی : هست جانی

آخر سپند باید بهر چنان جمالی
دردا که هیچ کس را این کار بر نیامد
پیش تو محو گشتند اوّل قدم همه کس
هرگز دوم قدم را یك راهبر نیامد
چون گام اوّل از خود جمله شدند فانی[1]
کس را بگام دیگر رنج گذر نیامد
ما سایه و تو خورشید آری شگفت نبود
خورشید سایه‌ای را گر در نظر نیامد
که سر نهاد روزی بر پای[2] درد عشقت
تا در رهت چو گویی بی پا و سر نیامد
که گوشهٔ جگر خواند[3] او از میان جانت
تا از میان جانش بوی جگر نیامد
چندانکه بر گشادم بر دل در[4] معانی
عطّار را از آن در جز درد سر نیامد

۲۹۲

دلا دیدی که جانانم نیامد — بدرد آمد بدرمانم نیامد[5]
بدندان می گزم لب را که هرگز — لب لعلش بدندانم نیامد
ندیدیم هیچ روزی تیر مژگانش — که جوی خون بمژگانم نیامد
ندیدیم هیچ وقتی لعل خندانش — که خون از چشم گریانم نیامد
چه تابی بود در زلف چو شستش — که آن صدبار درجانم نیامد

۱ــ مس : فانی شد :د کلی ۲ ــ فی : یك سر نهاده روزی در پای ۳ــ مس : جگر خواست ۴ــ فر وفی : ز در معانی ۵ــ مج و سل و فر و مه : این غزل را ندارد . مس: دارد

بسی دستان بکردم لیک در دست — سر زلفش بدستانم نیامد
سر زلفش بسی دارد ره دور — ولی یك ره بپایانم نیامد
چگونه آن همه ره پیش گیرم — که آن ره جز پریشانم نیامد
بسی هندوست زلف کافرش را — یکی زانها مسلمانم نیامد
بآسانی ز زلفش سر نه پیچم — که با عطّار آسانم نیامد

۲۹۳

عاشقان زنده دل بنام تو اند — تشنهٔ جرعه‌ای ز جام تو اند[1]
تا بسلطانی اندر آمده‌ای — دل و جان بندهٔ غلام تو اند
زیر بار امانت غم تو — توسنان زمانه رام تو اند
سرکشان برامید یك دانه — دانه نادیده صید دام تو اند
کاملان وقت آزمانش تو — در ره عشق ناتمام تو اند
رهنمایان راه بین شب و روز — در تماشای احترام تو اند
صد هزار اهل درد وقت سحر — آرزومند یك پیام تو اند
همچو عطّار بی دلان دگر — زندهٔ یادگار نام تو اند

۲۹۴

آنها که در هوای تو جانها بداده‌اند
از بی نشانی تو نشانها بداده‌اند[2]
من در میانه هیچ کسم وز زبان من
این شرحها که می رود آنها بداده‌اند

۱ــ مج و سل و مه : این غزل را ندارد
مس : دارد

۲ــ مج وسل و فر و مه : این غزل را ندارد .

آن عاشقان کـه راست چو پروانهٔ ضعیف
از شوق شمع روی تو جانها بداده‌اند

بامن بگفته‌اند کـه فانی شو از وجود
کانـدر فنـای نفس روانها بداده‌اند

عطّار را کـه عین عیان شد کمال عشق
انـدر حضور عقل عیانها بداده‌اند

۲۹۵

آنها که پای در ره تقوی نهاده‌اند — گام نخست بر در دنیا نهاده‌اند[1]

آورده‌اند پشت برین آشیان دیو — پس چون فرشته روی بعقبی نهاده‌اند

آزاد گشته‌اند ز کونین بنده وار — خودرا همی نه‌ملك و نه‌مأوی نهاده‌اند

چون کار بخت‌وصورت تقوی بدیده‌اند — حالی قدم ز صورت ومعنی نهاده‌اند

ایمان بتوبه وبه‌ندم تازه کرده‌اند — وین تازه را لباس ز تقوی‌نهاده‌اند

فرعون نفس را بریاضت بکشته‌اند — وانگاه دل بر آتش موسی نهاده‌اند

ازطوطیان ره چوقدم بر گرفته‌اند — طوبی‌لهم که برسر طوبی نهاده‌اند

زاد ره و ذخیرهٔ این وادی مهیب — درطشت‌سر بریده چویحیی نهاده‌اند

اوّل بزیر پای‌سگان خاك گشته‌اند — آخرچو باد سرسوی مولی‌نهاده‌اند

عطّاررا که‌ازسخنش‌زنده گشت‌جان — معلوم شد که همدم عیسی نهاده‌اند

۲۹۶

عاشقان از خویشتن بیگانه‌اند — وز شراب بیخودی دیوانه‌اند[2]

شاه بـازان مَطار[3] قدسیند — ایمن از تیمـار دام و دانه‌اند

۱ـ مج وسل‌ومه : این‌غزل را ندارد ۲ـ مج وفر: این غزل‌راندارد ۳ـ سل : مطاو

فارغند از خانقاه و صومعه — روز و شب در گوشهٔ میخانه‌اند
گرچه‌مستند از شراب بیخودی — بی می و بی ساقی و پیمانه‌اند
در ازل بودند با روحانیان — تا ابد با قدسیان هم خانه‌اند
راه جسم وجان بیك تك‌می بُرند — در طریقت این چنین‌مردانه‌اند
گنجهای مخفی[۱] اند این طایفه — لاجرم در گلخن[۲] و ویرانه‌اند
هر دوعالم‌پیش‌شان افسانه‌ایست — در دو عالم[۳] زین قبل افسانه‌اند
هردوعالم[٤] یك‌صدف دان وین گروه — درمیان آن[٥] صدف دُردانه‌اند
آشنایان خودند از بیخودی — وز خودی خویشتن بیگانه‌اند
فارغ از کون و فساد عالمند — زین جهت[٦] دیوانه و فرزانه‌اند
در جهان[۷] جان چوعطّارند فرد — بی نیاز از خانه و کاشانه‌اند

۲۹۷

پیش رفتن را چو پیشان بسته‌اند — باز گشتن را چو پایان بسته‌اند[۸]
پس نه ازپس راه داری نه ز پیش — کز دوسو ره‌برتوحیران بسته‌اند
پس ترا حیران میان این دو راه — عالمی زنجیر در جان بسته‌اند
بی قراری زانکه درجان و دلت — این همه زنجیر جنبان بسته‌اند
چون عدد گویی تو دایم نه احد — هم عدد در تو فراوان بسته‌اند
حرص‌زنجیرست این سرّ فهم کن — تابری پی‌هرچه زینسان بسته‌اند
حرص باید تا تو زر جمع آوری — تا کند وام ازتو این‌زان بسته‌اند
چون‌عوض‌خواهی‌توزر را گویدت — چار طاقت خلد رضوان بسته‌اند
چون رسی درخلد گوید نفس‌خلد — از برای نفس انسان بسته‌اند

۱ـ سل : گنجهای محض — ۲ـ سل : درگلخنی پروانه — ۳ـ سل : هردو عالم
٤ـ سل: هر دو رایك — ٥ـ سل : این — ٦ـ سل : زین قبل — ۷ـ سل : ازجهان
۸ـ مج وسل وفر و مه : این غزل را ندارد . مس : دارد

مردجانی جمع شو بگذر ز نفس | زانکه دل در تو پریشان بسته‌اند
درعلف زاری چه خواهی کرد تو | چون ترا درقید سلطان بسته‌اند
قرب سلطان جوی و مهمانی مخواه | کان خیال از بهر مهمان بسته‌اند
جان بما ده تا همه جانان شوی | کین همه از بهر جانان بسته‌اند
هم‌چنین یك یك صفت می کن قیاس | کان همه زنجیر از اینسان بسته‌اند
تو بیك یك راه می بر سوی دوست | لیك دشوارست و آسان بسته‌اند
چون به پیشان راه بردی، بر گشاد | بر تو هر در کان ز پیشان بسته‌اند
چون رسی آنجا شود روشن ترا | پرده‌ای کز کفر وایمان بسته‌اند
جز بتوحیدت نگردد آشکار | آنچه در جان تو پنهان بسته‌اند
جان عطّار ای عجب چون سایه‌ایست | لیك در خورشید رخشان بسته‌اند

۲۹۸

ز لعلت زکاتی شکر می‌ستاند | ز رویت براتی قمر می‌ستاند[1]
بیك لحظه چشمت ز عشّاق صد جان | بیك غمزهٔ حیله گر می‌ستاند
سزد گر ز رشك نظر خون شود دل | که داد از جمالت نظر می‌ستاند
خطت طوطی است آب حیوانش در بر | کزان آب حیوان شکر می‌ستاند
زهی تر کتازی که لوح چو سیمت | خطی سبز م آورد و زرد می‌ستاند
مرا نیست زر چون دهم زر و لیکن | دهم در عوض جان اگر می‌ستاند
مرا گفت جان را خطر نیست زر ده | که چشمم زر بی خطر می‌ستاند
اگرچه لبت خشك و چشمت تر آمد | مخور غم که زر خشك و تر می‌ستاند
عیار از رخ زرد عطّار دارد | زری کان بت سیمبر می‌ستاند

۱ــ مج وسل وفر : این غزل را ندارد

۲۹۹

نه قدر وصال تو هر مختصری داند
نه قیمت عشق تو هر بی‌خبری داند

هر عاشق سر گردان کز عشق تو جان بدهد[1]
او قیمت عشق[2] تو آخر قدری داند

آن لحظه که پروانه در پرتو شمع افتد
کفرست اگر خود را بالی و پری داند

سگ به ز کسی باشد کو پیش سگ کویت[3]
دل را محلی بیند جانرا خطری داند[4]

گمراه کسی باشد کاندر همه عمر خود[5]
از خاك سر کویت خود را گذری داند[6]

مرتد بود آن غافل کاندر[7] دو جهان یکدم
جز تو دگری بیند جز تو دگری داند

برخاست ز جان و دل عطّار بصد منزل
در راه تو کس هرگز به زین سفری داند[8]

۳۰۰

دلی کز عشق تو جان برفشاند — ز کفر زلف ایمان برفشاند[9]
دلی باید که گر[10] صدجان دهندش — صد و یك جان بجانان برفشاند

۱ــ فر : ندهد ۲ــ سل ومه و فر : او قدر وصال تو ۳ــ فر : کاندر همه عمرخود
۴ــ فر : از پیش سر کویت خود راگذری داند ۵ ــ فر : گمراه بود آنکس کو پیش
سگ کویت ۶ــ سل : از پیش سگ کویت راهی گذری داند . مه : از پیش سگ کویت
راه گذری داند . فر : دل را محلی بیند جانرا خطری داند ۷ــ فر : کو در دو جهان
۸ــ نو : نیز این غزل را دارد ۹ــ مه : این غزل را ندارد ۱۰ــ فر : که از

وگر یک[1] ذرّه درد عشق یابد — هزاران ساله درمان برفشاند
نیاردکار[2] خود یک لحظه[3] پیدا — ولی صد جان پنهان برفشاند
اگرجان[4] هیچ دامن گیرش[5] آید — بیک دم دامن از جان برفشاند[6]
چه می گویم که از یک جان چه خیزد[7] — که خواهد تا هزاران برفشاند
چو دوزخ گرم[8] گردد سوزعشقش — بهشت از پیش رضوان برفشاند
اگر صد گنج دارد در دل و جان — ز راه چشم گریان برفشاند
نه این عالم نه آن عالم گذارد — که این برپاشد[9] و آن برفشاند
چوجزیک[10] چیزمقصودش[11] نباشد — دو کون از پیش آسان برفشاند
چوآن یک[12] رابیابد[13] گم شودپاک — نماند هیچ تا آن برفشاند
بغرّد همچو رعدی[14] برسر جمع — همه نقدش[15] چو باران برفشاند[16]
چو سایه خویش را عطّار اینجا — برآن خورشید رخشان برفشاند

۳۰۱

روی تو کآفتاب[17] را ماند — آسمان را بسر بگرداند[18]
مرکب عشق تو چو برگذرد[19] — خاک در چشم عقل افشاند
هر که عکس لب[20] تو می بیند — دهنش پهن باز می ماند
زلف شبرنگ وروی گلگونت — می کند هرجفا که بتواند[21]
گاه شب رنگ زلفت[22] آن تازد[23] — گاه گلگون عشقت این راند

۱ـ مج وفر: اگر یک ۲ـ مج: کار تو ۳ـ سل ومس: یک ذره ۴ـ فر: و گرجان ۵ـ فر: دامن گیر باشد ۶ـ سل: این بیت را ندارد ۷ـ فر: چه می گویی که از جانی چه خیزد ۸ـ فر: سوزگردد ۹ـ فر: برناشد مج: پرباشد ۱۰ـ فر: بجز یک چیز ۱۱ـ مج: مقصودم. سل: مقصودی ۱۲ـ سل: چو از یک دم ۱۳ـ فر: نیابد ۱۴ـ سل: رعدو ۱۵ـ سل: نقدی ۱۶ـ مج: این بیت را ندارد ۱۷ـ مج: آفتاب ۱۸ ـ مه: این غزل را ندارد ۱۹ـ سل: برگردد ۲۰ـ فر: رخ ۲۱ـ فر: این بیت را ندارد ۲۲ـ مج: حسنت ۲۳ـ سل: بارد. فر: زلف شب رنگ زلفت آن بازد

عشقت آتش فکند در جانم — این چنین آتشی که بنشاند

خط خونین که می‌نویسم من — بر رخ چون‌زرم[۱] که برخواند

پای تا سر چو ابر اشك شود — از غمم هر که حال من[۲] داند

اوفتادم ز پای دستم گیر — آخر افتاده را که رنجاند

دلم از زلف پیچ برپیچت — یك سر موی سر نپیچاند

گر دلم بستدی و دم دادی — آه من از تو داد بستاند

هر که درماندهٔ تو شد نرهد — همچو عطار با تو درماند

۳۰۲

عقل در عشق تو سرگردان بماند — چشم[۳] جان در روی تو حیران بماند[۴]

ذرّه‌ای سرگشتگی عشق تو — روز[۵] وشب درچرخ‌سرگردان بماند

چون ندید[۶] اندر دوعالم محرمی — آفتاب روی تو پنهان بماند

هر که[۷] چوگان سرزلف تو دید — همچو گویی[۸] درخم‌چوگان بماند

پای وسر[۹] گم کرد دل تا کار او[۱۰] — چون سر زلف تو بی‌پایان بماند

هر که یکدم آن‌لب ودندان بدید — تا ابد[۱۱] انگشت در دندان بماند

هر که جست آب حیات وصل تو — جاودان[۱۲] در ظلمت هجران بماند

ورکسی را وصل دادی بی‌طلب[۱۳] — دایماً در[۱۴] درد بی‌درمان بماند

ورکسی را با تو یك دم دست‌داد[۱۵] — عمر او درهر دوعالم آن بماند[۱۶]

۱ــ سل : بر رخ زرد من ۲ــ سل : هر که حال من از غمم داند ۳ــ سل : جسم جان . فر: جسم‌وجان ۴ــ مه : این غزل راندارد ۵ــ سل : دایماً در ۶ــ فر: ندیدم‌در ۷ــ فر: وانگه ۸ــ سل : گوی اندر ۹ــ فر: پا وسر ۱۰ــ فر: درراه تو ۱۱ــ سل: دایماً ۱۲ــ سل: دایماً ۱۳ــ فر: هرکرا او وصل دادی بی‌نشان ۱۴ــ فر : تا ابداین ۱۵ــ فر : هرکراکش با تو یك دم وصل بود ۱۶ــ فر : در دو عالم عشق او را! آن بماند

حـاصل عطّار در[1] سودای تـو دیده‌ای گریان دلی[2] بریان بماند

۳۰۳

ای دریغا کان همه پندار دانـایی نماند
جز دل دیوانهٔ مدهوش سودایی نماند[3]

گفتم از خلق جهان بـالاترم در مرتبت
چون بوحدت آمدم زیری[3] و بالایی[4] نماند

تامحقّق‌شد که خلوت در حقیقت وحدتست
این زمان عطّار را پروای تنهـایی نماند

۳۰۴

دلم بی‌عشق تو یك دم نمـاند چه‌میگویم که‌جانم هم نماند[5]
چو با زلفت نهم صدکار برهـم یکی‌چون زلف تو برهم نماند
و اگر صد[6] توبهٔ محکم بیارم[7] ز شوق تو یکی محکم نماند
جهان عشق تو نادر جهانیست که‌آنجا[8] رسم‌مدح و ذم نماند
دلی کز عشق عین درد گردد ز دردش در جهان مرهم نماند
اگر یك ذرّه از اندوهٔ نایافت بعـالم بـر نهـی عالم نماند
کسی کو درغم عشقت[9] فرو شد ز دو کونش‌بیك[10] جوغم نماند
مزن دم‌پیش کس‌از سرّ این کار که یك همدم ترا همدم نماند
اگر چه آینه نقش تو دارد چو با او دم زنی[11] محرم‌نماند

۱ـ سل: ازسودا .فر: اندرعشق تو ۲ـ مج : دل‌بریان ۳ـ مج‌وسل‌وفرومه : این‌غزل را ندارد فقط مم : دارد ٤ـ در اصل : [بوحدت آمد زیر و بالایی] تصحیح قیاسی‌است ٥ـ مه وفر: این غزل را ندارد ٦ـ مج : اگرصد ۷ـ مج : بدارم ۸ـ سل : که دروی رسم ۹ـ سل : عشقش ۱۰ـ سل : یکی جـو ۱۱ـ مج : دم نهی

اگر عطّار بی درد تو ماند بجان تازه بدل خرم نماند[1]

۳۰۵

گرد ره[2] تو کعبه و خمّار نماند
یك دل ز مِی عشق تو هشیار نماند
ور یك سر موی از رخ تو روی نماید[3]
بر روی[4] زمین خرقه و زنّار نماند
و آنرا که[5] دمی روی نمایی ز دو عالم
آن سوخته را جز غم تو کار نماند
گر بر فکنی[6] پرده از آن چهرهٔ زیبا
از چهرهٔ خورشید و مَه آثار نماند
جان چون بگشاید برخت دیده که جانرا[7]
با نور رخت دیده[8] و دیدار نماند
گر وحدت خود را بقلاوُز فرستی
از وحدت تو هستی[9] دیّار نماند
جانا ز مِی عشق تو یك[10] قطره بدل ده
تا دردو جهان یك دل بیدار[11] نماند
درخواب کن[12] این سوختگانرا ز مِی[13] عشق
تا جز تو کسی محرم اسرار نماند

۱ــ نو ومس : نیز این غزل را دارد ۲ــ فر : اندر ره ۳ــ فر: گر یك سرمویی ز رخت پرده نماید ۴ــ مه و فر : در روی ۵ــ مج و سل و مه : آنرا که ۶ــ مه : ور برفکنی ۷ــ مه : دل چون بگشاید ز رخت پردهٔ جانرا . مج : چون جان . فر : هرگه که گشایی ز رخت پردهٔ دیده ۸ــ فر : در روی زمین دیده ۹ــ سل : هستیودیدار ۱۰ــ سلومه : یکیقطره ۱۱ــ مه ومس: هشیار ۱۲ــ سل وفر: کنی سوختگانرا ۱۳ــ سل : به می عشق

از بس که ز دریای دلم موج گهر خاست
ترسم که درین واقعه عطّار نماند[۱]

۳۰۶

آنرا که غمت بخویش خواند — شادی جهان غم تو داند[۲]
چون سلطنتت بدل در آید — از خویشتنش فرا ستاند
ور هیچ نقاب بر گشایی — یك ذرّه وجود کس نماند
چون نیست شوند در رهست — جان را بکمال دل رساند
زان پس نظرت بدست گیری — عشق تو قیامتی براند
جان را دو جهان تمام باید — تا بر سگ کوی تو فشاند
چون بگشایی زپای دل بند — جان بند نهاد بگسلاند
هر پرده که پیش او در آید — از قوّت عشق بردراند
ساقیّ محبتش بهر گام — ذوق می عشق می‌چشاند
وقتست که جان مست عطّار — ابلق ز جهان برون جهاند

۳۰۷

چون تتق از روی آن شمع جهان برداشتند
همچو پروانه جهانی دل ز جان برداشتند[۳]
چهره‌ای دیدند جانبازان که جان درباختند
بهره‌ای گویی ز عمر جاودان برداشتند
چون سبکروحیّ او دیدند مخموران عشق
سر بسر بر روی او رطل گران برداشتند

۱ـ سل : این بیت را ندارد ۲ـ مج وسل ومه : این غزل را ندارد ۳ـ مج وسل وفر : این‌غزل راندارد. مه ومس : دارد

جمله رویا روی و پشتا پشت[1] وهم‌درد آمدند
نعـره و فریاد از هفت آسمان برداشتند

چون دهان او بقدر ذرّه‌ای شد آشکار
هر نفس صد گنج پر گوهر از آن برداشتند

زلف او چون پردهٔ عشّاق[2] آمد زان خوشست
گر ز زلف او نوایی هر زمان برداشتند

جملهٔ تُرکان ز شوق ابروی و مژگان او
نیک پی بـردند اگر تیر و کمان برداشتند

در تعجب مـانده‌ام تـا عـاشقان بی‌خبر
چون نشان نیست از میانش چون نشان برداشتند

وصف یک یک عضو او کردم ولیکن بر کنار
چون رسیدم با میانش از میان برداشتند

چون ز لعلش زندگیّ و آب حیوان یافتند
مردگان درخاك گورستان فغان برداشتند

خـازنان هشت جنّت عاشق رویش شدند
در ثنای او چو سوسن ده زبان برداشتند

چون تخلّص را درآمد وقت جشنی ساختند
جـام بر یاد خـداوند جهـان برداشتند

چون خداوندجهان عطّارخود را بنده خواند
خازنـان خلـد دست دُرفشان برداشتند

۳۰۸

چون سیمبران روی بگلزار نهادند گلرا زرخ چون گل خودخار نهادند[3]

۱ــ مس: روباروی پشتاپشت هم ۲ــ مس: هرزمان ۳ــ مج‌وسل‌وفر: این‌غزل‌راندارد

تا با رخ چون گل بگذشتند بگلزار نار از رخ گل در دل گلنار نهادند
در کار شدند و می چون زنگ کشیدند پس عاشق دلسوخته را کار نهادند
تلخی ز می لعل ببردند که می را تنگی ز لب لعل شکر بار نهادند
ای ساقی گلرنگ درافکن می گلبوی کز گل کلهی بر سر گلزار نهادند
می نوش چو شنگرف بسرخی که گل تر طفلیست که در مهد چو زنگار نهادند
بوی جگر سوخته بشنو که چمن را گلهای جگر سوخته در بار نهادند
زان غرقهٔ خون گشت تن لاله که او را آن داغ سیه بر دل خون‌خوار نهادند
سوسن چو زبان داشت فرو شد بخموشی در سینهٔ او گوهر اسرار نهادند
از بر بنیارد کس و از بحر نزاید آن دُر که در بن خاطر عطّار نهادند

۳۰۹

عاشقانی کز نسیم دوست جان می‌پرورند
جمله وقت سوختن چون عود خام[۱] مجمرند
فارغند از عالم واز کار عالم روز و شب
والهٔ راهی شگرف و غرق بحری[۲] منکرند
هر که در عالم دوبی می بیند آن از احولیست
زانکه ایشان در[۳] دو عالم جزیکی را ننگرند
گر صفتشان بر گشاید پردهٔ صورت زروی[٤]
از ثری تا عرش اندر زیر گامی بسپرند
آنچه می‌جویند بیرون از[۵] دو عالم سالکان
خویش را یابند چون این[٦] پرده ازهم بردرند

۱ـ مه وفر : اندر مجمرند ۲ـ سل وفر : بحر منکرند ۳ـ سل : از دو عالم
٤ـ فر : زر و . مس : زپیش ۵ـ مج وسل وفر : بیرون دو عالم ٦ـ فر : آن

هر دوعالم تخت خود بینند ازروی صفت[1]
لاجرم دریك نفس ازهر دو عالم بگذرند

از ره صورت ز عالم ذرّه‌ای باشند[2] وبس
لیکن از راه[3] صفت عالم بچیزی نشمرند

فوق ایشانست در صورت دو عالم در نظر
لیکن‌ایشان درصفت از هردو عالم برترند

عالم صغری بصورت[4] عالم کبری باصل
اصغرند از صورت و از راه معنی اکبرند

جمله غوّاصند در دریای وحدت لاجرم
گرچه بسیارند لیکن درصفت یك گوهرند[5]

روز و شب[6] عطّار را از بهر شرح راه عشق
هم بهمّت دل دهند و هم بدل جان پرورند[7]

۳۱۰

از می‌عشق نیستی هر که خروش می‌زند
عشق تو[8] عقل‌وجانش‌راخانه فروش‌می‌زند[9]

عاشق‌عشق‌توشدم‌ازدل[10] وجان که عشق تو
پرده نهفته می‌درد زخم خموش می‌زند

دل چو زُ درد درد تومست خراب می‌شود
عمر وداع میکند عقل خروش می‌زند

۱ـ مج : تخت خود بینند ازروی صفت هردو جهان ۲ـ مج: ذره‌ای یابند ۳ـمه : از روی ٤ـ فر : بفرع وعالم ۵ـ سل : چوبرند ٦ـ سل و فر : دایماً عطار
۷ـ مس : این بیت راکه بنظرالحاقی‌می‌آید اضافه دارد :
گر زند عطار بی این یك نفس در راه او آن نفس را دمبدم برجان او تاوان برند
۸ـ سل : چو عقل ۹ـ مج ومه : این غزل را ندارد ۱۰ـ فر : از دو جهان‌که

گرچه دل خراب من از می عشق مست شد
لیك صبوح وصل را نعره بهوش می‌زند

دل چو حریف[1] درد شد ساقی اوست جان ما
دل می[2] عشق می‌خورد جان دم نوش می‌زند

تا دل من بمفلسی از همه کون در[3] گذشت
از همه کینه می کشد بر همه دوش می‌زند

تا ز شراب شوق تو دل بچشید جرعه‌ای
جملهٔ پند زاهدان از پس گوش[4] می‌زند

ای دل خسته نیستی مرد مقام عاشقی
سیر شدی زخود[5] مگر خون توجوش می‌زند

جان فرید از بلی مست می الست شد
شاید اگر ببوی او لاف سروش میزند

۳۱۱

چون لبش درج گهر باز کند	عقل را حاملهٔ راز کند
یارب از عشق شکر خندهٔ او[6]	طوطی روح چه پرواز کند
هیچ کس زهره ندارد که دمی	صفت آن لب دمساز کند
تیر باران همهٔ شادی دل	غم آن غمزهٔ غمّاز کند
راست کان ترك پریچهره چو صبح	زلف شبرنگ ز رخ باز کند
نتوان گفت که هندوی بصر	از چه زنگی[7] دل آغاز کند
ناز او چون خوشم آید نکند	ور کند ناز بصد ناز کند[8]

۱ـ سل : دل که حریف درد تست ۲ـ سل :دم‌عشق ۳ـسل: برگذشت ٤ـ فر: دوش ٥ـ سل : مگر زخود ٦ـ سل : شکر خنده تو ۷ـ مه : زنگی دلی
۸ـ فر : این بیت را ندارد

ماه رویت چـو ز رخ درتابـد[1]   ذرّه را بـا فلـك انبـاز كنـد

همه ذرّات جهان را رخ تو   همچو خورشید سرافـراز كند

وه کـه دیوانگی عشق ترا   عقل پرُ[2] حیله چه اعـزاز کند

ماه دردقّ[3] و ورمِ مانده و بـاز[4]   بر امید تـو تك و تاز كند[5]

گفته بودی که برو ور نروی[6]   زلف من کشتن[7] تـو سـاز کند

سر نه پیچم اگر ازهر[8] سرموی   سر زلف تـو سر انـداز کند

بسخن[9] گرچـه منم عیسی دم   جزع تو[10] دعـوی ایجاز کند

عنبر زلف تـو عطّارم کرد   واطلس روی[11] تـو بـزّاز کند

۳۱۲

هر که درین دایره دوران کند   نقطهٔ دل آینهٔ جان کند[12]

چون رخ جان ز آینهٔ[13] دل بـدید   جان خود آئینهٔ جانـان[14] کند

گر کند انـدر رخ جانان نظر   شرط وی آنست که پنهان کند

ور نظرش از نظر آگـه بود   دور فتد از ره و تاوان کند

گرهمه‌یك مورادب[15] گوش‌داشت   رونق خود همچو سلیمان کند

مرد ره آنست[16] که در راه عشق   هرچه کند جمله بفرمان کند

کی بود آن مرد گدا[17] مرد آنك   عزم بخلوتگـه سلطان[18] کند

کار تو آنست کـه پروانه وار   جان تو بر شمع سر افشان کند

راست چو پروانه بسودای شمع[19]   تیز برون تازد و جولان[20] کند

۱ـ مه وفر : ماه رویا چو رخت درتابد   ۲ـ مج : برحیلهٔ   ۳ـ سل وفر: دق ورم

۴ـ سل : ماند باز.مه: مانده‌باز   ۵ـ مج : این‌بیت راندارد   ۶ـ سل وفر: گرنروی

۷ـ سل :کین ترا . فر :کشتن من   ۸ـ مه :گرم از هرمویی   ۹ـ سل : درسخن

۱۰ـ سل : زلف تو   ۱۱ـ مج وفر ومه : اطلس روی   ۱۲ـ مه : این غزل راندارد

۱۳ـ فر : آینه دل   ۱۴ـ فر : جای‌خودش آینه‌جان‌کند   ۱۵ـ فر : یك مو زادب.

مس: ورهمه مورست وادب گوش‌داشت   ۱۶ـ سل: مردحق‌اینست   ۱۷ـ مس: رندگدا

۱۸ـ سل : خلوتگه جانان   ۱۹ـ سل :که پروانه بسودای عشق   ۲۰ـ فر : دوران

طاقت شمعش نبود خویش را — روی بشمع آرد و قربان کند
عشق رخش بس که درین دایره[1] — همچو من و همچو تو حیران کند
زلف پریشانش بیك تار[2] موی — جملهٔ اسلام پریشان کند
لیك ز عکس رخ او ذرّه‌ای — بت کده‌ها جمله پر ایمان کند
در غم عشقش دل عطّار را — درد ز حد رفت چه درمان کند

۳۱۳

آفتاب رخ آشکاره کند — جگرم ز اشتیاق پاره کند[3]
از پس پرده روی بنماید — مهر و مه را دو پیشکاره کند
شوق رویش چوروی پر از اشك — روی خورشید پر ستاره کند
لعل‌دانی که‌چیست رخش‌لبش — خون‌خارا زسنگ خاره کند
هر که‌اوروی‌چون گلش‌خواهد — مدتی خار پشتواره کند
در میان با کسی همی آید — کان کس‌اوّل‌زجان کناره کند
عاشقانی که وصل‌او طلبند — همه را دوغ در کواره کند
بالغان‌در رهش‌چو طفل رهند — جمله را گور گاهواره کند
تا کسی روی او نداند باز — چهرهٔ مردم آشکاره کند
نور رویش ز هر دریچهٔ چشم — چون سیه‌پوش شد نظاره کند
عشق‌او در غلط بسی فکند — چون نداند کسی‌چه چاره کند
نتوانیم توبه کرد ز عشق — توبه را صد هزار باره کند
شیر عشقش چوپنجه بگشاید — عقل را طفل شیرخواره کند
زور یك ذرّه عشق چندانست — که زهر سوجهان گذاره کند

۱ــ سل وفر: بادیه ۲ــ سل: تای موی ۳ــ مج وسل ومه وفر: این‌غزل را ندارد
مس: دارد

ضربت عشق با فرید آن کرد
که ندانم کـه صد کتاره کند

۳۱۴

هر زمانی زلف را بندی کند
بـا دل آشفته پیوندی کند[1]

بس دل وجانرا که زلف سرکشش
از سر مویی زبـان‌بندی کند

لب گشاید تا ببینم وانگهی
یاریم چون آرزومندی کند

هر دولب بربندد آرد قانعم
گر بیك قندیم خرسندی کند

لیك می‌دانم که دل نجهد بجان
گر نگاهی سوی آن قندی کند

گـر بنالـم صبر فرماید مرا
دل چوخون شد صبر تاچندی کند

عشق او عطّار را شوریده کرد
کیست کین شوریده‌را بندی کند

۳۱۵

دل ز میان جان ودل قصد هوات می کند
جان بامید وصل تو عزم وفات می کند[2]

گرچه ندید جان ودل از تو[3] وفا بهیچ روی
بـر سر صد هـزار غـم یاد جفات می کند

می‌نکند بصد قران تُرك کلاه[4] دار چرخ
آنچه میان عـاشقان بند قبـات می کند

خسرویك سواره را بر رخ نطع نیلگون
لعل تو طرح می‌نهد روی تو مات می کند

جان و دلم بدلبری زیر و زبر همی کنی
وین تو نمی کنی بتا زلف دوتات می کند

۱ــ مج وسل وفر : این غزل را ندارد ۲ ــ مج : این غزل را ندارد ۳ــ سل : از توهوا بهیچ کس . فر : وفا بهیچ وقت ٤ــ : سل کلاه‌وار

خودتوچه آفتی که چرخ ازپی گوشمال من
هر نفسی بداوری بر سر مـات می کند

گرچه[۱] فرید، از جفا می نکند سزای تو
خطّ تو خود بدست[۲] خود باتو سزات می کند

۳۱۶

هر که عزم عشق رویش می کند
عشق رویش همچو مویش می کند[۳]

هر که ندهد[۴] این جهان راسه طلاق
همچو دزد چار سویش می کند

او نیاید در طلب امّا ز شوق[۵]
دل بصدجان[۶] جستجویش می کند

او نگردد نرم از اشکم[۷] ولیك
اشك دایم شست و شویش می کند

هر که از چوگان زلفش بوی یافت
بی سر و بن همچو گویش می کند

هر که درعشقش چو تیر راست شد
چون کمان زه در گلویش می کند

سرخ روی[۸] او ببـاید شد بقطع
هر کرا عشق آرزویش می کند

سخت دل[۹] آهن نه بر آتش نگر
تا چگونه سرخ رویش می کند

از درش عطّار را بویی رسید
آه از آنجا مُشك بویش می کند

۳۱۷

عشق توام داغ چنـان می کند
کآتش سوزندهٔ فغـان میکند[۱۰]

بر دل من چون دل آتش بسوخت
بر سر من اشك فشان میکند

در نگر آخر که ز سوز دلم
چون دل آتش خفقان میکند

۱ــ سل وفر ومس : عطار از جفای تومی‌نکند ۲ــ مه : بدست تو ۳ــ مج وسل و مه : این غزل را ندارد . فر وفی ومس : دارد ۴ ــ فی : هر که او ندهد جهان . مس : ندهد دو جهان را ۵ــ فی : او نیامد در طلب الا زشوق ۶ــ فی : بصد جا ۷ــ فی : اشکی ۸ــ مس : روی عشق باید شد ۹ــ فی : سخت بدآهن تو درآتش. مس : سخت‌تر زآهن نه‌ای آتش نگر ۱۰ ــ مج و سل و فر : این غزل را ندارد . مه و مس : دارد

عشق تو بی رحم تر از آتشست　　کآتشم از عشق ضمان میکند
آتش سوزنده بجز تن نسوخت　　عشق تو آهنگ بجان میکند
هر که ز زلف‌تو کشدسر چو موی　　زلف تواش موی کشان میکند
آنچه که جُستند همه اهل دل　　مردم چشم تو عیان میکند
وآنچه که صدسال کند رُستمی　　زلف تو در نیم زمان میکند
چون نزند[۱] چشم خوشت‌تیر چرخ　　کابروی تو چرخ کمان میکند
گر همه خورشید سبک رو بود　　پیش رخت سایه گران میکند
هر که کندوصف دهانت که نیست　　هست یقین کان بگمان میکند
خطّ تو چون مهر نبوّت بنسخ　　ختم همه حسن جهان میکند
چون ز پی خضر همه سبز رُست　　خطّ تو زان قصد نشان میکند
چشمهٔ خضرست دهانت بحکم　　خطّ تو سر سبزی از آن میکند
پسته وان فستقی مغز او　　دعوی آن خطّ و دهان میکند
بی‌خبری دی خطّ تو دید و گفت　　برگ گل از سبزه نهان میکند
می نشناسد که دهانش ز خطّ　　غالیه در غالیه دان میکند
چون دهنش ثُقبهٔ سوزن فتاد　　رشتهٔ آن ثُقبه میان میکند
دی ز دهانش شکری خواستم　　گفت که نرمم بزبان میکند
سود ندارد شکری بی جگر　　می ندهد زانکه زیان میکند
کز نفس سردت و باران اشک　　لالهٔ من برگ خزان میکند
شفقت او بین که رخم در سرشک　　چون رخ خود لاله ستان میکند
شیوهٔ او می‌نبد اندر فرید　　گرچه زصد شیوه بر آن میکند

۳۱۸

زلف شبرنگش شبیخون میکند　　وز سر هر موی صد خون میکند[۲]

۱ـ مس : چون بزند　　۲ـ مج وسل وفر ومه : این غزل را ندارد . مس : دارد

نیست در کافرستان مویی روا — آنچه او زان موی شبگون میکند
زلف او کافتاده بینم بر زمین — صید در صحرای گردون میکند
زلف او چون از درازی بر زمینست — تاختن بر آسمان چون میکند
زلف او لیلیست و خلقی از نهار — از سر زنجیر مجنون میکند
آنچه رستم را سزد برپشت رخش — زلف او بر روی گلگون میکند
این چه باشد کرد وخواهد کردنیز — تا نپنداری که اکنون میکند
روی او کافاق یکسر عکس اوست — هر زمانی رونق افزون میکند
گر کند یك جلوه خورشید رخش — عرش را با خاك هامون میکند
ذرّه‌ای عکس رخش دعوی حسن — از سر خورشید بیرون میکند
از سر یك مژه چشم ساحرش — چرخ را درسینه افسون میکند
یارب ابروی کژش برجان من — راست اندازی چه موزون میکند
عقل کل در حسن او مدهوش شد — کز لبش در باده افیون می کند
گرسخن گویدچوموسی‌هر که هست — دایمش از شوق هارون می کند
ور بخندد جملهٔ ذرّات را — با زلال خضر معجون می کند
گر بگویم قطره های اشك من — خندهٔ او درّ مکنون می کند
هر زمان زیباترست او تا فرید — وصف او هردم دگر گون می کند

۳۱۹

گر فلك دیده بر آن چهرهٔ زیبا فکند
ماه را موی کشان کرده بصحرا فکند[1]
هرشبی‌زان‌بگشاید فلك این[2] چندین چشم
بو که[3] یك چشم بر آن طلعت زیبا فکند

---

۱ مج : این غزل را ندارد ۲ــ سل : از چندین ۳ــ فر : توکه

همچو پروانه بنظّارهٔ او[1] شمع سپهر
پر زنان خویش برین گلشن خضرا فکند

خاك او زان شده‌ام تا چو میی نوش کند
جرعه‌ای بوی لبش یافته برما فکند

چون دل سوخته اندر سر زلفش بستم
هردم از دست بیندازد و در پا فکند

زلف درپای چرا می‌فکند[2] زانکه کمند
شرط آنست که از زیر[3] ببالا فکند

غمش از صومعه عطّار جگر سوخته را
هر نفس نعره زنان بر سر غوغا فکند

۳۲۰

چو تاب در سرآن زلف دلستان فکند
هزار فتنه و آشوب[4] در جهان فکند[5]

چو شور پستهٔ تو تلخیی کند[6] بشکر
هزار شور و شغب در شکرستان فکند

چو خلق را بسر آستین بخود خواند
بغمزه شان بکشد خون[7] بر آستان فکند

چو جشن‌ساخت بتانرا[8] چوخاتمی شد ماه
که بو که خاتم مه نیز[9] در میان فکند

۱ــ سل‌وفر : چندین شمع ۲ــ سل: می‌فکنی ۳ــ سل و فر : ازشیب ۴ــ سل وفر : بیکباردرجهان ۵ــ مج : این غزل را ندارد ۶ــ سل : چون شور پسته تلخی کند بشکر . مه : تلخیی‌کند بجهان . فر: چوشین پسته تو تلخی‌کند چو شکر ۷ــ فر: چون برآستان ۸ــ فر : بیان را ۹ــ سل : تیر

به پیش خلق مرا دی[1] بزد بزخم زبان
که تا بطنز[2] مرا خلق در زبان فکند

بتا ز زلف توزان خیره[3] گشت روی زمین
که سایه بر سر خورشید آسمان فکند

اگر شبی برم آیی بجان تو که دلم
بر آتش تو بجای سپند جان فکند

دلم ببردی و عطّار اگر زپس آید
چنان بود که پس[4] تیر در ، کمان فکند

۳۲۱

دل نظر بر روی آن شمع جهان می‌افکند
تن بجای خرقه‌چون پروانه جان‌می‌افکند[5]

گر بود غوغای عشقش بر کنار عالمی
دل زشوقش[6] خویشتن رادرمیان می‌افکند

زلف او صد توبه[7] را دریکنفس می‌بشکند
چشم او صد صید را دریك زمان می‌افکند

طرّهٔ مشکینش تابی در فلك می‌آورد
پستهٔ شیرینش شوری درجهان می‌افکند

سبز پوشان فلك ماه زمینش خوانده‌اند
زانکه رویش غلغلی درآسمان می‌افکند[8]

۱ــ فر : دل بزد ۲ــ سل : نظیر ۳ــ فر : تیره گشت ۴ــ سل : بسی تیر با کمان . مه : بسی تیر درکمان ۵ــ مج وسل : این غزل را ندارد ۶ــ فر : بشوقش ۷ــ فر : توبه اندر ۸ــ فر : این بیت را ندارد

تا ابد کامش ز شیرینی نگردد تلخ و تیز[1]
هر که نام آن شکرلب برزبان[2] می‌افکند

تُرکم آن دارد سر آن[3] چون ندارد چون کنم
هندوی خود را چنین در پا از آن می‌افکند

همچو دف حلقه بگوش او شدم با این همه
بر تنم چون چنگ هر رگ در فغان می‌افکند[4]

گاهگاهی گویدم هستم یقین من زان تو
لاجرم عطّار را اندر گمان می افکند[5]

۳۲۲

سر مستی ما مردم هشیار ندانند — انکار کنان شیوهٔ این کار ندانند[6]
در صومعه سجّاده‌نشینان مجازی — سوز دل آلوده خمّار ندانند
آنان که بماندند پس پردهٔ پندار — احوال سراپردهٔ اسرار ندانند
یاران که‌شبی فرقت یاران نکشیدند — اندوه شبان من بی یار ندانند
بی یار چو گویم بودم روی بدیوار — تا مدّعیان از پس دیوار ندانند
سوز جگر بلبل و دلتنگی غنچه — بر طرف چمن جز گل و گلزار ندانند
جمعی که بدین درد گرفتار نگشتند — درمان دل خستهٔ عطّار ندانند

۳۲۳

عاشقان چون بهوش باز آیند — پیش معشوق در نماز آیند
پیش شمع رخش چو پروانه — سر بباز ند و سرفراز[7] آیند
در هوایی که ذرّه خورشیدست — پر بر آرند[8] و شاه باز آیند

۱ـ فر: تلخ نیز ۲ـ فر: دردهان ۳ـ فر: سرما ۴ـ فر: این بیت را ندارد
۵ـ مه: این بیت را ندارد ۶ـ مج وسل وفر: این غزل را ندارد ۷ـ مج: پاك باز آیند ۸ـ مه: پر بریزند